



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت
علیهما الصلوات
والتسلیمات

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

لغت نامہ دہخدا

بر اساس
المعجم
الغیبی

حرف ث

علی اکبر دہخدا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لغتنامه دهخدا (بر اساس حروف الفبا)

نویسنده:

علی اکبر دهخدا

ناشر چاپی:

سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵ فهرست
۶۳ لغتنامه دهخدا
۶۳ مشخصات کتاب
۶۳ حرف ث
۶۳ ث
۶۳ ثادت
۶۳ ثالیل
۶۳ ثا
۶۴ ثاء
۶۴ ثائب
۶۴ ثائجات
۶۴ ثائجه
۶۴ ثالچیس
۶۴ ثائر
۶۴ ثائربالله
۶۴ ثااطاس
۶۴ ثاءة
۶۵ ثاب
۶۵ ثابت
۶۵ ثابت
۶۶ ثابت
۶۶ ثابت
۶۶ ثابت

۶۶ ثابت.

۶۷ ثابت.

۶۷ ثابت.

۶۷ ثابت.

۶۷ ثابت.

۶۷ ثابت.

۶۷ ثابت.

۶۸ ثابت.

۶۸ ثابت.

۶۸ ثابت.

۶۸ ثابت.

۶۸ ثابت.

۶۸ ثابت.

۶۸ ثابت.

۶۹ ثابت.

۶۹ ثابت.

۶۹ ثابت.

۶۹ ثابت.

۶۹ ثابت.

۷۰ ثابت.

۷۰ ثابت.

۷۰ ثابت.

۷۰ ثابت.

۷۰ ثابت.

۷۸	ثابت.
۷۸	ثابت.
۷۹	ثابت.
۷۹	ثابت.
۷۹	ثابت.
۷۹	ثابت.
۷۹	ثابت.
۷۹	ثابت.
۷۹	ثابت.
۸۰	ثابت.
۸۰	ثابت.
۸۰	ثابت.
۸۰	ثابت.
۸۰	ثابت.
۸۰	ثابت.
۸۰	ثابت.
۸۰	ثابت.
۸۰	ثابت.
۸۰	ثابت.
۸۰	ثابت.
۸۱	ثابت.
۸۱	ثابت.
۸۱	ثابت.
۸۱	ثابت.
۸۱	ثابتات.
۸۱	ثابت قیس.

۸۱	ثابتہ.
۸۱	ثابتی.
۸۱	ثابج.
۸۲	ثابر.
۸۲	ثابری.
۸۲	ثابن.
۸۲	ثابور.
۸۲	ثابۃ.
۸۲	ثات.
۸۲	ثات.
۸۲	ثاتی.
۸۲	ثائالس.
۸۲	ثاج.
۸۳	ثاج.
۸۳	ثاجِ
۸۳	ثاجر.
۸۳	ثاجن.
۸۳	ثاجه.
۸۳	ثاجی.
۸۳	ثاخن.
۸۳	ثادری الاسقف.
۸۳	ثادغ.
۸۳	ثادق.
۸۴	ثادق.

۸۴	ناذون.
۸۴	ناذینس.
۸۴	نار.
۸۴	نارب.
۸۴	نارد.
۸۴	نارۀ.
۸۵	ناسلس.
۸۵	ناسلس.
۸۵	ناسلس.
۸۵	ناسلوس.
۸۵	ناسیلیوس.
۸۵	ناطی.
۸۵	ناطیطس.
۸۵	ناع.
۸۵	ناعب.
۸۵	ناعم.
۸۶	ناعۀ.
۸۶	ناعی.
۸۶	ناعغ.
۸۶	ناعب.
۸۶	ناعم.
۸۶	ناعمۀ.
۸۶	ناعیۀ.
۸۶	نافت.

۸۶	ثافوروس.
۸۶	ثافسیا.
۸۷	ثافل.
۸۷	ثافل اصغر.
۸۸	ثافل اکبر.
۸۸	ثافن.
۸۸	ثافی.
۸۸	ثافسیا.
۸۸	ثاقب.
۸۸	ثاقب.
۸۸	ثاقب.
۸۹	ثاقب.
۸۹	ثاقب.
۸۹	ثاقب افندی.
۸۹	ثاقب الثلج.
۸۹	ثاقب الحجر.
۸۹	ثاقبة.
۸۹	ثاقراطس.
۸۹	ثاقف.
۹۰	ثاقل.
۹۰	ثاقل.
۹۰	ثاکل.
۹۰	ثاکلة.
۹۰	ثال.

۹۰	ثالب.
۹۰	ثالبه.
۹۰	ثالث.
۹۰	ثالثاً.
۹۰	ثالث ثلاثه.
۹۱	ثالثه.
۹۱	ثالثه الاثافي.
۹۱	ثالس.
۹۳	ثالسقيس.
۹۴	ثالع.
۹۴	ثالع.
۹۴	ثالم.
۹۴	ثالوث.
۹۴	ثالس.
۹۴	ثالسقرون.
۹۴	ثام.
۹۴	ثامانبان.
۹۴	ثامج.
۹۴	ثامد.
۹۵	ثامر.
۹۵	ثامر.
۹۵	ثامسطيوس.
۹۵	ثامسطيوس.
۹۶	ثامغ.

۹۶	ثامل.
۹۶	ثاملیه.
۹۶	ثامن.
۹۶	ثامن الائمه.
۹۶	ثامنۀ.
۹۶	ثاموس.
۹۶	ثامی.
۹۶	ثامیطا.
۹۶	ثانسیا.
۹۷	ثانط.
۹۷	ثانوی.
۹۷	ثانویه.
۹۷	ثانی.
۹۷	ثانی.
۹۷	ثانی.
۹۷	ثانی.
۹۷	ثانیاً.
۹۸	ثانی اثنین.
۹۸	ثانی خان.
۹۸	ثانی سماوی.
۹۸	ثانیۀ.
۹۸	ثانیه شمار.
۹۸	ثاؤء.
۹۸	ثاوی.

۹۸ ثاویئه.

۹۸ ثاهت.

۹۹ ثایب.

۹۹ ثایر.

۹۹ ثایرة.

۹۹ ثای گرچیش.

۹۹ ثایة.

۹۹ ثأب.

۹۹ ثأب.

۹۹ ثأء.

۹۹ ثأأء.

۹۹ ثأج.

۱۰۰ ثأج.

۱۰۰ ثأجیس.

۱۰۰ ثأد.

۱۰۰ ثأد.

۱۰۰ ثأد.

۱۰۰ ثأءاء.

۱۰۰ ثأءء.

۱۰۰ ثئءء.

۱۰۰ ثأر.

۱۰۰ ثأط.

۱۰۱ ثئط.

۱۰۱ ثأطاء.

- ۱۰۱ تأطیس.
- ۱۰۱ تأطه.
- ۱۰۱ ثلال.
- ۱۰۱ ثالله.
- ۱۰۱ ثاو.
- ۱۰۱ ثاودوسیوس.
- ۱۰۱ ثاودوسیوس.
- ۱۰۲ ثاودوسیوس.
- ۱۰۲ ثاودروس.
- ۱۰۲ ثاوفرستس.
- ۱۰۳ ثوفرستوس.
- ۱۰۳ ثوفیل.
- ۱۰۳ ثوفیل.
- ۱۰۳ ثاولوجیا.
- ۱۰۳ ثاون.
- ۱۰۴ ثاون.
- ۱۰۴ ثای.
- ۱۰۴ ثای.
- ۱۰۴ ثیل.
- ۱۰۴ ثب.
- ۱۰۴ ثبات.
- ۱۰۵ ثبات.
- ۱۰۵ ثبات.
- ۱۰۵ ثبات.

- ۱۰۵ ثبات.
- ۱۰۵ ثبات.
- ۱۰۶ ثباتات.
- ۱۰۶ ثجاج.
- ۱۰۶ ثجاج.
- ۱۰۶ ثبار.
- ۱۰۶ ثبار.
- ۱۰۶ ثبازریطوس.
- ۱۰۶ ثباش.
- ۱۰۶ ثباط.
- ۱۰۶ ثبان.
- ۱۰۷ ثبان.
- ۱۰۷ ثبت.
- ۱۰۷ ثبت.
- ۱۰۷ ثبت.
- ۱۰۷ ثبت اسناد.
- ۱۰۷ ثبشب.
- ۱۰۷ ثبج.
- ۱۰۸ ثبج.
- ۱۰۸ ثبج.
- ۱۰۸ ثبجاء.
- ۱۰۸ ثبجاره.
- ۱۰۸ ثبجۀ.
- ۱۰۸ ثبر.

۱۰۸	ثبر.
۱۰۸	ثبر.
۱۰۸	ثبراء.
۱۰۸	ثبرات.
۱۰۹	ثبره.
۱۰۹	ثبره.
۱۰۹	ثبره.
۱۰۹	ثبط.
۱۰۹	ثبط.
۱۰۹	ثبطه.
۱۰۹	ثبق.
۱۰۹	ثبل.
۱۰۹	ثبن.
۱۰۹	ثبن.
۱۱۰	ثبنه.
۱۱۰	ثبنه.
۱۱۰	ثبوت.
۱۱۰	ثبوت.
۱۱۰	ثبوتی.
۱۱۰	ثبوتی.
۱۱۰	ثبوتیه.
۱۱۰	ثبور.
۱۱۱	ثبون.
۱۱۱	ثبه.

۱۱۱	ثبۃ
۱۱۱	ثبیت
۱۱۱	ثبیت
۱۱۱	ثبیت
۱۱۱	ثبیتۃ
۱۱۱	ثبیتۃ
۱۱۱	ثبیتۃ
۱۱۱	ثبیتی
۱۱۲	ثبیر
۱۱۲	ثبیر الاثیرۃ
۱۱۲	ثبیر الاحدب
۱۱۲	ثبیر الاعرج
۱۱۲	ثبیر الخضراء
۱۱۲	ثبیر الزنج
۱۱۲	ثبیر النضع
۱۱۲	ثبیر غینی
۱۱۲	ثبیری
۱۱۲	ثبین
۱۱۳	ثبیۃ
۱۱۳	ثت
۱۱۳	ثتا
۱۱۳	ثتانه
۱۱۳	ثت گوش
۱۱۳	ثتم

۱۱۳	تتن
۱۱۳	تتن
۱۱۳	تتنه
۱۱۳	تتی
۱۱۴	تج
۱۱۴	تجات
۱۱۴	تجاج
۱۱۴	تجر
۱۱۴	تجر
۱۱۴	تجر
۱۱۴	تجر
۱۱۴	تجر
۱۱۴	تجره
۱۱۵	تجل
۱۱۵	تجل
۱۱۵	تجل
۱۱۵	تجلاء
۱۱۵	تجله
۱۱۵	تجم
۱۱۵	تجم
۱۱۵	تجن
۱۱۵	تجو
۱۱۵	تجوج
۱۱۵	تجه

۱۱۶	نَجْدٌ.
۱۱۶	نَجِيجٌ.
۱۱۶	نَجِيجَةٌ.
۱۱۶	نَجِيرٌ.
۱۱۶	نَجِيرَةٌ.
۱۱۶	نَحْاحٌ.
۱۱۶	نَحْثَةٌ.
۱۱۶	نَحْجٌ.
۱۱۶	نَحْفٌ.
۱۱۷	نَحْ.
۱۱۷	نَخَانَتٌ.
۱۱۷	نَخْبٌ.
۱۱۷	نَخَذٌ.
۱۱۷	نَخْرَطٌ.
۱۱۷	نَخْطَعٌ.
۱۱۷	نَخْنٌ.
۱۱۸	نَخْنٌ.
۱۱۸	نَخُونَتٌ.
۱۱۸	نَخِينٌ.
۱۱۸	نَدَاءٌ .
۱۱۸	نَدَاءَةٌ.
۱۱۸	نَدَامٌ.
۱۱۸	نَدَغٌ.
۱۱۸	نَدَقٌ.

۱۱۹	تدقّم.
۱۱۹	تدقّم.
۱۱۹	تدم.
۱۱۹	تدمۀ.
۱۱۹	تدن.
۱۱۹	تدن.
۱۱۹	تدنة.
۱۱۹	تدواء .
۱۱۹	تدی.
۱۱۹	تدی.
۱۲۰	تدی.
۱۲۰	تدی.
۱۲۰	تدياء .
۱۲۰	تديه.
۱۲۰	ثر.
۱۲۰	ثرا.
۱۲۰	ثراء .
۱۲۰	ثرائد.
۱۲۰	ثراب.
۱۲۰	ثرات.
۱۲۱	ثراتم.
۱۲۱	ثرائث.
۱۲۱	ثرار.
۱۲۱	ثراتت.

- ۱۲۱ ثراسابولوس.
- ۱۲۱ ثراقیه.
- ۱۲۱ ثرام.
- ۱۲۱ ثرایتاونا.
- ۱۲۱ ثرب.
- ۱۲۲ ثرب.
- ۱۲۲ ثرب.
- ۱۲۲ ثرب.
- ۱۲۲ ثرب.
- ۱۲۲ ثرباء.
- ۱۲۲ ثریات.
- ۱۲۲ ثریاط.
- ۱۲۲ ثریان.
- ۱۲۲ ثریان.
- ۱۲۲ ثریط.
- ۱۲۲ ثریء.
- ۱۲۲ ثریبی.
- ۱۲۳ ثریبه.
- ۱۲۳ ثرتم.
- ۱۲۳ ثرنار.
- ۱۲۳ ثرنار.
- ۱۲۳ ثرنارون.
- ۱۲۳ ثرناره.
- ۱۲۳ ثرنارین.
- ۱۲۳ ثرنال.

- ۱۲۳ ثرثره.
- ۱۲۳ ثرثور.
- ۱۲۴ ثرثوره.
- ۱۲۴ ثرد.
- ۱۲۴ ثرد.
- ۱۲۴ ثرد.
- ۱۲۴ ثردق.
- ۱۲۴ ثرده.
- ۱۲۴ ثرط.
- ۱۲۴ ثرط.
- ۱۲۴ ثرطنه.
- ۱۲۵ ثرطله.
- ۱۲۵ ثرطمه.
- ۱۲۵ ثرع.
- ۱۲۵ ثرعط.
- ۱۲۵ ثرعطط.
- ۱۲۵ ثرعطه.
- ۱۲۵ ثرعطیطة.
- ۱۲۵ ثرعلة.
- ۱۲۵ ثرع.
- ۱۲۵ ثرغامه.
- ۱۲۵ ثرغل.
- ۱۲۶ ثرغول.
- ۱۲۶ ثرقبی.

- ۱۲۶ ثرقبیه.
- ۱۲۶ ثرم.
- ۱۲۶ ثرم.
- ۱۲۶ ثرم.
- ۱۲۶ ثرماء .
- ۱۲۶ ثرماء .
- ۱۲۷ ثرمان.
- ۱۲۷ ثرمد.
- ۱۲۷ ثرمداء .
- ۱۲۷ ثرمدۀ.
- ۱۲۷ ثرمدۀ.
- ۱۲۷ ثرمط.
- ۱۲۷ ثرمط.
- ۱۲۷ ثرمطۀ.
- ۱۲۷ ثرمل.
- ۱۲۷ ثرملۀ.
- ۱۲۸ ثرملۀ.
- ۱۲۸ ثرملۀ.
- ۱۲۸ ثرملیۀ.
- ۱۲۸ ثرملۀ.
- ۱۲۸ ثرن.
- ۱۲۸ ثرنطی.
- ۱۲۸ ثرو.
- ۱۲۸ ثرواء .

- ۱۲۸ ثروان.
- ۱۲۹ ثروان.
- ۱۲۹ ثروان.
- ۱۲۹ ثروان.
- ۱۲۹ ثروان.
- ۱۲۹ ثروب.
- ۱۲۹ ثروت.
- ۱۲۹ ثروت افندی.
- ۱۲۹ ثروت مند.
- ۱۲۹ ثروده.
- ۱۳۰ ثرور.
- ۱۳۰ ثرور.
- ۱۳۰ ثرور.
- ۱۳۰ ثرورت.
- ۱۳۰ ثروغ.
- ۱۳۰ ثروق.
- ۱۳۰ ثروه.
- ۱۳۰ ثروی.
- ۱۳۰ ثره.
- ۱۳۰ ثره.
- ۱۳۱ ثره.
- ۱۳۱ ثره.
- ۱۳۱ ثری.
- ۱۳۱ ثری.

- ۱۳۱ ثری.
- ۱۳۱ ثری.
- ۱۳۱ ثری.
- ۱۳۲ ثریا.
- ۱۳۲ ثریا.
- ۱۳۳ ثریا.
- ۱۳۳ ثریا.
- ۱۳۳ ثریاء .
- ۱۳۳ ثریاء .
- ۱۳۳ ثریا پاشا.
- ۱۳۳ ثریا جاه.
- ۱۳۳ ثریاطة.
- ۱۳۳ ثریان.
- ۱۳۴ ثریان.
- ۱۳۴ ثرید.
- ۱۳۴ ثرید.
- ۱۳۴ ثریده.
- ۱۳۴ ثریر.
- ۱۳۴ ثریة.
- ۱۳۴ ثش.
- ۱۳۴ ثط.
- ۱۳۵ ثط.
- ۱۳۵ ثط.
- ۱۳۵ ثطاء .

- ۱۳۵ نطاء .
- ۱۳۵ نطاظ .
- ۱۳۵ نطاظت .
- ۱۳۵ نطاع .
- ۱۳۵ نطاعی .
- ۱۳۵ نطان .
- ۱۳۵ نطاء .
- ۱۳۵ نطاءة .
- ۱۳۶ نطط .
- ۱۳۶ نطط .
- ۱۳۶ نططاءة .
- ۱۳۶ نطع .
- ۱۳۶ نطعمة .
- ۱۳۶ نطف .
- ۱۳۶ نطوطت .
- ۱۳۶ نطة .
- ۱۳۶ نع .
- ۱۳۶ نعايب .
- ۱۳۶ نعايبن .
- ۱۳۷ نعايرير .
- ۱۳۷ نعال .
- ۱۳۷ نعال .
- ۱۳۷ نعالب .
- ۱۳۷ نعالبات .

۱۳۷	ثعالبة.
۱۳۷	ثعالبه.
۱۳۸	ثعالبی.
۱۳۸	ثعالبی.
۱۳۸	ثعالبی.
۱۴۱	ثعالبی.
۱۴۲	ثعالء.
۱۴۲	ثعالء.
۱۴۲	ثعالی.
۱۴۲	ثعامء.
۱۴۲	ثعب.
۱۴۲	ثعب.
۱۴۲	ثعب.
۱۴۳	ثعبان.
۱۴۳	ثعبان.
۱۴۳	ثعبء.
۱۴۳	ثعبع.
۱۴۳	ثع ثع.
۱۴۳	ثعئعء.
۱۴۳	ثعئعء.
۱۴۳	ثعج.
۱۴۳	ثعجرء.
۱۴۴	ثعد.
۱۴۴	ثعدء.

۱۴۴	ثغر.
۱۴۴	ثغر.
۱۴۴	ثعران.
۱۴۴	ثعررة.
۱۴۴	ثعرور.
۱۴۴	ثعروران.
۱۴۴	ثعط.
۱۴۴	ثعط.
۱۴۵	ثعطة.
۱۴۵	ثعل.
۱۴۵	ثعل.
۱۴۵	ثعل.
۱۴۵	ثعل.
۱۴۵	ثعل.
۱۴۵	ثعل.
۱۴۵	ثعل.
۱۴۵	ثعل.
۱۴۵	ثعلاء.
۱۴۵	ثعلب.
۱۴۶	ثعلب.
۱۴۶	ثعلب.
۱۴۶	ثعلب.
۱۴۷	ثعلبان.
۱۴۷	ثعلبان.
۱۴۷	ثعلبتان.
۱۴۷	ثعلب مصرى.

۱۴۷	ثعلبیه
۱۴۷	ثعلبیه
۱۴۷	ثعلبیه
۱۴۷	ثعلبیه
۱۴۷	ثعلبیه
۱۴۷	ثعلبیه
۱۴۸	ثعلبیه
۱۴۸	ثعلبیه
۱۴۸	ثعلبیه
۱۴۸	ثعلبیه
۱۴۸	ثعلبیه
۱۴۸	ثعلبیه
۱۴۸	ثعلبیه
۱۴۸	ثعلبیه
۱۴۸	ثعلبیه
۱۴۹	ثعلبیه
۱۴۹	ثعلبیه
۱۴۹	ثعلبیه
۱۴۹	ثعلبیه
۱۴۹	ثعلبیه
۱۴۹	ثعلبیه
۱۴۹	ثعلبیه
۱۵۰	ثعلبیه
۱۵۰	ثعلبیه
۱۵۰	ثعلبیه

۱۵۳	ثعلبه.
۱۵۳	ثعلبه.
۱۵۴	ثعلبه.
۱۵۴	ثعلبه.
۱۵۴	ثعلبه.
۱۵۵	ثعلبه.
۱۵۵	ثعلبه.
۱۵۵	ثعلبه.
۱۵۵	ثعلبه.
۱۵۵	ثعلبه.
۱۵۵	ثعلبه.
۱۵۵	ثعلبه.
۱۵۵	ثعلبه.
۱۵۵	ثعلبی.
۱۵۵	ثعلبی.
۱۵۶	ثعلبی.
۱۵۶	ثعلبی.
۱۵۶	ثعلبی.
۱۵۶	ثعلبیّه.
۱۵۶	ثعلبیّه.
۱۵۶	ثعلول.
۱۵۶	ثعله و افرا.
۱۵۶	ثعم.
۱۵۶	ثعو.
۱۵۷	ثعوب.
۱۵۷	ثعول.

- ۱۵۷ ثعول.
- ۱۵۷ ثعیجر.
- ۱۵۷ ثعیط.
- ۱۵۷ ثعیلب.
- ۱۵۷ ثعیلبات.
- ۱۵۷ ثعیئه.
- ۱۵۸ ثغ.
- ۱۵۸ ثغاء.
- ۱۵۸ ثغاب.
- ۱۵۸ ثغاریر.
- ۱۵۸ ثغام.
- ۱۵۸ ثغامئه.
- ۱۵۸ ثغب.
- ۱۵۸ ثغب.
- ۱۵۹ ثغب.
- ۱۵۹ ثغب.
- ۱۵۹ ثغبان.
- ۱۵۹ ثغثاغ.
- ۱۵۹ ثغثغ.
- ۱۵۹ ثغثغه.
- ۱۵۹ ثغر.
- ۱۶۰ ثغر.
- ۱۶۰ ثغر.
- ۱۶۰ ثغر.

- ۱۶۰ ثغر ادنی.
- ۱۶۰ ثغر اعلی.
- ۱۶۰ ثغرب.
- ۱۶۱ ثغرور.
- ۱۶۱ ثغرۀ.
- ۱۶۱ ثغرۀ.
- ۱۶۱ ثغره.
- ۱۶۱ ثغری.
- ۱۶۱ ثغم.
- ۱۶۱ ثغور.
- ۱۶۱ ثغور.
- ۱۶۱ ثغور.
- ۱۶۱ ثغور.
- ۱۶۲ ثغید.
- ۱۶۲ ثغیۀ.
- ۱۶۲ ثفا.
- ۱۶۲ ثفاء.
- ۱۶۲ ثفاءۀ.
- ۱۶۲ ثفاجۀ مفاجئ.
- ۱۶۲ ثفار.
- ۱۶۲ ثفاریق.
- ۱۶۲ ثفافید.
- ۱۶۲ ثفال.
- ۱۶۳ ثفال.
- ۱۶۳ ثفال.

- ۱۶۳ ثفاوة.
- ۱۶۳ ثفء.
- ۱۶۳ ثفج.
- ۱۶۳ ثفر.
- ۱۶۳ ثفر.
- ۱۶۳ ثفروق.
- ۱۶۳ ثفسيا.
- ۱۶۳ ثفل.
- ۱۶۴ ثفل.
- ۱۶۴ ثفل.
- ۱۶۴ ثفل.
- ۱۶۴ ثفن.
- ۱۶۴ ثفن.
- ۱۶۴ ثفن.
- ۱۶۴ ثفنيات.
- ۱۶۴ ثفنة.
- ۱۶۵ ثفوات.
- ۱۶۵ ثفوة.
- ۱۶۵ ثفی.
- ۱۶۵ ثقاب.
- ۱۶۵ ثقاب.
- ۱۶۵ ثقابت.
- ۱۶۵ ثقات.
- ۱۶۶ ثقاف.

١٦٩	تقف.
١٦٩	تقف.
١٦٩	تقف.
١٦٩	تقفی.
١٦٩	تقفی.
١٦٩	تقفی.
١٦٩	تقفی.
١٦٩	تقفی.
١٦٩	تقفی.
١٦٩	تقفی.
١٦٩	تقل.
١٧١	تقل.
١٧١	تقل.
١٧١	تقل.
١٧١	تقل.
١٧١	تقل.
١٧١	تقل.
١٧١	تقل.
١٧١	تقل.
١٧١	تقل.
١٧١	تقلاء.
١٧٢	تقلان.
١٧٢	تقلت.
١٧٢	تقله.
١٧٢	تقله.
١٧٢	تقلین.
١٧٢	تقوات.
١٧٢	تقوب.
١٧٢	تقوب.

- ۱۷۲ ثَقُوب.
- ۱۷۳ ثَقُوبَةٌ.
- ۱۷۳ ثَقْوَةٌ.
- ۱۷۳ ثَقَّةٌ.
- ۱۷۳ ثَقَّةٌ.
- ۱۷۳ ثَقَّةُ الْإِسْلَامِ.
- ۱۷۳ ثَقَّةُ الْحَامِدِي.
- ۱۷۴ ثَقَّةُ الدَّوْلَةِ.
- ۱۷۴ ثَقَّةُ الدِّينِ.
- ۱۷۴ ثَقَّةُ الدِّينِ.
- ۱۷۴ ثَقَّةُ الدِّينِ.
- ۱۷۴ ثَقَّةُ الدِّينِ.
- ۱۷۴ ثَقَّةُ الْمَلِكِ.
- ۱۷۴ ثَقَّةُ الْمَلِكِ.
- ۱۷۵ ثَقَّةُ الْمَلِكِ.
- ۱۷۵ ثَقِيبٌ.
- ۱۷۵ ثَقِيبٌ.
- ۱۷۵ ثَقِيبٌ.
- ۱۷۵ ثَقِيفٌ.
- ۱۷۵ ثَقِيفٌ.
- ۱۷۵ ثَقِيفٌ.
- ۱۷۶ ثَقِيفٌ.
- ۱۷۶ ثَقِيلٌ.
- ۱۷۶ ثَقِيلٌ.

۱۷۷	ثقیله.
۱۷۷	ثک.
۱۷۷	ثکالی.
۱۷۷	ثکامه.
۱۷۷	ثکثکه.
۱۷۷	ثکثکه.
۱۷۷	ثکد.
۱۷۷	ثکد.
۱۷۷	ثکل.
۱۷۷	ثکل.
۱۷۷	ثکل.
۱۷۸	ثکلان.
۱۷۸	ثکلانه.
۱۷۸	ثکلی.
۱۷۸	ثکم.
۱۷۸	ثکم.
۱۷۸	ثکم.
۱۷۸	ثکم.
۱۷۸	ثکمه.
۱۷۸	ثکمه.
۱۷۸	ثکن.
۱۷۹	ثکن.
۱۷۹	ثکن.
۱۷۹	ثکن.

۱۷۹	تکنة.
۱۷۹	تکول.
۱۷۹	تکین.
۱۷۹	تل.
۱۷۹	تلا.
۱۷۹	تلاب.
۱۸۰	ثلاث.
۱۸۰	ثلاث.
۱۸۰	ثلاث.
۱۸۰	ثلاث.
۱۸۰	ثلاثاء .
۱۸۰	ثلاثان.
۱۸۰	ثلاثاوات.
۱۸۰	ثلاث الف.
۱۸۰	ثلاث عشر.
۱۸۰	ثلاثمائة.
۱۸۰	ثلاثمائة الف.
۱۸۱	ثلاثون.
۱۸۱	ثلاثون الفاً.
۱۸۱	ثلاثة.
۱۸۱	ثلاثة آلاف.
۱۸۱	ثلاثة عشر.
۱۸۱	ثلاثة عشر الفاً.
۱۸۱	ثلاثة غساله.

- ۱۸۱ ثلاثه وعشرون.
- ۱۸۲ ثلاثی.
- ۱۸۲ ثلاثین.
- ۱۸۲ ثلاثیة.
- ۱۸۲ ثلاث.
- ۱۸۲ ثلاث.
- ۱۸۲ ثلاثجی.
- ۱۸۲ ثلاث.
- ۱۸۲ ثلاث.
- ۱۸۲ ثلب.
- ۱۸۳ ثلب.
- ۱۸۳ ثلب.
- ۱۸۳ ثلب.
- ۱۸۳ ثلب.
- ۱۸۳ ثلب.
- ۱۸۳ ثلب.
- ۱۸۳ ثلب.
- ۱۸۳ ثلبان.
- ۱۸۳ ثلبوت.
- ۱۸۳ ثلبیة.
- ۱۸۳ ثلبیة.
- ۱۸۴ ثلث.
- ۱۸۴ ثلث.
- ۱۸۴ ثلث.
- ۱۸۴ ثلث.

۱۸۴	ثلث.
۱۸۴	ثلث.
۱۸۴	ثلثاء.
۱۸۴	ثلثاء.
۱۸۴	ثلثال.
۱۸۵	ثلثان.
۱۸۵	ثلثان.
۱۸۵	ثلث پذیر.
۱۸۵	ثلث ریاسی.
۱۸۵	ثلثل.
۱۸۵	ثلثلان.
۱۸۵	ثلثله.
۱۸۵	ثلثوت.
۱۸۵	ثلثی.
۱۸۵	ثلثین.
۱۸۶	ثلج.
۱۸۶	ثلج.
۱۸۶	ثلج.
۱۸۶	ثلج.
۱۸۶	ثلج چینی.
۱۸۶	ثلجی.
۱۸۷	ثلجی.
۱۸۷	ثلجی.
۱۸۷	ثلخ.

- ۱۸۷ ثلد.
- ۱۸۷ ثلط.
- ۱۸۷ ثلع.
- ۱۸۷ ثلغ.
- ۱۸۷ ثلل.
- ۱۸۷ ثلل.
- ۱۸۸ ثلل.
- ۱۸۸ ثلل.
- ۱۸۸ ثلم.
- ۱۸۸ ثلم.
- ۱۸۸ ثلم.
- ۱۸۸ ثلماء .
- ۱۸۸ ثلماء .
- ۱۸۸ ثلمت.
- ۱۸۹ ثلمط.
- ۱۸۹ ثلمطه.
- ۱۸۹ ثلموط.
- ۱۸۹ ثلمه.
- ۱۸۹ ثلمه.
- ۱۸۹ ثلمه الروم.
- ۱۸۹ ثلوب.
- ۱۸۹ ثلوث.
- ۱۸۹ ثلوج.
- ۱۹۰ ثلوج.

ثله. ۱۹۰

ثله. ۱۹۰

ثله. ۱۹۰

ثلی. ۱۹۰

ثلیب. ۱۹۰

ثلیث. ۱۹۰

ثلیث. ۱۹۰

ثلیل. ۱۹۰

ثم. ۱۹۰

ثم. ۱۹۱

ثم. ۱۹۱

ثم. ۱۹۱

ثم. ۱۹۱

ثم. ۱۹۱

ثمائل. ۱۹۱

ثماد. ۱۹۱

ثماد. ۱۹۱

ثماد. ۱۹۱

ثماد. ۱۹۱

ثمادالطیر. ۱۹۱

ثمار. ۱۹۲

ثمار. ۱۹۲

ثمار. ۱۹۲

ثمال. ۱۹۲

ثمال. ۱۹۲

- ۱۹۲ شمال.
- ۱۹۲ شمال.
- ۱۹۲ شماله.
- ۱۹۲ شماله.
- ۱۹۳ شمالی.
- ۱۹۳ شمال.
- ۱۹۳ شمال.
- ۱۹۳ شماله.
- ۱۹۳ شماله.
- ۱۹۳ شماله.
- ۱۹۳ شماله.
- ۱۹۳ شماله.
- ۱۹۳ شماله.
- ۱۹۴ شماله.
- ۱۹۴ شماله.
- ۱۹۴ شماله.
- ۱۹۴ شماله.
- ۱۹۴ شماله.
- ۱۹۴ شماله.
- ۱۹۴ شماله.
- ۱۹۴ شمالی.
- ۱۹۵ شمالیه.
- ۱۹۵ شمال.
- ۱۹۵ شمال.
- ۱۹۵ شمال کهره.
- ۱۹۵ شمالنامه.

۱۹۵	ثمانمائة الف.
۱۹۵	ثمانون.
۱۹۵	ثمانون الف.
۱۹۵	ثمانی.
۱۹۶	ثمانی عشر.
۱۹۶	ثمانی عشرة.
۱۹۶	ثمانی مائة.
۱۹۶	ثمانین.
۱۹۶	ثمانین.
۱۹۶	ثمانین.
۱۹۶	ثمانینی.
۱۹۶	ثمانینی.
۱۹۷	ثمانینی.
۱۹۷	ثمانیة.
۱۹۷	ثمانیة.
۱۹۷	ثمانیة.
۱۹۷	ثمانیة آلاف.
۱۹۷	ثمانیة الف.
۱۹۷	ثمانیة عشر الفاً.
۱۹۷	ثمانیة عشرة.
۱۹۷	ثمانیة وعشرون.
۱۹۸	ثمانیة وعشرون الف.
۱۹۸	ثم ء.
۱۹۸	ثمثام.

- ۱۹۸ ثمثم.
- ۱۹۸ ثمثم.
- ۱۹۸ ثمثمه.
- ۱۹۸ ثمچ.
- ۱۹۸ ثمد.
- ۱۹۸ ثمد.
- ۱۹۸ ثمد.
- ۱۹۹ ثمدالروم.
- ۱۹۹ ثمر.
- ۱۹۹ ثمر.
- ۱۹۹ ثمر.
- ۱۹۹ ثمر.
- ۱۹۹ ثمر.
- ۱۹۹ ثمر.
- ۱۹۹ ثمر.
- ۲۰۰ ثمراء .
- ۲۰۰ ثمراء .
- ۲۰۰ ثمراء .
- ۲۰۰ ثمرات.
- ۲۰۰ ثمرت.
- ۲۰۰ ثمرتو.
- ۲۰۰ ثمردادن.
- ۲۰۰ ثمرکاج.
- ۲۰۰ ثمره.

- ۲۰۱ ثمره.
- ۲۰۱ ثمره.
- ۲۰۱ ثمره.
- ۲۰۱ ثمره الاثل.
- ۲۰۲ ثمره الاصف.
- ۲۰۲ ثمره الدوم.
- ۲۰۲ ثمره السدر.
- ۲۰۲ ثمره الشوک المصری.
- ۲۰۲ ثمره الطرفا.
- ۲۰۲ ثمره العرعر.
- ۲۰۲ ثمره العلیق.
- ۲۰۳ ثمره الفؤاد.
- ۲۰۳ ثمره القلب.
- ۲۰۳ ثمره الکبر.
- ۲۰۳ ثمط.
- ۲۰۳ ثمطله.
- ۲۰۳ ثمعد.
- ۲۰۳ ثمغ.
- ۲۰۳ ثمغ.
- ۲۰۳ ثمغه.
- ۲۰۴ ثمقولس.
- ۲۰۴ ثمل.
- ۲۰۴ ثمل.
- ۲۰۴ ثمل.

- ۲۰۴ ثمل.
- ۲۰۴ ثمل.
- ۲۰۴ ثمل.
- ۲۰۴ ثمل.
- ۲۰۴ ثمل.
- ۲۰۴ ثمل.
- ۲۰۴ ثملطه.
- ۲۰۵ ثمله.
- ۲۰۵ ثمله.
- ۲۰۵ ثمله.
- ۲۰۵ ثمم.
- ۲۰۵ ثم ماذا.
- ۲۰۵ ثمن.
- ۲۰۵ ثمن.
- ۲۰۶ ثمن.
- ۲۰۶ ثمن.
- ۲۰۶ ثمن.
- ۲۰۶ ثمن.
- ۲۰۶ ثمنش.
- ۲۰۶ ثمنیه.
- ۲۰۶ ثموت.
- ۲۰۶ ثمود.
- ۲۰۷ ثمود.
- ۲۰۷ ثمول.

۲۰۷	ثوم.
۲۰۷	ثومۀ.
۲۰۷	ثمء.
۲۰۷	ثمء.
۲۰۷	ثمء.
۲۰۷	ثمء.
۲۰۸	ثمء.
۲۰۸	ثمیر.
۲۰۸	ثمیر.
۲۰۸	ثمیرة.
۲۰۸	ثمیری.
۲۰۸	ثمیغه.
۲۰۸	ثمیل.
۲۰۸	ثمیل.
۲۰۸	ثمیلة.
۲۰۹	ثمیمه.
۲۰۹	ثمین.
۲۰۹	ثمینة.
۲۰۹	ثمینة.
۲۰۹	ثن.
۲۰۹	ثن.
۲۰۹	ثناء.
۲۱۱	ثناء.
۲۱۱	ثناء.

- ۲۱۱ ثناء .
- ۲۱۱ ثناء .
- ۲۱۱ ثناء .
- ۲۱۱ ثناء الله .
- ۲۱۱ ثنائی .
- ۲۱۱ ثنائی .
- ۲۱۱ ثنائی .
- ۲۱۲ ثنائی .
- ۲۱۲ ثنائی .
- ۲۱۲ ثنائی .
- ۲۱۲ ثنائیه .
- ۲۱۲ ثناخوان .
- ۲۱۲ ثناخواندن .
- ۲۱۲ ثناخوانی .
- ۲۱۲ ثناخواه .
- ۲۱۳ ثنادی .
- ۲۱۳ ثناسرای .
- ۲۱۳ ثناگر .
- ۲۱۳ ثناگستر .
- ۲۱۳ ثناگستر دن .
- ۲۱۳ ثناگستری .
- ۲۱۳ ثناگستریدن .
- ۲۱۳ ثناگفتن .
- ۲۱۳ ثناگو .

- ۲۱۴ ثنا گوئی. ثنا گوئی.
- ۲۱۴ ثنا گوینده. ثنا گوینده.
- ۲۱۴ ثنان. ثنان.
- ۲۱۴ ثنان. ثنان.
- ۲۱۴ ثنائیوش. ثنائیوش.
- ۲۱۴ ثنایا. ثنایا.
- ۲۱۴ ثنایة. ثنایة.
- ۲۱۴ ثنت. ثنت.
- ۲۱۴ ثنت. ثنت.
- ۲۱۵ ثنتان. ثنتان.
- ۲۱۵ ثنتایة. ثنتایة.
- ۲۱۵ ثنتل. ثنتل.
- ۲۱۵ ثنتلة. ثنتلة.
- ۲۱۵ ثنتلة. ثنتلة.
- ۲۱۵ ثنتة. ثنتة.
- ۲۱۵ ثنتین. ثنتین.
- ۲۱۵ ثنجرارة. ثنجرارة.
- ۲۱۵ ثندوة. ثندوة.
- ۲۱۵ ثنط. ثنط.
- ۲۱۶ ثنطب. ثنطب.
- ۲۱۶ ثنگ. ثنگ.
- ۲۱۶ ثنن. ثنن.
- ۲۱۶ ثنوی. ثنوی.
- ۲۱۶ ثنوی. ثنوی.

- ۲۱۶ ثنویه.
- ۲۱۷ ثنوبین.
- ۲۱۷ ثنه.
- ۲۱۷ ثنی.
- ۲۱۷ ثنی.
- ۲۱۸ ثنی.
- ۲۱۸ ثنی.
- ۲۱۸ ثنی.
- ۲۱۸ ثنی.
- ۲۱۸ ثنی.
- ۲۱۸ ثنی.
- ۲۱۸ ثنی.
- ۲۱۸ ثنی.
- ۲۱۸ ثنی.
- ۲۱۸ ثنی.
- ۲۱۸ ثنی.
- ۲۱۸ ثنی.
- ۲۱۹ ثنی.
- ۲۱۹ ثنی.
- ۲۱۹ ثنی.
- ۲۱۹ ثنی.
- ۲۱۹ ثنی.
- ۲۱۹ ثنی اذاخر.
- ۲۱۹ ثنی البول.
- ۲۱۹ ثنی البیضاء .
- ۲۱۹ ثنی الثرید.
- ۲۲۰ ثنی الرکاب.

۲۲۰ ثنیة العائر.
۲۲۰ ثنیة العقاب.
۲۲۰ ثنیة الكور.
۲۲۰ ثنیة المذابیح.
۲۲۰ ثنیة المرار.
۲۲۰ ثنیة المران.
۲۲۰ ثنیة المرة.
۲۲۰ ثنیة المرة.
۲۲۰ ثنیة الوداع.
۲۲۱ ثنیة ام قردان.
۲۲۱ ثنیة ذات الحنظل.
۲۲۱ ثنیة عثعث.
۲۲۱ ثنیة مدران.
۲۲۱ ثواء .
۲۲۱ ثوائج.
۲۲۱ ثواب.
۲۲۲ ثواب.
۲۲۲ ثواب.
۲۲۲ ثواب.
۲۲۲ ثواب.
۲۲۲ ثواب.
۲۲۲ ثوابت.
۲۲۴ ثوابكار.
۲۲۴ ثوابكارى.

- ۲۲۴ ثوابه.
- ۲۲۴ ثوابه.
- ۲۲۴ ثوابه.
- ۲۲۴ ثوابه.
- ۲۲۴ ثوابی.
- ۲۲۴ ثواج.
- ۲۲۴ ثوار.
- ۲۲۵ ثوار.
- ۲۲۵ ثواره.
- ۲۲۵ ثواط.
- ۲۲۵ ثواقب.
- ۲۲۵ ثواقل.
- ۲۲۵ ثواكل.
- ۲۲۵ ثوالث.
- ۲۲۵ ثواله.
- ۲۲۵ ثوام.
- ۲۲۵ ثوامین.
- ۲۲۵ ثوانی.
- ۲۲۶ ثوب.
- ۲۲۶ ثوب.
- ۲۲۶ ثوب.
- ۲۲۶ ثوب.
- ۲۲۶ ثوب.
- ۲۲۶ ثوب.

- ۲۲۶ ثوباء .
- ۲۲۶ ثوبان.
- ۲۲۷ ثوبان.
- ۲۲۷ ثوبان.
- ۲۲۷ ثوبان.
- ۲۲۷ ثوبانی.
- ۲۲۷ ثوبانی.
- ۲۲۷ ثوبانیة.
- ۲۲۸ ثوب الماء .
- ۲۲۸ ثوبتین.
- ۲۲۸ ثوبری.
- ۲۲۸ ثوبة.
- ۲۲۸ ثوبة.
- ۲۲۸ ثوبیه.
- ۲۲۸ ثوج.
- ۲۲۸ ثوجمی.
- ۲۲۸ ثوخ.
- ۲۲۸ ثوخر.
- ۲۲۹ ثوذسیس.
- ۲۲۹ ثوذسیوس.
- ۲۲۹ ثؤر.
- ۲۲۹ ثور.
- ۲۲۹ ثور.
- ۲۲۹ ثور.

- ۲۲۹ ثور.
- ۲۳۰ ثور.
- ۲۳۰ ثور.
- ۲۳۰ ثور.
- ۲۳۰ ثور.
- ۲۳۰ ثور.
- ۲۳۰ ثور.
- ۲۳۰ ثور.
- ۲۳۰ ثور.
- ۲۳۰ ثور.
- ۲۳۱ ثور.
- ۲۳۱ ثور.
- ۲۳۱ ثورا.
- ۲۳۱ ثوراء.
- ۲۳۱ ثور اطحل.
- ۲۳۱ ثورالماء.
- ۲۳۱ ثوران.
- ۲۳۱ ثورت.
- ۲۳۱ ثور شباک.
- ۲۳۲ ثور کلاته.
- ۲۳۲ ثور واهر.
- ۲۳۲ ثورور.
- ۲۳۲ ثوره.
- ۲۳۲ ثوره.

- ۲۳۲ ثور۴.
- ۲۳۲ ثوری.
- ۲۳۲ ثوری.
- ۲۳۲ ثوری.
- ۲۳۲ ثوری.
- ۲۳۳ ثوری.
- ۲۳۳ ثوری.
- ۲۳۳ ثوریان.
- ۲۳۳ ثوسیوس.
- ۲۳۳ ثوع.
- ۲۳۳ ثوفیل.
- ۲۳۳ ثول.
- ۲۳۳ ثول.
- ۲۳۴ ثول.
- ۲۳۴ ثولاء .
- ۲۳۴ ثؤلول.
- ۲۳۴ ثوم.
- ۲۳۵ ثومالاا.
- ۲۳۵ ثوم الحیه.
- ۲۳۶ ثوم الکلب.
- ۲۳۶ ثوم بری.
- ۲۳۶ ثوم ذهبی.
- ۲۳۶ ثومس.
- ۲۳۶ ثؤمنیه.

- ۲۳۶ ثومون.
- ۲۳۶ ثومه.
- ۲۳۷ ثومه.
- ۲۳۷ ثومه.
- ۲۳۷ ثومه.
- ۲۳۷ ثوب.
- ۲۳۷ ثور.
- ۲۳۷ ثور.
- ۲۳۷ ثوه.
- ۲۳۷ ثوه.
- ۲۳۷ ثوه.
- ۲۳۷ ثوهده.
- ۲۳۷ ثوی.
- ۲۳۸ ثوی.
- ۲۳۸ ثوی.
- ۲۳۸ ثوی.
- ۲۳۸ ثویب.
- ۲۳۸ ثویب.
- ۲۳۸ ثویبه.
- ۲۳۸ ثویبه.
- ۲۳۸ ثویر.
- ۲۳۸ ثویر.
- ۲۳۸ ثویر.
- ۲۳۹ ثویر.

۲۳۹	ثویر.
۲۳۹	ثویله.
۲۳۹	ثوینا.
۲۳۹	ثویه.
۲۳۹	ثویه.
۲۳۹	ثهات.
۲۳۹	ثهت.
۲۳۹	ثهت گوش.
۲۳۹	ثهشه.
۲۴۰	ثهل.
۲۴۰	ثهلان.
۲۴۰	ثهلان.
۲۴۰	ثهلل.
۲۴۰	ثهلل.
۲۴۰	ثهمد.
۲۴۰	ثهمد.
۲۴۰	ثهو.
۲۴۱	ثهود.
۲۴۱	ثی.
۲۴۱	ثیاب.
۲۴۱	ثیابی.
۲۴۱	ثیابی.
۲۴۱	ثیابی.
۲۴۱	ثیاتل.

- ۲۴۱ ثیادریطوس.
- ۲۴۱ ثیادورس.
- ۲۴۲ ثیادورس.
- ۲۴۲ ثیادورس.
- ۲۴۲ ثیادوس.
- ۲۴۲ ثیاذریطوس.
- ۲۴۲ ثیاذوق.
- ۲۴۳ ثیاذووس.
- ۲۴۳ ثیار.
- ۲۴۳ ثیب.
- ۲۴۳ ثیب.
- ۲۴۳ ثیبات.
- ۲۴۳ ثیبان.
- ۲۴۳ ثیبه.
- ۲۴۳ ثیتا.
- ۲۴۴ ثیتل.
- ۲۴۴ ثیتل.
- ۲۴۴ ثیر.
- ۲۴۴ ثیران.
- ۲۴۴ ثیرما.
- ۲۴۴ ثیره.
- ۲۴۴ ثیریون.
- ۲۴۴ ثیسناس.
- ۲۴۴ ثیقوس.

- ۲۴۵ ثیل.
- ۲۴۵ ثیل.
- ۲۴۵ ثیل.
- ۲۴۵ ثیل.
- ۲۴۵ ثیل.
- ۲۴۵ ثیل.
- ۲۴۶ تیم مرمان.
- ۲۴۶ تیموم.
- ۲۴۶ ثین.
- ۲۴۶ ثین.
- ۲۴۶ ثیوبه.
- ۲۴۶ ثیودورس.
- ۲۴۶ ثیودوفروس.
- ۲۴۶ ثیوفرستس.
- ۲۴۶ ثیه.
- ۲۴۶ ثییه.
- ۲۴۷ درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

لغتنامه دهخدا

مشخصات کتاب

سطح توصیف: پرونده عنوان: ادبیات - لغت‌نامه دهخدا [سند] منشأ: سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور تاریخ / دوره ایجاد: ۱۳۴۱ - ۱۳۴۲. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ برگ. دامنه و محتوا: مکاتبات سازمان برنامه و بودجه در مورد کمک به سازمان لغت‌نامه دهخدا، تامین اعتبار بابت تدوین و چاپ و انتشار شش مجله از لغت‌نامه دهخدا، صورت حق تالیف مولفان. توصیفگر: دانشگاه تهران سازمان برنامه و بودجه توصیفگر: اجتماع ادبیات قراردادها حق التالیف طرح‌های توسعه اعتبارات شماره دستیابی: ۲۲۰/۱۷۶۹۰

حرف ث

ث.

(ع حرف) حرف چهارم است از حروف هجای عرب و حرف پنجم از هجای فارسی و صوت آن سین است آنگاه که زبان در میان دندانه‌ها درآرند. یا اصوات ثنای یونانی (۱) میان حرف ت و ج و نام آن ثاء است و چهاردهمین از حروف جُمَّل و آنرا به پانصد دارند و در حساب ترتیبی نماینده عدد پنج است و هم از حروف روادف و از حروف مصمته است و در کتب لغت رمز است از حدیث و در علم هیئت (بدون نقطه) رمز است از تثلیث. و این حرف در زبانهای اوستائی و پارسی باستان بوده است. ابدالها: در فارسی: گاه به «ه» تبدیل شود، مانند: سپیژه = سپهر. پرتوه = پهل (پهلوی، با تبدیل و قلب). مثره = مهر. و گاه به «س» بدل گردد، مانند: پوتره = پسر (پوهر پهلوی). ثاء لغات عربی در فارسی گاه بدل به «تاء» شود، چون: ثرید = ترید. و در زبان عربی: گاه بدل «تا» آید: شبت = شبث. حثیره = حثیره. بقت = بقت. و گاه بدل «ض» آید: تحاث = تحاض. اثر = اضر. و گاه بدل «غ» آید: ضیثم = ضیغم. و گاه بدل «ف» آید: ثوم = فوم. ثناء دار = فناء دار. و گاه بدل «ق» آید: مِثم و مِثمه = مقم و مقمه. و گاه بدل «م» آید: ثعو = معو. و گاه بدل «ن» آید: ثن اللحم = نتن اللحم. و این حرف در فارسی دری نباشد لکن در کلمات کیومرث و طهمورث و ارثنک و ثغ، آمده است. (۱) - Theta.

تادت.

[ث د] (ع اِص) فربهی.

تایل.

[ث] (ع ا) جِ ثُولول. آرخها. ازخها و آن را به هندی سه گویند. (غیاث اللغه). زگیلها ||. تآلیل لسان؛ درشتی هائی که بر بشره زبان است.

ثا.

(پسوند) این صورت در بعض اسماء امکنه چون مزید مؤخری آمده است و ظاهراً در یکی از زبانهای مجاور ایران معنی ناحیت یا زمین یا قریه یا شهر میداده است. مانند اکشوثا، باحسیثا، باعینا، باقسیثا، براتا، تلقیثا، توماثا، جبثا، جئا، جواتا، جوثا، هندوثا، خناثا، دبثا، دبثا، شلاثا، طیثثا، قبراثا، قسیثا، کراثا، کفرتوثا، کفرلاثا، کفرلهثا، مصراثا، معراثا، هلثا، یکشوثا.

ثاء.

عِ اِ نام حرف «ث ||» کثیر از هر چیزی ||. آنکه زندگانی کند از هر چیز. و تصغیر آن تُیَّه است.

ثائب.

عِ [ع ص، ا] نعت فاعلی از ثوب و ثوبان ||. باد تند که پیش از باران وزد ||. آب خیز دریا که بعد از فروخوردن آب روان گردد. (منتهی الارب). مدّ مقابل جزر.

ثائجات.

عِ [ع ص، ا] جِ ثائجه. رجوع به ثائجه شود.

ثائجه.

عِ [ع ص] بانگ کننده: شاه ثائجه. ج، ثائج، ثائجات.

ثاجیس.

عِ [ا] (اخ) رجوع به ثاجیس شود.

ثائر.

عِ [ع ص، ا] نعت فاعلی از ثور و ثوران ||. کینه کشنده دوست یا خویشاوند. کینه خواهی که آرام نگیرد تا قصاص نیابد. کینه کشنده. قصاص کننده ||. خشم. غضب. يقال: ثار ثائره؛ آی هاج ||. ثائر الرأس؛ ژولیده و پریشان موی.

ثائر بالله.

عِ [ع رُبْل لاه] (اخ) (ال ...) ابوالفضل جعفر بن محمد بن حسین المحدث معروف به سید ابیض. از علویان چندین خاندان که رقیب یکدیگر بودند تا مدتی در گیلان و دیلم حکومت داشتند و یکی از این جماعت که ابوالفضل جعفر الثائر بالله نام داشت بنام خود نیز سکه زد. (استانلی لن پول). و صاحب تاج العروس در مستدرکات کلمه ثور گوید: «الثائر؛ جماعة من العلویین». و رجوع به ابوالفضل جعفر... شود.

ثاططس.

عِ [ا ط] (اخ) (۱) نام کتابی از افلاطون. (ابن الندیم). رجوع به ثاططس شود. (۱) - Theetete.

ثاءه.

عِ [ع] (اخ) نام محلی است در شعر ||. نام موضعی است ببلاد هذیل.

ثابت.

(اخ) محلی است در شعر اغلب.

ثابت.

[ب] (ع ص) نعت فاعلی از ثبات و ثبوت. پابرجا. برقرار. مُرْتَمِّم. سَجِّین. محکم. استوار. (دهار). پایدار. پاینده. مقرر. ایستاده. ایستنده. برقرار. بارد: فتح است کز او ملک بود ثابت و دین راست. زین بیش چه خواهید که باشد هنر فتح. مسعود سعد (دیوان ص ۷۹) بقدمی راسخ و عزمی ثابت بر جای ایستاده. (ترجمه تاریخ یمنی). مشکل تر آنکه گر بمثل دور روزگار روزی دو مهلتی دهدت گوئی آن بقاست ملک خداست ثابت و باقی و بعد از آن آثار خیر و نام نکو و دگر هباست. (از تاریخ گزیده ||). برجای مانده. راسب ||. محقق. مُدَلِّل: و ثابت ساز نزد عام و خاص که امیرالمؤمنین فرو گذاشتی نمیکند مصلحت خلافت را. (تاریخ بیهقی). گرچه دراز است مر این را زمان ثابت کرده ست خرد منتهاش. ناصر خسرو ||. مداوم. مواظب ||. قائم و برجای. - مردی ثابت؛ مردی قائم و برجای. - ودیعه ثابت؛ اصطلاح بانکی است (۱ ||). مثبت، مقابل منفی ||. که نشود. که نرود: رنگی ثابت؛ رنگی که با شستن و تافتن آفتاب متغیر و محو نگردد ||. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید «هو الموجود الذی لا یزال بتشکیک المشکک و عند اهل الرمل یجی ء فی لفظ الشكل و جمعه الثوابت و هی أی الثوابت تطلق علی ماسوی السیارات من الکواکب و تسمی بالیبانیات ایضاً علی ما فی شرح التذکره و یجی ء فی لفظ الکواکب». مقابل سیار. کواکب بیابانی یا بیانی. ج، ثوابت. - ثابت ارکان؛ که پایه های محکم دارد: عدلش از عزم و حزم برجایست (؟) ملکش از چرخ ثابت ارکان باد.؟ - ثابت الاصل؛ نباتاتی که چند سال دوام کنند یا آنکه چند بار در دوره حیات خود بار دهند (۲). - ثابت شدن؛ مبرهن و مدلل شدن. درست شدن. ثبوت. تمهد. آرز. آروز. اقرار. استقرار. برد. - ثابت قدم؛ که از جای نجنبند با فشار یا زوری یا مانند آن. پادار. پای برجای. متین. استوار: و اقسام سعادات بدان نزدیکتر که در کارها ثابت قدم باشد. (کلیده و دمنه). طریقت شناسان ثابت قدم بخلوت نشستند چندی بهم. (بوستان). دلا- در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی اجر. حافظ. - ثابت کردن؛ اثبات. درست کردن. محق کردن. تصدیق کردن. مدلل کردن. محقق شمردن در دعوی: قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار. سعدی. زَمَعان؛ ثابت بودن. زاهل؛ ثابت دل. ثبت؛ ثابت زبان. (منتهی الارب). ثباته؛ ثابت رأی شدن. ازماع؛ ثابت عزم بودن. (۱) - Vivace - (۲) - Depot fixe.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن ابراهیم بن زهرون. طیب حرانی مکنی به ابی الحسن. مؤلف مطرح الانظار گوید (۱) کنیت او ابوالحسن و از اطبای مشهور مائه چهارم هجری، و بوفور علم و حدس صائب معروف بود. عیب اللهبین جبرئیل گوید در ایامی که عضدالدوله دیلمی وارد بغداد شد ابوالحسن ثابت بن ابراهیم در بغداد مقیم و سرآمد اطبای آن دیار بود. روز ورود عضدالدوله از اطبای بغداد اول کس که نزد او رفت ثابت بن ابراهیم طیب مزبور و سنان طیب بودند عضدالدوله از معرف حال آن دو نفر پرسش فرمود، معرف عرض کرد که دو طیب معتبر شهر بغداد می باشند عضدالدوله گفت بحمدالله ما در کمال صحت و عافیتیم و محتاج آنها نیستیم و التفاتی بآن دو طیب نکرد و هر دو با کمال خجلت به دهلیزخانه مراجعت کردند. سنان طیب که اصغر سناً از ثابت بن ابراهیم بود بثابت گفت که بما بسی گران است که با این کثرت علم و وفور دانش از نزد این مرد با این خفت بیرون آییم اگر اجازت دهی بمجلس برگشته و جوابی که سزاوار است بر وی عرضه دارم ثابت قبول کرد و هر دو پیش عضدالدوله معاودت کردند. سنان عرض

کرد اطلال الله بقاء الملک همانا که موضوع علم ما حفظ صحت است و ملک حاجتمندترین تمام مردم است بدان موضوع. عضدالدوله را این تقریر خوش آمد و فرمود صدقت یا حکیم، سپس آن دو طیب را در جرگه اطبای حضور خویش منسلک فرمود. گویند یک سال پیش از آنکه عضدالدوله مبتلا بمرض اختلال دماغ شود ثابت بن ابراهیم خبر داده بود. در باب حدس صائب و تقدمة المعرفة آن حکیم در کتب تواریخ حکایات غریبه ذکر کرده اند چون اغلب آنها خالی از اغراق نبود لذا بذکر آنها پرداخت. وفات ثابت بن ابراهیم بنا بنوشته مورخ خزرچی در یازدهم ذی القعدة سنه خمس و ستین و ثلثمائة (۳۶۵ ه. ق.) در شهر بغداد اتفاق افتاد و تولد او بنا بنوشته مورخ مزبور در شهر ذی القعدة ثلاث و ثمانین و مأتین (۲۸۳ ه. ق.) در شهر رقه بوده، ولی صاحب کتاب مختصرالدول وفات ثابت را در سال ۳۶۹ ضبط کرده. از تألیفات حکیم مزبور دو کتاب مابین اطبا معروف است یکی کتاب اصلاح مقالات یوحنا بن سراپیون و دیگری اجوبه مسائلی است که بعضی از اطبای عصر از وی سؤال کرده اند - انتهى. قفطی در تاریخ الحکما گوید (۲) که ابوالحسن ثابت بن ابراهیم روز جمعه یازده شب مانده از شوال سال ۳۶۹ در بغداد وفات کرد و مولدش در رقه شب پنجشنبه دو شب مانده از ذی القعدة سال دویست و هشتاد و سه بود. دکتر لکلرک در تاریخ طب عرب آورده است: پدرش ابراهیم نیز طیب بود و در حران میزیست. ابوالحسن ثابت پزشکی مجرب و حاذق بود ابن بطلان در کتاب خود بدانجا که از معالجه جدید بعضی امراض مانند فالج که قب بوسیله ادویه محرکه مداوا میشد بحث کرده ذکر او آورده است. ابوالفرج بن العبری از حدس و حذاقت ثابت اموری حکایت کرده که بیشتر معرف بی باکی اوست تا غریزه طبی وی و او برادری داشت بنام هلال بن ابراهیم که در بغداد طبابت میکرد و شهرتی داشت و در خدمت امیرامراء توزون میزیست. رجوع به ابی الحسن الحرانی و تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۰۱، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۵ شود. (۱) - ج ۱ ص ۲۹۲ - ۲۹۴. (۲) - ص ۱۱۵.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن ابی ثابت علی بن عبدالله ابو محمد کوفی. زبیدی گوید: وی بزرگترین اصحاب ابی عبیدالقاسم بن سلام بوده است بعضی نام ابی ثابت را سعید گفته اند. ابن الندیم گوید به نقل از سکری که نام ابی ثابت محمد است و لغوی است و درک صحبت فصحای اعراب کرده و از آنان لغت فرا گرفته است و خود از کبار مذهب کوفیین است و باز محمد بن اسحاق گوید او راست: کتاب خلق الانسان. کتاب الفرق. کتاب الزجر و الدعا. کتاب خلق الفرس. کتاب الوحوش. کتاب مختصرالعریة. کتاب العروض. و رجوع به ثابت بن عبدالعزیز لغوی... شود.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن ابی صفیه، ابو حمزه. صحابی است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن ائله الانصاری الاوسی. صحابی است. او در غزوه خیبر درجهء شهادت یافت.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن اسلم البنانی مکنی به ابو محمد. تابعی و صاحب حسن بصری و انس بن مالک است. صاحب صفة الصفوة (۱) از بکر بن عبدالله روایت کند که ثابت البنانی پارساترین مردم زمان خود بود و نیز از سهل بن اسلم آورده است که اسلم هر شب سیصد رکعت نماز میکرد همان مؤلف از جعفر بن سلیمان آورده است که ثابت از ضعف چشم نزد طیب شکایت کرد طیب به او گفت

اگر خصلتی را رعایت کنی چشمت را بهبود باشد گفت آن خصلت کدام است طیب گفت آنکه گریه نکنی ثابت گفت فایده چشمی که نگرید چیست. همان مؤلف از مبارک بن فضاله آورده است که ثابت شب زنده دار بود و روزها را روزه میگرفت و میگفت چیزی در قلب خود لذت بخش تر از شب زنده داری نیافتم. ثابت بسال ۱۲۳ ه. ق. در ولایت خالد بن عبدالله بر عراق وفات کرد (۲). (۱) - ج ۳ ص ۱۸۴ - ۱۸۷. (۲) - حبیب السیر جزء ۲ از ج ۲.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن اسلم بن عبدالوهاب الحلبي النحوی مکنی به ابی الحسین خازن. صاحب طبقات از ذهبی آورده است که ثابت یکی از کبار نحوین و شیعی و متولی خزانه سیف الدوله بحلب بود و او راست کتابی در تعلیل قرائت عاصم. و اسماعیلیه او را به تهمت تصنیف کتابی در تفضیح اسماعیلیه و ابتداء دعوت آنان دستگیر کرده بمصر بردند و او را بدانجا در حدود ۴۲۰ ه. ق. بیاویختند. رجوع به روضات ص ۱۴۲ شود.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن اقرم بن ثعلبه بن عدی بن العجلان البلوی حلیف الانصار. ابن حجر در کتاب الاصابه (۱) گوید: موسی بن عقبه او را صحابی بدری شمرده است. ارباب مغازی متفق اند که ثابت بن اقرم در عهد ابوبکر بدست طلیحه بن خویلد الاسدی کشته شد و پس از آنکه طلیحه اسلام آورد عمر به او گفت من چگونه ترا دوست گیرم و حال آنکه تو عکاشه بن محسن و ثابت بن اقرم را که از صلحاء بودند کشته ای طلیحه گفت خداوند آنان را بدست من خلعت شهادت پوشانید و هنوز مرگ من بدست آنان مقدر نبود. (۱) - جزء ۱ صص ۱۹۷ - ۱۹۸.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن ثاوان نجم الدین ابوالبقاء التفلیسی الصوفی. صاحب فوات الوفيات قطعاً ذیل را از او آورده است (۱): اغتم یومک هذا انما یومک ضیف وانتهب فرصه عمر حاضر فالوقت سیف لا تضیع هذه الانفاس فالتضییع حیف عد عن سوف أو الساعه أو این و کیف. (۱) - ج ۱ ص ۹۸.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن جابر. رجوع به تأبط شراً شود.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن الجذع. ابن حجر در کتاب الاصابه گوید: اسم او ثعلبه بن زید بن الحارث بن حرام بن غنم بن کعب بن سلمه الانصاری السلمی است موسی بن عقبه و ابن اسحاق او را از شهداء طائف گفته اند و ابن اسحاق و موسی بن عقبه وی را از اهل عقبه ذکر کرده اند و در روایت طبرانی که نقل از موسی بن عقبه است نام او ثابت بن اجدع آمده و این تصحیف است - انتهى. در امتاع الاسماع الجذع، و در کتاب الاصابه الجذع دیده میشود و نیز در امتاع الاسماع ثعلبه نام پدر ثابت آمده است نه نام خود او.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن الحارث الانصاری. صاحب الاصابه گوید او را ابن حارثه نیز نامند و درست نیست.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن الحسین بن شراعہ التمیمی مکنی به ابی طالب. یاقوت در معجم الادباء از شیرویه روایت کند که او از ابن سلمه و ابن عیسی و ابوالفضل محمد بن عبدالله الرشیدی و منصور بن رامش و ریحانی و جز آنان روایت کرده است و من از او روایت شنیدم و او مردی راستگو بود و در عشر آخر صفر سال ۴۶۹ ه. ق. وفات کرد.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن خالد بن النعمان یا ثابت بن خالد بن عمرو بن النعمان بن خنساء بن [کذا] عسیره بن عبد بن عوف بن غنم بن مالک بن النجار الانصاری. در کتاب الاصابه آمده است که ابن اسحاق و موسی بن عقبه و ابن الکلبی او را از جمله شهدای بدر و قداح از شهدای بئر معونه دانسته اند و ابن لهیعه از ابوالاسود و او از عروه روایت کرده است که ثابت از شهدای یمامه است. واقدی نیز روایت اخیر را نقل کرده ولی جد او را بجای نعمان، عمرو گفته است و او را دو دختر بود بنام دنیه و رقیه.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن الدحداح. صحابی است و او را ثابت بن الدحداحه نیز گفته اند. مکنی به ابی الدحداح و ابی الدحداحه. ابن حجر در اصابه از طبرانی روایت کند که پیغمبر (صلعم) در جنازه او حاضر بود و از واقدی نقل می کند که ثابت بن الدحداحه روز جنگ احد گفت ای مسلمانان اگر محمد کشته شده است خداوند حی لایموت است پس برای دین خود بجنگید و خود با کسانی که با او بودند بر کفار حمله کرد خالد با نیزه به او ضربتی زد و او بشهادت رسید واقدی گوید: که بعضی گویند که ثابت مجروح شد و بهبود یافت و مرگش پس از آن بود (۱). (۱) - و نیز رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۵۱ شود.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن دینار. رجوع به ابی حمزه ثمالی شود.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن دینار. ابوصفیة. تابعی است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن رفیع یا رویف انصاری. صحابی انصاری است. وی ساکن بصره بود و سپس به مصر شد و حسن بصری از او روایت دارد.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن الزبیرین هشام بن عروه. مرزبانی در الموشح او را از جمله روایت اخبار ابوالعتاهیه شاعر ذکر کرده است (۱). (۱) -

موشح ص ۲۵۷.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن زید. یکی از شش تن باشد که بعهد رسول صلوات الله علیه قرآن را گرد کرده اند. صاحب کتاب الاصابه گوید: ثابت بن زید الحارثی مکنی بابی زیر جامع قرآن است و محمد بن سعد از ابی زید نحوی روایت کند که او مدعی بود که ثابت بن زید جد اوست و بعضی گویند اسم او قیس بوده است و این قول اکثریست و او پسری داشته است نام او ثابت که تابعی است. و رجوع به ابوزید ثابت بن زید و به قیس در این لغت نامه شود.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن سفیان. صحابی است و او در جنگ احد بشهادت رسیده است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن سلطان بن علی بن مزید در لشکر سیف الدوله صدقه بن منصور بود و هنگام مقابله با سپاه سلطان محمد از صدقه بگریخت و نزد سلطان محمد رفت و لشکریان صدقه دل شکسته شدند و محاربه ناکرده روی بفرار نهادند و صدقه بقتل رسید (۱). (۱) - حیب السیر جزء ۴ از ج ۲.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن سلیمان الحسنی. وزیر رسائل ابو خالد یزید بن ولید خلیفه اموی است (۱). (۱) - مجمل التواریخ ص ۳۱۲.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن سنان بن ثابت بن قره صابی حرانی مکنی به ابی الحسن، طیب و مورخ و ادیب معروف. وفات او بیازده شب از ذی القعدة سال ۳۶۵ ه. ق. گذشته بوده است و او را تاریخی است از اول خلافت المقتدر تا سال ۳۶۰ و هلال ابن محسن را بر این کتاب تتمه ای است. و نیز او را کتابی است در اخبار شام و مصر در یک مجلد. و او با علی بن الراهبه و بختیشوع در خدمت طبابت دربار المقتفی خلیفه بودند. صاحب کتاب مختصر الدول گوید ثابت در طب بارع و به اصول آن عالم و برگشودن مشکلات فن قادر بود و ریاست اداره بیمارستان بغداد داشت. مؤلف عیون الانباء به نقل از کتاب تاریخ ثابت گوید که او و پدرش خدمت الراضی بالله کرده اند و ثابت خود طیب المتقی بن المقتدر بالله و المستکفی بالله و المطیع لله بوده است و او خال هلال بن المحسن بن ابراهیم الصابی است و در ۳۶۳ ه. ق. در گذشته است. قفطی گوید (۱): ثابت بن سنان در ایام المطیع لله و در امارت ابوالحسن احمد بن بویه الاقطع میزیست، و پیش از آن مختص الراضی بود... ثابت صاحب کتاب تاریخ مشهوری است و کتابی در تاریخ مشروح تر از آن نوشته نشده است و آن حاوی وقایع سال دویست و نود و اند تا هنگام وفات اوست در شهر سال ۳۶۳، و خواهرزاده او هلال بن المحسن بن ابراهیم بر آن ذیلی نوشته است و اگر آن دو کتاب نبود بسیاری از وقایع تاریخ این دو مدت مجهول میماند... هلال بن المحسن گوید ابوالحسن ثابت بن سنان در شب چهارشنبه یازده شب گذشته از ذی القعدة سال ۳۶۵ وفات یافت - انتهی. دکتر لکلرک گوید (۲): ثابت بن سنان در بیمارستان طب را بر اساس تعلیمات ابقراط و جالینوس تدریس میکرد و تألیفاتی در طب ندارد و آنچه او را مورد نظر قرار داده مأموریتی است که در معالجه ابن مقله وزیر و خوش نویس

معروف به او داده شد و در تاریخ خود داستان تیره روزی آن مرد هنرمند را آورده است و برادری داشت بنام ابراهیم که به علم نجوم می پرداخت و فرزندی بنام اسحاق که طب آموخت - انتهى. (الفهرست ابن الندیم) (عیون الانباء ابن ابی اصیبعه) (تاریخ الحکماء قفطی) (معجم الادباء یاقوت حموی) (تاریخ طب عرب لکلرک). (۱) - ص ۱۰۹. (۲) - ج ۱ ص ۳۶۸.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن شرح الدوسی. مکنی به ابی سلمه، تابعی است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن ضحاک انصاری اشهلی. صحابی است و او در ۴۵ ه. ق. در گذشت.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن عبدالعزیز اللغوی. یاقوت گوید او صاحب کتاب خلق الانسان است و یکی از علمای لغت است و از ابی عبید قاسم بن سلام و ابی الحسن علی بن المغیره بن الاثرم و اللحیانی و ابی نصر احمد بن حاتم و سلمه بن عاصم التمیمی و ابی عبدالله محمد بن زیاد و دیگران روایت کند و از او ابوالفوارس داود بن محمد بن صالح المروزی النحوی معروف به صاحب ابن سکیت و پسر وی عبدالعزیز بن ثابت روایت کنند و نام ابی ثابت پدر او عبدالعزیز است و او از اهل عراق مردی جلیل القدر و موثق به و در لغت مقبول القول بود و به وراق ابی عبید شهرت داشت - انتهى. و صاحب روضات الجنات گوید: و ظاهر این است که این مرد بعینه همان ثابت بن ابی ثابت علی بن عبدالله الکوفی الصفدی است یعنی همان کس که باز یاقوت نقل کرده است و گوید که وی از کبار کوفین است مثل اصحاب ابی عبیدالاسلم نحوی لغوی. و فصحاء عرب را دیده است و کتبی چون مختصر فی العریبه و کتاب خلق الانسان و کتاب الفرق و کتاب خلق الفرس و کتاب الدعاء و کتاب الوحوش و کتاب العروض دارد چنانکه صاحب طبقات النحاة نیز همین معنی را تقویت کند و به قولی اسم پدر او سعید و بعضی محمد گفته اند و بنابراین او غیر از ابی الفتح ثابت بن محمد الجرجانی الاندلسی النحوی است که او نیز در عربیت امام و قیم بعلم منطبق بود و جمل زجاجی را شرح کرده است و از ابن جنی و از ابن عیسی الربعی روایت دارد و بادیس عمید صنهاجه او را بتهمت قیام بر امیر با پسر عم او در محرم سال ۴۳۱ ه. ق. بکشت.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن ظریف المرادی. صحابی است و شاهد فتح مصر بود. او ایام جاهلیت را نیز درک کرد و از ثقات تابعین است. (ابن حجر).

ثابت.

[ب] (اخ) ابن عبدالله بن زبیر. جد عبدالله بن مصعب است (۱). (۱) - مجمل التواریخ ص ۳۴۴.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن عبیدالانصاری. صحابی است. او غزوه بدر را دریافت و در جنگ صفین بقتل رسید (۱). (۱) - الاصابه.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن عتیق بن النعمان الانصاری. صحابی است و در جنگ جسر ابو عبید در سال ۱۵ ه. ق. کشته شد (۱). (۱) - الفهرست ابن الندیم.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن علی کوفی. او راست: کتاب خلق الانسان و خلق الفرس. و رجوع به ثابت بن عبدالعزیز اللغوی شود.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن عمرو بن حبیب مولی علی بن رابطه از شاگردان و روات ابو عبید قاسم بن سلام. او همه کتب ابو عبید را روایت کرده است (۱). (۱) - حبیب السیر ص ۱۵۶.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن العوام. صحابی و از شهدای یمامه است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن فقیر. از شرفاء و امراء مدینه که به جمامره معروفند (۱). (۱) - حبیب السیر جزو ۴ از ج ۲ ص ۴۱۰.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن قره الحزانی. مکنی به ابی الحسن. یکی از مردم حران. او در ایام معتضد بالله عباسی بیخداد رفت و بمطالعه علوم حساب و هندسه و هیئت و نجوم و منطق مشغول گشت. ولادت او در ۲۲۱ ه. ق. به حران و وفات وی بسال ۲۸۸ بود. ثابت از مترجمین کتب علمی یونان بزبان عربی است. ابن الندیم گوید: ثابت قره مروان بن ثابت بن کرایان ابراهیم کسرایان مارینوس بن سلامیوس. مولد او بسال ۲۲۱ (۱) و وفات او بسال ۲۸۸ بسن هفتاد و هفت سالگی بود و او در اول به حران شغل صیرفی می ورزید و گفته اند او نزد محمد بن موسی تعلیم یافت و از کتب اوست: کتاب حساب الالهة. کتاب فی سنه الشمس. کتاب فی استخراج المسائل الهندسیه. کتاب فی الاعداد. کتاب الشكل القطاع. کتاب فی الحجه المنسوبه الی سقراط. کتاب ابطال الحركه فی فلک البروج. کتاب فی الحصی المتولد فی المئانه. کتاب وجع المفاصل و النقرس. کتاب رساله فی السبب الذی من أجله جعلت مياه البحار مالحة. کتاب فی البیاض الذی یظهر فی البدن. کتاب رساله الی داتق. کتاب جوامعه لکتاب جالینوس فی الادویه المفرده. کتاب فی الجدری و الحصبته - انتهى. و نیز او راست: اصلاح اکر تاودوسیوس و ترجمه اقلیدس و ترجمه کتاب اصول الهندسه منالوس و کتاب تفسیر عربی کلام ارسطاطالیس در هاله و قوس قزح تألیف اثا فردیطوس و نقل کتاب جغرافیای بطلمیوس و ترجمه تفسیر بیس رومی از کتاب بطلمیوس و اصلاح نقل قدیم مجسطی و اصلاح نقل اسحاق بن حنین (۲) از مجسطی و اصلاح نقل قدیم بهتر است. بیهقی در تمهه صوان الحکمه (متن، ص ۶) گوید: ثابت در اجزاء علوم حکمت کامل و متبحر بود و گویند

مذهب صابئه داشت و جد محمد بن جابر بن سنان صاحب رصد مشهور است و خلیفه المعتضد بالله در اعزاز و اکرام او مبالغتی بسیار مینمود. شهرزوری در نزهة الارواح (۳) آورده است: او جد محمد بن جابر بن سنان صاحب رصد معروف است و در زمان معتضد عباسی مقرب درگاه خلافت بود و در علت تقرب او بخلیفه عباسی آرند که موفق وقتی پسر خود معتضد را در خانه اسماعیل بن بلبل حبس کرد و اسماعیل به ثابت امرداد تا نزد او رود و او را به اخبار فلاسفه و قصص و روایات جمیله و مطالب علمیہ سرگرم دارد ثابت همه روزه بدیدن معتضد میشد و او را از اخبار و سیر گذشتگان و مسائل فلسفی و حکایات ادبی مستفیض میکرد وقتی که معتضد بخلافت رسید حقوق زمان نکبت را منظور داشته و مال فراوان بوی عطا کرد و او را اجازه جلوس میداد. و گویند روزی خلیفه در بوستانی مشغول تماشا بود و دست بر روی دست ثابت داشت ناگاه دست بکشید بدانسان که ثابت را وحشت آمد و علت آن پرسید خلیفه گفت من بخطا دست بالای دست تو نهاده بودم و «العلم یعلو و لا یعلی علیه». و از مصنفات ثابت است کتاب ذخیره در طب که کمتر کتابی بخوبی آن تألیف شده است. ثابت چون بطریقه صابئین بود ریاست این فرقه در بغداد به او مفوض شده بود ابن ابی اصیبعه در عیون الانباء (۴) آورده است: ثابت از صابیان مقیم حران و صیرفی بود و چون محمد بن موسی از روم بازگشت و فصاحت ثابت را بدید او را بخود نزدیک گردانید، و گویند که او نزد محمد بن موسی تعلیم یافته بود و محمد او را بخدمت معتضد برده در جمع منجمان در آورد (۵) و این اصل و آغاز رونق کار و ریاست صابیان در بغداد نزد خلفا بود. در زمان ثابت بن قره در صناعت طب و جمیع اجزاء فلسفه کس مانند او نبود. او تصانیف نیکوی مشهور دارد. و جماعتی کثیر از اهل و عقباب او در مهارت در علوم به او نزدیک و شبیه شدند ترجمه های ثابت نیکو و خوش عبارت است او بزبان سریانی و دیگر السنه معرفت بسیار داشت... تولد ثابت در حران روز پنجشنبه ۲۱ صفر بسال ۲۱۱ ه. ق. و وفات او در ۲۸۸ و عمرش ۷۷ سال بود. ثابت بن سنان بن ثابت بن قره گفته است که میان ابواحمد یحیی بن علی بن یحیی بن المنجم النذیم و جد من ابوالحسن ثابت بن قره دوستی محکم بود و چون جد من در سال ۲۸۸ وفات یافت ابواحمد در رثاء او این ابیات بگفت: الا کل شیء ما خلا الله مائت و من یغترب یرجی و من مات فائت أری من مضی عنا وخیم عندنا کسفر ثووا أرضا فسار و بئنا نعینا العلوم الفلسفیات کلها خبا نورها اذ قیل قد مات ثابت و أصبح أهلوها حیاری لفقده و زال به رکن من العلم ثابت و کانوا اذا ضلوا هداهم لنهجها خیر بفصل الحکم للحق ناکت و لما أتاه الموت لم یغن طبه و لا ناطق مما حواه و صامت و لا أمتعته بالغنی بغتة الردی ألا رب رزق قابل و هو فائت فلو أنه یسطاع للموت مدفع لدافعه عنه حماة مصالت ثقاة من الاخوان یصفون وده و لیس لما یقضى به الله لافأ أباحسن لا تبعدن و کلنا لهلککک مفجوع له الحزن کابت أأمل أن تجلی عن الحق شبهة و شخصک مقبور و صوتک خافت و قد کان یسرو حسن تبیینک العمی و کل قول حین تنطق ساکت کأنک مسؤولا من البحر غارف و مستبدئا نطقا من الصخر ناحت فلم یتفقذنی من العلم واحد هراق اناء العلم بعدک کابت و کم من محب قد أفدت و انه لغیرک ممن رام شأوک هافت عجبت لارض غیبتک و لم یکن لیثبت فیها مثلک الدهر ثابت تهذبت حتی لم یکن لک مبغض ولا لک لما اغتالک الموت شامت و برزت حتی لم یکن لک دافع عن الفضل الا کاذب القول باهت مضی علم العلم الذی کان مقنعا فلم یبق الامخطیء متهافت. کتب ذیل او راست: کتاب فی سبب کون الجبال مسائله الطبیئة. کتاب فی النبض. کتاب فی وجع المفاصل و النقرس، جوامع کتاب باریمیناس. جوامع کتاب انالوطیقا الاولی. اختصار المنطق. نوادر محفوظه من طویبقا. کتاب فی السبب الذی من أجله جعلت میاه البحر مالحة. اختصار کتاب ما بعد الطبیعة. مسائله المشوقه الی العلوم. کتاب فی اغالیط السوفسطائیین. کتاب فی مراتب العلوم. کتاب فی الرد علی من قال ان النفس مزاج. جوامع کتاب الادویة المفردة لجالینوس. جوامع کتاب المرة السوداء لجالینوس. جوامع کتاب سوء المزاج المختلف لجالینوس. جوامع کتاب الامراض الحادة لجالینوس. جوامع کتاب الکثرة لجالینوس. جوامع کتاب تشریح الرحم لجالینوس. جوامع کتاب جالینوس فی المولودین لسبعة أشهر. جوامع مقاله جالینوس فی کتابه فی تشریف صناعة الطب. کتاب اصناف الامراض. کتاب تسهیل المجسطی. کتاب المدخل الی المجسطی. کتاب کبیر فی تسهیل المجسطی لم یتم و هو أجود کتبه فی ذلکک. کتاب فی الوقفات التی فی

السكون الذى بين حرکتى الشريان المتضادتين مقالتان. (این کتاب را بسریانی تصنیف کرده چه در آن اشاره برد بر کندی است و یکی از شاگردان او بنام عیسی بن اسیدالنصرانی آنرا به عربی درآورد و ثابت ترجمه عربی را اصلاح کرد و جمعی گویند که ناقل این کتاب حیث بن الحسن الاعسم است ولی این خطاست...) جوامع کتاب الفصد لجالینوس. جوامع تفسیر جالینوس لکتاب ابقراط فى الاهویه و المیاه و البلدان. کتاب فى وجع المفاصل و النقرس، مقاله. کتاب فى العمل بالکره. کتاب فى الحصی المتولد فى الکلی و المثانه. کتاب فى البیاض الذى يظهر فى البدن. کتاب فى مُساءلة الطیب للمریض. کتاب فى سوء المزاج المختلف. کتاب فى تدبیر الامراض الحاده. رساله فى الجدرى و الحصبة. اختصار کتاب النبض الصغیر لجالینوس. کتاب فى قطع الاسطوانة. کتاب فى الموسیقی، رساله الى على بن يحيى المنجم فيما امر باثباته من ابواب علم الموسیقی. رساله الى بعض اخوانه فى جواب ما سأله عنه من امور الموسیقی. کتاب فى أعمال و مسائل اذا وقع خط مستقیم على خطین. مقاله أخرى له فى ذلك. کتاب فى المثلث القائم الزوايا. کتاب فى الاعداد المتحابه. کتاب فى الشكل القطع. کتاب فى حركة الفلك. كناشه المعروف بالذخیره (که بنام پسر خود سنان بن ثابت کرده است). جوابه لرساله احمد بن الطیب اليه. کتاب فى التصرف فى أشكال القياس. کتاب فى تركيب الافلاك و خلقتها و عددها و عدد حركات الجهات لها و الكواكب فيها و مبلغ سيرها و الجهات التى تتحرك اليها. کتاب فى جوامع المسكونة. کتاب الفرستيون [فرستون؟]. رساله فى مذهب الصابئين و دياناتهم. کتاب فى قسمه الارض. کتاب فى الهيئه. کتاب فى الاخلاق. کتاب فى مقدمات اقليدس. کتاب فى اشكال اقليدس. کتاب فى اشكال المجسطى. کتاب فى استخراج المسائل الهندسيه. کتاب رؤيه الاهله بالجنوب. کتاب رؤيه الاهله من الجداول. رساله فى سنه الشمس. رساله فى الحجته المنسوبه الى سقراط. کتاب فى ابطاء الحركة فى فلك البروج و سرعتها و توسطها بحسب الموضع الذى يكون فيه من الفلك الخارج المركز. جواب ماسئل عنه عن البقراطيين و كم مبلغ عددهم. مقاله فى عمل شكل مجسم ذى اربع عشره قاعده تحبط به كره معلومه. مقاله فى الصفره العارضه للبدن و عدد اصنافها و اسبابها و علاجها. مقاله فى وجع المفاصل. مقاله فى صفة كون الجنين. کتاب فى علم ما فى التقويم بالمتحن. کتاب فى الاطلائ (شاید اطلال) کتاب فى وصف القرص. کتاب فى تدبیر الصحه. کتاب فى محنه حساب النجوم. کتاب تفسیر الاربعه. رساله فى اختيار وقت لسقوط النطفه. جوامع کتاب النبض الكبير لجالینوس. کتاب الخاصه فى تشريف صناعة الطب و ترتيب اهلها و تعزيز المنقوصين منهم بالنفوس (؟) و الاخباران صناعة الطب أجلّ الصناعات كتب به الى الوزير أبى القاسم عبيدالله سليمان. رساله فى كيف ينبغي أن يسلك الى نيل المطلوب من المعالى الهندسيه. ذكر آثار ظهرت فى الجو و احوال كانت فى الهواء مما رصد بنوموسى و ابوالحسن ثابت بن قره. اختصار کتاب جالینوس فى قوى الاغذيه ثلاث مقالات. مسائل عيسى بن أسيد لثابت بن قره و أجوبتها لثابت. کتاب البصر و البصيره فى علم العين و عللها و مداواتها. المدخل الى کتاب اقليدس و هو فى غاية الجوده. کتاب المدخل الى المنطق. اختصار کتاب حيله البره لجالینوس. شرح السماع الطبيعى (و این کتاب ناتمام ماند). کتاب فى المربع و قطره. کتاب فيما يظهر فى القمر من آثار الكسوف و علاماته. کتاب فى علمه كسوف الشمس و القمر (عمده آن نوشته شد و ناتمام ماند). کتاب الى ابنه سنان فى الحث على تعلم الطب و الحكمة. جوابان عن كتابى محمد بن موسى بن شاکر اليه فى أمر الزمان. کتاب فى مساحه الاشكال المسطحه و سائر البسيط و الاشكال. کتاب فى أن سبيل الاثقال التى تعلق على عمود واحد منفصله هى سبيلها اذا جعلت ثقلا- واحدا مبنوثا فى جميع العمود على تساوى. کتاب فى طبائع الكواكب و تأثيراتها. مختصر فى الاصول من علم الاخلاق. کتاب فى آلات الساعات التى تسمى رخامات. کتاب فى ايضاح الوجه الذى ذكر بطلميوس أن به استخراج من تقدمه مسيرات القمر الدوريه و هى المستويه. کتاب فى صفة استواء الوزن و اختلافه و شرايط ذلك. جوامع کتاب نيقوماخس فى الارثماطيقى مقالتان. أشكال له فى الحيل. جوامع المقاله الاولى من الاربع لبطلميوس. جوابه عن مسائل سألته عنها ابوسهل النوبختى. کتاب فى تطع المخروط المكافى. کتاب فى مساحه الاجسام المكافيه. کتاب فى مراتب قراءه العلوم. اختصار کتاب أيام البحران لجالینوس ثلاث مقالات. اختصار کتاب الاسطقسات لجالینوس. کتاب فى أشكال الخطوط التى يمر عليها ظل المقياس. مقاله فى الهندسه ألفها

لاسمعیل بن بلبل. جوامع کتاب جالینوس فی الادویۃ المنقیۃ. جوامع کتاب الاعضاء الالمة لجالینوس. کتاب فی العروض. کتاب فیما أغفله ثاون فی حساب کسوف الشمس و القمر. مقاله فی حساب خسوف الشمس و القمر. کتاب فی الانواء. ما وجد من کتابه فی النفس. مقاله فی النظر فی امر النفس. کتاب فی الطریق الی اکتساب الفضیلة. کتاب فی النسبة المؤلفة. رسالۃ فی العدد الوقف. رسالۃ فی تولد النارین حجرین. کتاب فی العمل بالمتحن و ترجمته ما استدرکه علی حبش فی الممتحن. کتاب فی مساحة قطع الخطوط. کتاب فی آلۃ الزمر. کتب عدۃ له فی الارصاد عربی و سریانی. کتاب فی تشریح بعض الطیور و أظنه مالک الحزین. کتاب فی أجناس ما تقسم به الادویۃ صنف بالسریانی. کتاب فی اجناس ما تقسم الیه الادویۃ بالسریانی. کتاب فی أجناس ما توزن به الادویۃ بالسریانی. کتاب فی هجاء السریانی و اعرابه. مقاله فی تصحیح مسائل الجبر بالبراهین الهندسیۃ. اصلاحه للمقالۃ الاولى من کتاب ابلونیوس فی قطع النسب المحدوده (این کتاب دو مقاله است و ثابت مقاله اولی آنرا اصلاح کرده و بر آن شرح و ایضاح و تفسیر نوشته است و مقاله ثانیه بی اصلاح مانده و از آن رو نا مفهوم است). مختصر فی علم النجوم. مختصر فی علم الهندسیۃ. جوابات عن مسائل سألہ عنها المعتضد. کلام فی السیاسة. جواب له عن سبب الخلاف بین زیج بطلمیوس و بین الممتحن. جوابات له عن عدۃ مسائل سأل عنها سندبن علی. رسالۃ فی حل رموز کتاب السیاسة لافلاطن. اختصار القاطیغوریاس. و آنچه از ثابت در مذهب وی بدست است کتب ذیل است: رسالۃ فی الرسوم و الفروض و السنن. رسالۃ فی تکفین الموتی و دفنهم. رسالۃ فی اعتقاد الصابئین. رسالۃ فی الطهارة و النجاسة. رسالۃ فی السبب الذی لاجله الغز الناس فی کلامهم. رسالۃ فیما یصلح من الحیوان للضحایا و مالا یصلح. رسالۃ فی اوقات العبادات. رسالۃ فی ترتیب القراءة فی الصلاة و صلوات الابتهاال الی الله عزّ و جلّ - انتهى. و نیز ابن ابی اصیبعه گوید (۶)؛ ثابت بن قرۃ کتاب اقلیدس را که حجاج بن مطر برای مأمون نقل کرده بود اصلاح کرده است (۷) و همان مؤلف گوید (۸)؛ ابومعشر در کتاب المذاکرات لشاذان گفته است، مترجمان حاذق در اسلام چهارتن اند؛ حنین بن اسحاق و یعقوب بن اسحاق الکنندی و ثابت بن قرۃ الحرانی و عمر بن الفرخان الطبری. قفطی در تاریخ الحکماء گوید (۹)؛ ... بخط ابی علی المحسن بن ابراهیم بن هلال الصابی اوراقی دیدم شامل ذکر نسب ابی الحسن ثابت بن قرۃ بن مروان و مصنفات او بوجه استیفاء و استقصاء و آن این است زیرا در این باب حجت است. و فهرست کتب ثابت را چنانکه سابقاً گفتیم آورده و در آخر آن فهرست گوید: ثابت عدۃ ای مختصرات در نجوم و هندسه دارد که من آنها را بخط او دیدم و ظن من آنست که آنها را برای بنو محمد بن موسی بن شاکر کرده است. و اما آنچه از زبانی بزبان دیگر نقل کرده بسیار است و در دست مردم کناشی نیکو به عربی منسوب بثابت هست که معروف به ذخیره است و رساله عربی منسوب به او در شرح مذهب صابئین و من از ابوالحسن ثابت بن سنان بن ثابت بن قرۃ از این رساله و کناش پرسیدم گفت آنها از ثابت نیست و من آنها را در کتب و دساتیر او ندیده ام. و نیز قفطی گوید نزد من کتابی سریانی از ثابت بود که به عربی نقل نشده و آن کتاب موسیقی اوست مشتمل بر پانصد ورقه بتقریب و او را در موسیقی کتب و رسائل بسیار است همچنین در مسائل هندسی. و ابوالحسن بن سنان از یکی از اجداد خود حکایت کند که ثابت روزی نزد خلیفه میشد و آواز شیونی بشنید پرسید قصابی که در این دکان بود بمرّد گفتند آری بسکته درگذشت گفت او نمرده است مرا نزد وی برید او را بخانه قصاب بردند دستور داد تا زنان مزوره ای کردند و بخدمتکار گفت با عصا بکعب قصاب زن و دوائی بساخت و بدهان وی ریخت پس از لحظه ای او چشم گشود ثابت مزوره را به او خورانید و ساعتی نزد او نشست. عامه فریاد برداشتند که طیب مرده را زنده کرده است و خلیفه او را بطلبید و گفت این مسیحیت چیست که از تو می شنوم گفت من همه روزه از دکان این قصاب می گذشتم و می دیدم که جگر را شکافته بر آن نمک می پاشد و می خورد و می دانستم که مبتلا بسکته خواهد شد و مراقب او بودم و برای سکنه دوائی مرکب کردم و هر روز آن را با خود میداشتم چون امروز گذشتم و شیون شنیدم دانستم که سکنه کرده است پیش او رفتم نبض وی ساقط بود بکعب او زدم تا نبض او بحرکت آمد و دوا به او خورانیدم و مزوره ای باو دادم شب گرده ای نان با درّاج میخورد و فردا از خانه بیرون میرود - انتهى. همان مؤلف گوید (۱۰)؛ ابوالحسن حسین بن اسحاق بن ابراهیم بن یزید الکاتب رای ثابت را در وجود

سکون بین دو حرکت متساوی رد کرده است. حکیم ناصر در رساله جواب نود و یک فقره اسئله آورده است: ثابت بن قره الحرائی که مر کتب فلسفی را ترجمه او کرده است از زبان و خط یونانی بزبان و خط تازی بر افلاک و کواکب که احیا و نطقاند برهان کرده است و گفته است اگر مردم را حیات و سخن بدانست کی جسد او شریفتر جسد است و اندر شریفتر جسدی کان جسد مردم است شریفتر نفس فرود آمده است و آن نفس زنده و سخنگوی است، و این مقدمه صادق است، آنگاه گفته است و افلاک و انجم را اجساد ایشان بغایت شرف و لطافت است، و بنهایت پاکیزگی است، و این مقدمه دیگر است صادق، نتیجه از این دو مقدمه اینکه مر این افلاک و انجم را نفس ناطقه است و ایشان زندگان و سخنگویانند و این برهانی است که این فیلسوف کرده است بر آنک فرشتگان افلاک و کواکب اند و زنده و سخن گویند و فلاسفه هرگز مر این را نستایند اما دیو را مقرند... و نیز حکیم ناصر گوید (۱۱): از حق تو به نگفته برهانی بر باطل خویش ثابت قره. و در جای دیگر گوید: پیش داعی من امروز چو افسانه ست حکمت ثابت بن قره حرائی. صاحب روضات الجنات گوید: ... از جمله مقالات او علی الظاهر مسئله ای بر بیان معنی ایام العالم و طریق عود آن است و اینکه آیا این امر ممکن است یا نه و از غرایب آنچه حرائی (بنقل امام راضی از او در کتاب السرالمکتوم) ذکر کرده است این است که یکی از حکماء سخن از سرمه ای (کحل) کند که چشم را چنان قوت بخشد که هر چه هر جا باشد تواند دید چنانکه گویی در پیش اوست یکی از اهل بابل آن سرمه را بچشم کرد سپس حکایت کرد که همه ثوابت و سیارات را در موضعشان می بیند و دید چشمش در اجسام متکاثف نفوذ میکند و هر چه ماوراء آنهاست تشخیص میدهد من و قسطابن لوقا او را امتحان کردیم و داخل خانه ای شدیم چیزی نوشتیم و او آنرا میخواند و اول و آخر هر سطر را میگفت مثل اینکه نزد ما بود ما کاغذ میگرفتیم و روی آن می نوشتیم و میان ما دیوار ضخیم بود او نیز کاغذ میگرفت و هر چه ما می نوشتیم می نوشت مثل اینکه به آنچه ما می نویسیم نظر میکند... او را پسری بود موسوم به ابراهیم که در فضل بمقام پدر رسید و در طب از حذاق طبیبان و مقدمان عصر خویش بود - انتهی. کتب ذیل نیز از ثابت است: کتاب در قطوع استوانه و بسط آن. کتاب در تلاقی دو خط مستقیم در صورتیکه بر سطحی اخراج شوند و زاویه آن دو کمتر از قائمه باشد. کتاب در آلات تقدیر ازمنه (شاید مراد کتاب فی آلات الساعات التی تسمى رخامات است؟ (۱۲)) اصلاح کتاب الکره و الاسطوانه تألیف ارشمیدس (۱۳) و مترجم اصلی پاره ای مطالب کتاب را نفهمیده و حذف کرده بوده است. نقل کتاب المأخوذات فی الاصول الهندسه لارشمیدس (۱۴) اختراع شکلی در مقاله اولی اصول هندسی اقلیدس. اصلاح ترجمه کتاب القسمه اقلیدس. نقل کتاب مایعتقده رایالجالینوس. ترجمه کتاب اصول الهندسه منالائوس. ترجمه کتاب تفسیر کلام ارسطاطالیس در هاله و قوس قزح تألیف اثافرو دیطوس. ترجمه سه مقاله آخر کتاب المخروطات (۱۵) ابلیوس (۱۶) حکیم ریاضی و کتاب المفروضات (۱۷) (۳۶ شکل). شرح غریب بر کنزالاسرار هرمس الهرامسه (۱۸). دکتر لکلرک در تاریخ طب عرب گوید (۱۹) که ثابت بن قره و قسطابن لوقا ذوق عرب را در ترویج علوم ریاضی و نجومی با ترجمه مؤلفات مهمترین علماء یونان تأیید کرده اند... ثابت به ترجمه و تألیف کتب و هم بعمل طبابت پرداخت وی به زبان یونانی و سریانی و عربی بخوبی آشنا بود و اگر به قول مؤلف نسخه خطی پاریس اعتماد کنیم فارسی نیز میدانسته است. ترجمه های او اغلب مربوط به علوم ریاضی و نجوم بود و کمتر به طب. ثابت به ترجمه اکتفا نکرد بلکه در علمی که ترجمه کرد به تألیف نیز پرداخت بعلاوه عمل و نظر را در نجوم و طب توأم ساخت از حیث طبابت در درجه دوم است ولی از نظر آنکه به نشر آن علم همت گماشته اعتبار و شأنی دارد. او بر کتب ابقراط شروخی می نوشت و کتاب میاه و اهویه و امکنه او را مختصر کرد و هم بسیاری از کتب جالینوس را مختصر ساخت. آراء فلسفی او موجب اخراج او از فرقه صابیان شد. وقتی مؤلفات او را ببینیم و تألیفات کندی را نیز در مد نظر آریم سرعت نشر علم یونان در میان عرب بسی شگفت بنظر خواهد آمد. در کتابخانه ملی پاریس بشماره ۱۰۳۸ (کتب قدیم) نسخه خطی است که مؤلف آن ثابت را مترجم کتابی فارسی در بیطاری شناخته است. سدیو (۲۰) گوید «این ریاضیدان ماهر ظاهراً اول کس است که فن جبر را در هندسه بکار برده است» (۲۱). چندین کتاب ثابت به ما رسیده و بعض آنها به لاتینی ترجمه شده

است. آنچه بر قدر ثابت می‌افزاید این است که او علاقه به علم را در خاندان خود داخل کرد و آن عنایت و دل‌بستگی چندین نسل در آن خاندان باقی ماند... خلاصه ثابت یکی از بزرگان علماء قرن نهم است در طراز حنین بن اسحاق و قسطا بن لوقا و کندی. هر چند که او در معرفت طب بمقام حنین نمیرسد ولی در علوم ریاضی بر او راجح است و از این حیث به کندی به قسطا بن لوقا نزدیکتر است. هیچکس به اندازه او به تحقیق علوم ریاضی و نجوم در نزد عرب نپرداخت - انتهی. (نقل به اختصار). مآخذ که از دائرة المعارف اسلام و جز آن اقتباس شده: کتاب الفهرست ابن الندیم. تاریخ الحکماء ابن القفطی. وفیات الاعیان ابن خلکان. عیون الانباء ابن ابی اصیبعه. تتمه صوان الحکماء بیهقی. درة الاخبار ترجمه تتمه صوان الحکماء. نزهة الارواح شهرزوری. کنزالحکمة ترجمه نزهة الارواح. طبقات الامم صاعد اندلسی. نامه دانشوران. مطرح الانظار فی تراجم اطباء الاعصار و فلاسفة الامصار تألیف فیلسوف الدوله. مرآت الجنان یافعی. شذرات الذهب ابن العماد. تاریخ ادبیات عرب بروکلیمان (۲۲) و ذیل آن مذهب صابئه و صابثان تألیف کولسن (۲۳) مقاله وپکه (۲۴) در روزنامه آسیایی پاریس سال ۱۸۵۲ م. تاریخ اطباء لکلرک (۲۵). مقاله دائرة المعارف اسلام بقلم روسکا (۲۶). مقدمه ای بر تاریخ علوم تألیف سارتون (۲۷). تحقیقات و تتبعات یونانی و عربی تألیف اسکوی (۲۸). علم عرب تألیف میلی (۲۹). تاریخ ادبیات عرب نیکلسن (۳۰). کتاب الملل و النحل شهرستانی. تاریخ ریاضیین و منجمین عرب تألیف سوتر (۳۱). تاریخ نظریه اعداد تألیف دیکسن (۳۲). مبادی علم استاتیک تألیف دوهم (۳۳). سیستم جهان تألیف دوهم. (۱) - ابن الندیم تصریح میکند که او هفتاد و هفت سال عمر کرد ولی در متن ارقام به نحوی است که ذکر شده است (ص ۳۸۰). (۲) - الفهرست ص ۳۷۴. (۳) - ترجمه نزهة الارواح بنام کنزالحکمة جزء دوم ص ۲۵. (۴) - ج ۱ ص ۲۱۵. (۵) - ابوسلیمان منطقی سجستانی گفته است که بنو شاکر بجماعتی از ناقلان کتب از آن جمله ثابت در ماه تقریباً پانصد دینار برای نقل کتب و ملازمت می‌پرداختند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۸۷). (۶) - ج ۱ ص ۲۰۴. (۷) - قفطی گوید که ثابت نقل حنین بن اسحاق را اصلاح کرد. (۸) - ج ۱ ص ۲۰۷. (۹) - ص ۱۱۶. (۱۰) - ص ۱۶۹. (۱۱) - دیوان ص ۵۷۱. (۱۲) - گاهنامه سیدجلال الدین طهرانی. (۱۳) - کشف الظنون. (۱۴) - کشف الظنون. (۱۵) - کشف الظنون. (۱۶) - (۱۷) - Apollonius de Perga - کشف الظنون. (۱۸) - کشف الظنون. (۱۹) - ج ۱ ص ۱۶۸ - ۱۷۲. (۲۰) - (۲۱) - Sedillot. - مقدمه ای بر کتاب الخ بیک ص ۲۳. (۲۲) - Brockellmann. (۲۳) - D.Chwolsohn. (۲۴) - Wapke. (۲۵) - Leclerc. (۲۶) - Ruska. (۲۷) - Sarton. (۲۸) - G.schoy. (۲۹) - A. Mieli. (۳۰) - Nicholson. (۳۱) - Suter. (۳۲) - L. E. Dickson. (۳۳) - P. Duhem.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن قَعطل ملقب به جواس. شاعری است از عرب.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن قمع. او یکی از مترجمین و نقله کتب از زبانهای دیگر عربی (۱) است. (۱) - الفهرست ابن الندیم.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن قیس. ابوالغصن. تابعی است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن قیس بن شماس الانصاری. صحابی است و درک غزوه بنی قریظه و المریسج کرده است. و یکی از فصحاء و شعراء

عرب است و در زمان خلافت ابوبکر در محاربه‌ی یمامه شهید شد (۱). (۱) - حبيب السیر ص ۱۳۷ - ۱۴۰ - ۱۵۶. و المرسیع نام دیگر غزوه بنی المصطلق است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن قیس النخعی. از اکابر کوفه در خلافت عثمان و حکومت سعد بن العاص در کوفه (۱). (۱) - حبيب السیر ص ۱۷۲ و مجمل التواریخ ۲۸۴.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن محمد اُزَیّی یا رزی مکنی به ابوروح. محدث است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن محمد بن عبدالملک ملقب به شمس الدین. رجوع به شمس الدین بن ثابت محمد بن عبدالملک شود.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن محمد جرجانی مکنی به ابوالفتوح اندلسی متوفی در ۴۳۱ ه. ق. او راست شرح جمل زجاجی. یاقوت گوید: حمیدی در کتاب الاندلسیین نام او برده و گفته است که وی باندلس آمد و در اقطار و ثغور آن بسیاحت پرداخت و نزد ملوک اندلس رفت. او در عربیت امام و بعلم عرب آگاه بود. ابن بشکوال گوید او در محرم سال ۴۳۱ ه. ق. به امر بادیس بن حبوس امیر صنهاجه بتهمت قیام بر ضد او با پسر عمش بیدربن حباسه بقتل رسید. تولد وی در سال ۳۵۰ بود و در ادب مقامی بلند و بعلم منطق نیز نظر داشت و به بغداد رفت و در آنجا به تعلیم و تدریس پرداخت. کتاب شرح الجمل زجاج را در اندلس املاء کرد و در بغداد از ابن جنی و علی بن عیسی الربعی و عبدالسلام بن الحسین البصری روایت کرد و از علم ادب بسیار روایت داشت.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن محمد القمی، کمال الدین. از جمله ملازمان قدیم سلطان مسعود (۱) چون عزالملک ابن مجدالدین الیزدجردی در سن هفتاد سالگی منصب وزارت قبول نمود و او بسوء خلق و کثرت طمع و هرزه گوئی و عیب جوئی موصوف بود کمال الدین ثابت قمی که بر درگاه سلطان مسعود اعتبار و اختیار تمام داشت کمر عداوت عزالملک بر میان بسته خواست که او را از پای درآورد و دست جورش را از سر اهالی مملکت کوتاه گرداند. بنابر آن بسططان سنجر عرضه داشت کرد که پیوسته تعیین وزراء مفوض به رأی عالم آرای نواب در گاه عالم بود حالا اتابکان وزیرنشانی می کنند و درین باب از بندگان آن آستان اقبال آشیان استجازه نمی نمایند و مضمون این عریضه بسمع اتابک اقسنقر رسیده کمال الدین ثابت را در قلعه همدان بقتل رسانید (۲). (۱) - حبيب السیر ص ۳۸۴. (۲) - دستورالوزراء خوندمیر (ص ۲۱۳ - ۲۱۴).

ثابت.

[ب] (اخ) ابن محمد کنانی، ابواسماعیل. تابعی است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن مخلد بن زید بن مخلد بن حارثه بن عمرو الانصاری الخطمی. ابن حجر گوید ابن شاهین او را از صحابه شمرده است و وفات او را روز جنگ «الحره» گفته است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن موسی مکنی به ابویزید. تابعی است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن موسی مکنی به ابویزید. محدث است و از شریک روایت کند.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن نذیر قرطبی مالکی. او راست کتاب الجهاد. وی بسال ۳۱۸ ه. ق. درگذشت.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن النعمان الحارث بن عبد رزاح بن ظفر الانصاری الظفری. او صحابی است. مؤلف کتاب الاصابه گوید ثابت درک غزوه احد و مشاهد دیگر کرده است و در جنگ جسر ابی عبید شهادت رسید.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن النعمان بن زید بن عامر بن سواد بن ظفر الانصاری الظفری. ابن حجر گوید بقول ابو موسی این همان ثابت است که پیش از این ترجمه اش گذشت لکن ابو عمر میان آن دو فرق گذاشته است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن نعمان مکنی به ابو حبه البدری. صحابی است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن نعیم. او در حمص مردم را بضد مروان بن محمد خلیفه اموی برانگیخت (۱). (۱) - مجمل التواریخ ص ۳۱۳ حاشیه.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن ودیع بن خدام. یکی از بنی امیه بن زید بن مالک. ابن حجر از ابن سعد روایت کند که پدر ثابت از منافقین بود و او غیر ثابت بن یزید معروف باین ودیع است، زیرا نسب آنها مختلف است چه ودیع نام پدر صاحب ترجمه است در مورد ثابت بن یزید نام مادر او است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن وقش بن زغبه بن زعور ابن عبدالاشهل الانصاری الاشلهی. صحابی انصاری است و در جنگ احد شهادت یافت.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن هرمز الحداد الکوفی مکنی به ابوالمقدام. تابعی و محدث است و سفیان و اعمش از او روایت کنند.

ثابت.

[ب] ابن هزال بن عمرو بن قربوس الانصاری. ابن حجر گوید صحابی است و درک غزوه بدر کرده و در جنگ یمامه بشهادت رسیده است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن یحیی الرازی مکنی به ابی عباد. رجوع به ابی عباد شود.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن یحیی بن یسار الرازی مکنی به ابی عباد. هندوشاه بن سنجر در تجارب السلف آرد که ابوعباد کاتبی جلد بود و حساب بغایت نیکو می دانست الا آنکه سریع الحركات و ابله و تندخوی بود وقتی که پیش مأمون آمدی مأمون گفتی: و کأنه من دیر هرقل مفلت حرب یجزّ سلاسل الاقیاد. مأمون را گفتند که دعبل تو را هجو گفته است مأمون گفت آن کس که ابوعباد را با وجود جنون و حدّ و احمقی هجو گوید اگر مرا با وجود حلم و سکون و شهرت من بمحبت عفو هجو گوید عجب نباشد. و ابوعباد چنان تیز و سریع الغضب بود که اگر از یکی از خدمتکاران برنجیدی دوات بر او زدی و دشنامهای فاحش دادی. گویند غالبی شاعر قصیده ای پیش ابوعباد برد بر این سیاق: لما أنخنا بالوزير ركبنا متعرضين لبرّه أغنانا ثبتت رحي ملك الامام بئابت و أفاض فينا لعدل و الاحسانا يقرى الوفود طلاقه و سماحة و الناكثين مهنداً و سنانا من لم يزل للناس غيثاً ممرعاً متخرقاً في جوده معوانا. غالبی چون به این لفظ رسید که فی جوده سخن بر او بیست و معوانا را فراموش کرد و فی جوده را مکرر می کرد. ابوعباد ملول شد و سوداش غالب گشت و گفت ای شیخ بگو قرنانا یا صفعانا و ما را خلاص ده و همهء اهل مجلس بخندیدند و ابوعباد نیز بخندید و غالبی را معوانا یاد آمد و بعطائی نیکو از ابوعباد فایز شد. گویند ابوعباد روزی پیش مأمون نشست و چیزی می نوشت قدری موی در شق قلم آمد ابوعباد با دندان از قلم جدا کرد و بنوشتن مشغول شد هم بقیتی مانده بود و کتابت نمیتوانست کرد بانگشت موی از سر قلم بیرون کشید رقعہ بانگشت او آلوده شد و از موی هنوز در شق قلم چیزی مانده بود قلم را بشکست. آنگاه روی بقلم کرد و گفت لعنت بر تو باد و بر آن کس که ترا آورده و بر آن کس که ترا تراشیده و بر آن کس که ملک اوئی. مأمون بخندید و باز بیت دعبل برخواند: و کأنه من دیر هرقل مفلت حرب یجزّ سلاسل الاقیاد(۱). در جامع التواریخ مسطور است که در بعض تواریخ آمده است که احمد بن یوسف و ابوعباد ثابت بن یحیی الرازی و ابوعبدالله محمد در سلک وزرای مأمون انتظام داشتند(۲). (۱) - تجارب السلف ص ۱۷۱ - ۱۷۲. (۲) - دستورالوزراء خوندمیر.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن یزید الاحول مکنی به ابوزید. تابعی است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن یزید الانصاری. صحابی است. ابن حجر گوید که این ثابت بن یزید همان ابن ودیعۀ است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابن یزید الاودی مکنی به ابوالسری. تابعی است.

ثابت.

[ب] (اخ) ابوحمزه ثمالی. تابعی است. و رجوع به ابوحمزه ثمالی شود.

ثابت.

[ب] (اخ) اسلم تیانی قرشی. تابعی است.

ثابت.

[ب] (اخ) بنانی منسوب به قبیله بنانه. او در بنانه محله ای ببصره سکنی داشت.

ثابت.

[ب] (اخ) الخیار. از قدماء مشایخ است و با جنید و رویم صحبت داشته و طریقت از ایشان گرفته و پیوسته حکایت ایشان گفتی.

ثابت.

[ب] (اخ) سرقسطی. او راست: کتاب الدلائل.

ثابت.

[ب] (اخ) الضریر. از مشایخ شیعه و راوی فقه از ائمه است.

ثابت.

[ب] (اخ) علاءالدین. از مشاهیر شعرای عثمانی مولد او شهر بوسنه. وی به اسلامبول شد و بکسب معلومات وقت پرداخت و در سال ۱۱۲ ه. ق. وفات کرد و بیشتر در اشعار خویش امثال بکار میبرد و نیز پاره ای از شعرهای خود او مثل شده است.

ثابت.

[ب] (اخ) قطنه ابوالعلاء بن کعب عتکی است. لانه اصیب عینه یوم سمرقند فکان یخسوها بقطنه و الاسماء المعارف الی ألقابها. و

يكون الالقاب معارف. و يتعرّف بها الاسماء. كما قيل: قيس قفّة، و زيد بطة، و سعيد كرنز.

ثابت.

[ب] (اخ) قمی. شاعری است ایرانی. (قاموس الاعلام).

ثابت.

[ب] (اخ) اللغوی. رجوع به ثابت بن ابی ثابت عبدالعزیز اللغوی شود.

ثابت.

[ب] (اخ) محمدافضل (میر...). از شعرای هندوستان مولد او شهر دهلی و اجداد او از مردم بدخشان بوده اند و در سال ۱۱۵۱ ه. ق. وفات کرده است. دیوان او شامل پنج هزار بیت است.

ثابت.

[ب] (اخ) الناقل. یکی از مترجمین و نقله‌ء علوم عربی. او در نقل متوسط و مقلّ است. از ترجمه های او ترجمهء کتاب الکیموسین تصنیف جالینوس است (۱). (۱) - عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۵ و در قفطی کیموس ضبط شده است.

ثابتات.

[ب] (ع ص، ا) ج ثابتة. کواکب ثابتة. ثوابت. - چرخ ثابتات؛ فلک ثوابت. فلک هشتم: یا کسی دیگر مر او را برکشید آنکه کرسی او ست چرخ ثابتات. ناصر خسرو.

ثابت قیس.

[ب] (ق) (اخ) النخعی. یکی از اشراف کوفه. او در خلافت عثمان با بزرگان و فصحای کوفه مجامعی بر مخالفت عثمان داشت ازینرو خلیفه او را از کوفه بسال ۳۳ ه. ق. نفی کرد. (۱) و رجوع به ثابت بن قیس... شود. (۱) - مجمل التواریخ ص ۲۸۴.

ثابتة.

[ب] (ع ص، ا) تأنیت ثابت ||. یکی از ثوابت کواکب. خلاف سیّارة. هر یک از ستارگان که حرکت آنرا در نتوان یافت. ج، ثوابت، ثابتات. نور در هر ثانیه سیصد هزار هزار گز طی مسافت کند و نور نزدیکترین ثوابت بکرهء زمین در مدت سه تا چهار سال بما رسد ||. بروج ثابتة؛ ثور و اسد و دلو و عقرب است.

ثابتی.

[ب] (اخ) ابونصر عبدالله بن احمد بن ثابت بخاری ثابتی. رجوع به عبدالله بن احمد... شود.

ثابج.

[ب] [ع ص] نعت فاعلی از ثبج.

ثابِر.

[ب] [ع ص] نعت فاعلی از ثبر.

ثابِری.

[ب] [ص نسبی] منسوب است به زمینی در شعر. (مراصد).

ثابِن.

[ب] [ع ص] نعت فاعلی از ثبن.

ثابور.

(اِخ) (طور... جبل...)(۱) نام کوه کوچکی بشام (فلسطین شمالی) بالای ساحل راست اردن آنجا که آن نهر از دریاچه طبریه خارج میشود. ارتفاع آن از سطح دریا ۵۶۱ گز است. و رجوع به تابور در قاموس کتاب مقدس شود. (۱) - Le mont Thabor. Tabor.

ثابَةُ.

[ثاب ب] [ع ص، ا] زن جوان.

ثات.

(اِخ) ناحیه ای به یمن منسوب به ذوثات. (مراصد). و از آنجاست ذوثات حمیری یکی از مهتران یمن. رجوع به ذوثات شود.

ثاتی.

(اِخ) ابن رعین. یکی از اجداد ابوخریمه ابراهیم بن یزید ثاتی است.

ثاتی.

(ص نسبی) منسوب به ثات بن زید بن اعین از قبیله حمیر. (سمعانی).

ثاتلسی.

[ل] [اِخ] (۱) یکی از شاگردان بقراط. (الفهرست) (عیون الانباء). (۱) - Theateles.

ثاج.

(اِخ) دهی است به بحرین. (مراصد الاطلاع).

ثاج.

[ثاج ج] (ع ص) روان کننده. نعت فاعلی از ثَج.

ثاجِ

[جِث] (ع ص) ثاجی. نعت فاعلی از ثجو. ج، ثاجون، ثاجین.

ثاجر.

[ج] (ع ص) نعت فاعلی از ثجر.

ثاجن.

[ج] (اِخ) مصحفِ ثاخن. رجوع به ثاخن شود.

ثاجه.

[ج] (اِخ) یکی از وادیهای قبیله نواحی مکه. (مراصد).

ثاجی.

(ع ص) نعت فاعلی از ثجو. ثاج. ج، ثاجون، ثاجین.

ثاخن.

[خ] (اِخ) (۱) محرفِ ثاخن. نام یکی از غلامان ارسطو است. (ابن الندیم در وصیت نامه ارسطو). (۱) – Tachon. Tychon.

ثادری الاسقف.

[] (اِخ) (۱) اسقفی بکرخ بغداد. او بطلب کتب میل شدید داشت و بتقرب و تحیب قلوب نقلهء علوم میکوشید و کتابهای بسیار جمع کرد و قومی از اطباء نصاری را بنام او تصنیفاتی است. (عیون الانباء). و محتمل است که او همان کس باشد که انالوطیقای اول ارسطو را عبری آورد و حنین آن نقل را اصلاح کرد. (لکلرک، تاریخ طب عرب). (۱) – Theodore.

ثادغ.

[د] (ع ص) نعت فاعلی از ثَدغ. شکنده.

ثادق.

[د] (اخ) نام وادئی در دیار بنی عقیل و در آنجا آبهای است. اصمعی گفته است که ثادق وادی بزرگ و پهناوری است که به رُمّه منتهی میشود. (مراصد ||). نام اسب منقذبن ظریف.

ثادق.

[د] (ع ص) سحابِ ثادِق؛ ابر ریزان ||. وادی ثادِق؛ وادی سائل. وادی سیلناک.

ثاذون.

(اخ) الطیب. او در صدر اسلام میزیست و طیب حجاج بن یوسف ثقفی بود. کناش بزرگی بنام پسر خود تألیف کرده است. گویند روزی حجاج از او پرسید دواءِ گلِ خوارگی چیست؟ او گفت عزیزم مردی چون تو. و حجاج بترک آن عادت گفت و دیگر بار گل نخورد (۱). ممکن است او همان ثیاذوق طیب باشد. رجوع به ثیاذوق شود. (۱) - قفطی ص ۱۰۸.

ثاذینس.

[] (اخ) (۱) او راست: کتاب الطوفانات و کتاب الکواکب المذنبه (۲). (۱ - ۲). Theodosius) - ابن الندیم چ مصر ص ۳۷۶.

ثار.

(ع مص، ا) کینه ||. کینه کشیدن ||. انتقام. خونخواهی. طلب کردن خون: جز انتصار و طلب ثار روی ندید و جز حرکة المذبوح چاره ندانست. (ترجمهء تاریخ یمنی ۲۶). از دیار هندوستان هر کجا نافخ ناری و طالب ثاری و ساکن داری... بود، رو بدو آورد. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۳۵۰). سیف الدوله بعقب ایشان میرفت و بحجت قاطع شمشیر ثار و انتصار از ایشان می ستد. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۱۲۱). أسأت الی النوائب فاستثارت فانت قتیل ثار النایبات. محمد انباری ||. انتقام خون کردن. (از منتخب و غیره از غیاث ||). کشندهء کسی را بکشتن. قاتل دوست یا خویشاوند را بقصاص کشتن ||. لا ثارت فلاناً یداه؛ نفع نرساند او را دو دست وی. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی ||). کشنده و قاتل دوست یا خویشاوند. ج، آثار، آثار، ثور ||. یا ثاراتِ فلان؛ ای کشندگان و قاتلان فلان ||. یا لثارات؛ بیائید برای کشتن کشندگان. - أخذ ثار؛ کین کشی. خونخواهی. - ادراک ثار؛ انتقام قتل. - ثار منیم؛ انتقام خونی که چون گرفته شود منتقم راضی می شود و آرامش می یابد.

ثارب.

[ر] (ع ص) نعت فاعلی از ثرب.

ثارد.

[ر] (ع ص) نعت فاعلی از ثرد.

ثارء.

[ثاژ ر] (ع ص) زن بسیار گوی.

ثاسلس.

[] (اخ) یکی از شاگردان برمانیدس طبیب یونانی است (۲). (۱). (Thessalus) - عیون ج ۱ ص ۲۲ - ۲۳.

ثاسلس.

[] (اخ) فرزند ابقرات طبیب یونانی (۱). (۱) - عیون ج ۱ ص ۲۵ و ص ۳۳. قفطی ص ۹۴.

ثاسلس.

[] (اخ) حیلی مغالط، موسوم به مارس و ملقب به ثاسلس یکی از اطباء یونانی و از اصحاب حیل (۱). او عقیده داشت که طب نه بر تجربه است و نه بر قیاس بلکه بر حيله است. و افلاطون کتب وی و شاگردان او را بسوخت. (۱) - عیون ج ۱ ص ۴ و ۲۳ و ۳۴.

ثاسلوس.

[س] (اخ) (۱) نام پدر ابقرات چهارم (۲) و نام پسر ابقرات طبیب یونانی معروف که او نیز پزشک بوده است. و رجوع به ثاسلس شود. (۱) - (Thessalus) - ابن الندیم بنقل از ثابت.

ثاسیلیوس.

[] (اخ) یکی از حکماست. شهرزوری از آداب منسوب به او نقل کرده است (۱). (۱) - کنزالحکمه ج ۱ ص ۲۰۴.

ثاطی.

(ع ص) نعت فاعلی از ثطا. پاسپرکننده. کوبنده.

ثاطیطس.

[ط] (اخ) (۱) رجوع به ثاططس شود. (۱) - Theatetes.

ثاع.

[ثاع ع] (ع ص) نعت فاعلی از ثاعه. قی و شکوفه کننده. هراشان.

ثاعب.

[ع] (ع ص) روان سازنده.

ثاعم.

[ع] (ع ص) کشنده. جارّ. جاذب. جالب. نازع.

ثَاعَةُ.

[ع] (ع مص) یک مرتبه انداختن قی ||. روان شدن، چنانکه آب: ثاع الماء؛ روان شد آب. (منتھی الارب).

ثَاعِي.

(ع ص) دشنام دهنده ||. نسبت کننده کسی را به بدی.

ثَاغ.

(ع ا) ما بالدار ثاغ و لا راغ؛ در خانه کسی نیست. در دار دیاری نیست.

ثَاغِب.

[غ] (ع ص) نعت فاعلی از ثغب. نیزه زننده ||. ذبح کننده.

ثَاغِم.

[غ] (ع ص) نعت فاعلی از ثغم: لون ثاغم؛ رنگی مانند درمنه سپید ||. رأس ثاغم؛ سری تمام سپید چون درمنه.

ثَاغِمَةٌ.

[غ م] (ع ص) تأنیث ثاغم.

ثَاغِيَةٌ.

[ی] (ع ا) گوسفند: ما له ثاغيةٌ ولا راغيةٌ؛ نیست او را گوسفند و نه شتر. -ثاغیه و راغیه نداشتن؛ هیچ نداشتن.

ثَاْفِت.

[ف] (اخ) موضعی است در یمن و آنرا ثافت نیز گویند. (مراصد).

ثَاْفِرُورِس.

[] (اخ) یکی از شاگردان افلاطون طبیب یونانی و استاد وی او را به علاج جراحات میداشت (۱). (۱) - عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳.

ثَاْفِسِيَا.

(مغرب، ا) اذرباس. (بحر الجواهر ||). ثافيسا. در منهاج ثافيستا نیز آمده است و آن صمغ سداب بڑی است. (بحر الجواهر ||). صمغ سداب کوهی ||. يتبون (۱) ||. و بزبان بربر آن را ادرياس نامند. بقول دیسقوريدس این نبات نامش از جزیره تافيسيس (۲) مشتق است چه آنرا اول بار بد آنجا یافتند برگهایش مجموعاً شبیه نارثقس (۳) است بیخ شاخه های آن شبیه به رازیانه است گل آن زرد و تخم آن اندک مستطیل و شبیه نبات نارثقس است جز آنکه آن کوچکتر است ریشه آن در خارج سیاه و در داخل سپید است و

پوست آن سطر و گس است عصاره ریشه آن را هنگامی که باد میوزد نگیرند چون ترشح آن از غایت تندی زیان رساند به اعضای بدن و بشور و دمل آرد. ریشه آن چون بیش از یکسال ماند از آن پس نفع ندهد. ریشه آن را خرد کرده در مسکه پزند تا آن اندازه که خاصیت آن بمسکه منتقل شود سپس بیالایند و آن روغن را در مواقع حاجت بکار برند و آن برای تقویت عصب و درد مفاصل نافع باشد اگر ریشه ثافسیا را بسایند و با آرد جو مخلوط کنند برای جراحات و درد سینه مفید است. جالینوس در کتاب میامر گوید که بدل آن ترتیزک (۴) در داءالثعلب. ثافسیا را بخط با صمغ سداب بری یکی دانند. (مفردات ابن البیطار) (۵). صمغ نباتی است سفیدرنگ شبیه به انزروت با طعم تند و تلخ و بسیار تندبو و نبات او شبیه به رازیانه و گلش سفید و تخمش مانند انجره و با اندک عرض و در اطراف شعبه های او مثل اكله شبت و بیخش غلیظ و بسیار تند و تلخ و منبت او کوههای سخت و در تنکابن و الموت «جرند» و به دیلمی «تنبلی» گویند. و بیخ او را زخم کرده رطوبت او را بعد از انجماد میگیرند و بعضی مجموع آن نبات را فشرده عصاره میگیرند و آخرین متخلخل و سبز مایل به سیاهی می باشد در آخر سیم گرم و خشک و با رطوبت فضلیه و مقئی و مسهل بلغم غلیظ و جهت درد پهلو و بطلان اشتها و تحلیل ریاح و سدد و ضماد او جهت داءالثعلب و رویانیدن مو و درد زانو و امثال آن و با هم وزن او موم و کندر جهت اسقاط بواسیر و جهت قلع آثار سیاهی و بنفشی و کبودی جلد و با عسل جهت جرب متقرح و با گوگرد جهت انفجار ورم صلب نافع و زیادت از دو ساعت نباید گذاشت و قدر شربتش تا پنج قیراط و پوست بیخ او در افعال مثل صمغ او است و چون ریزه کرده در روغن زیتون بجوشانند جهت تقویت عصب و درد مفاصل و آشامیدن او جهت فالج بغایت مفید و قدر شربت از پوست بیخ او و جرم او تا نه قیراط و اکثار او مورث ورم حلق و معده و احتباس بول و عروض ضیق النفس و غشی و مصلحش شیر تازه و لعاب بزرقطونا و بدلش در داءالثعلب حرف بابلی و گویند بالخاصیه تخم سداب رفع مضرت او میکند و چون گیاه و ساق او را داخل اغذیه کنند بمرتبته ای احداث حرارت کند که در زمستان محتاج بپوشش نباشند و رنگ رخسار را سرخ کند و جهت اکثر امراض بارده رحم نافع و او غیر صمغ سداب بزی است چه سداب بزی را صفات غیر او است. (تحفه حکیم مؤمن ||). و آن را ثفسیا نیز گویند و یتون هم خوانند و آن صمغ سداب کوهی است و گویند صمغ سداب بزی حرمل است، و سداب کوهی برگ آن به حرمل مانند لیکن درازتر و پهن تر بود و بوی عظیم متن دارد و تخم آن به شکل تخم سداب بود و طبیعت آن بغایت گرم بود محرق و مسخن قوی و مجفف و در وی رطوبتی فصلی بود و گویند گرمی وی در سیم بود و مسهل و منضج و منقی بود و جذبی بغایت کند از عمق بدن و موی برویاند و پوست و بیخ وی نیز بر داءالثعلب مالند بغایت نافع بود و استرخا و نقرس سرد را سودمند بود و حقه کردن جهت عرق النساء نافع بود و بر نفث دم و فضول طلی کردن و مقدار شربت از وی در استسقاء نیم درم بود با ماءالعسل و مسهل و مقیی ء بود و اگر زیاده از این بود بول و طبع ببندد و ورم زبان آورد و قراقر و سوزش حلق و معده و سرخی روی و باشد که غشی و ضیق النفس پیدا کند علاج وی بقی کنند بعد از آن شیر و مسکه و جوآب بدهند و غرغره شیر تازه و روغن گل و از ادویه تخم سداب بغایت نافع بود و این از خواص است و جالینوس گوید بدل وی در داءالثعلب حرف است و وی مضر بود بمثانه و آلات بول و مصلح وی حب الّاس و بلوط بود. (اختیارات بدیعی). و رجوع به ثفسیا شود. (۱) - Le cresson - (۲) - Thapsus. (۳) - Ferule. (Narthex). (۴) - Gomme de rue sauvage. (۵) - (alenois). - ترجمه فرانسه ج ۱ ص ۳۲۷ و بعد.

ثافل.

[ف] (ع ص، ا) نعت فاعلی از ثفل || سرگین ||. آنچه بتک نشیند از هر چیز.

ثافل اصغر.

[فِ لِ اَعْ] (اِخ) کوهی است براه مکه ||. ثافل اصغر و ثافل اکبر نام دو کوه است از بنی ضمیره که فاصله آنها تا رضوی دو شب است. (مراصد).

ثافل اکبر.

[فِ لِ اَب] (اِخ) رجوع به ثافل اصغر شود.

ثافن.

[فِ] (ع ص) اسم فاعل از ثفن.

ثافی.

(ع ص) نعت فاعلی از ثفا.

ثافسیا.

(معرب ا) رجوع به ثافسیا و ثفسیا شود.

ثاقب.

[قِ] (ع ص) نعت فاعلی از ثقوب و ثقب. مضمی ء. روشن. فروزان ||. سوراخ کننده ||. نافذ ||. رخشان. تابان. تابنده ||. افروخته. || روشن کننده ||. باتالو. درخشان. (غیاث، کشف و منتخب ||). نام دردی است که صاحبش چنان پندارد که کسی در اندام او سوراخها میکند. (لطائف و کنز ||). نیازک ||. ستارهء روشن. - رأی ثاقب؛ رأی نافذ. رأی حاذق: و در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رأی ثاقب و فکرت صایب روزی کرد. (کلیله و دمنه). چه به زمانی اندک بسیاری از ممالک عالم به رأی ثاقب و تدبیر صایب... (رشیدی). - شهاب ثاقب؛ شعلهء افروخته. افروزهء روشن: ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را. حافظ. - عقل ثاقب؛ عقل نافذ. - نجم ثاقب؛ ستارهء بلند و روشن از ستارگان یا اسم زحل است که کیوان باشد: کان رأی الامام القادر بالله نجماً ثاقباً (تاریخ بیهقی ص ۳۰۰). نجم ثاقب گشته حارس دیوران که بهل دزدی ز احمد ستر ستان. مولوی ||. اشتر بسیار شیر. ج، ثواقب.

ثاقب.

[قِ] (اِخ) نام شاعری از مردم بخارا و بیت ذیل از اوست: قدم ببحر خطرناک عشق ماندم و آخر کمر ز موج و کلاه از سر حباب گرفتم. (قاموس الاعلام).

ثاقب.

[قِ] (اِخ) شاعری از مردم هندوستان. وفات او بشهر بنارس در ۱۲۲۹ ه. ق. و این دو بیت از اوست: از پشت فلک بر شده در زیر زمین باش با سیر و تماشای جهان خانه نشین باش بر مائدهء اهل دول دست مینداز از مکسب خود قانع یک نان جوین باش. (قاموس

(الاعلام).

ثاقب.

[ق] (اخ) (شیخ مصطفی) از مشایخ طریقه مولویه و یکی از شعراست. او در کوتاهیه میزیست و اصل وی از ازمیر است و از برآوردگان مصطفی پاشا کوپرلی زاده است سپس به آدرنه شد و به طریقه مولویه درآمد و بعد از آن به قونیه رفت و پس از دیری خدمت پیر بمشیخت خانقاه کوتاهیه منتصب گشت و در ۱۱۴۸ ه. ق. وفات کرد. او را دیوانی مرتب است و نیز سفینه ای دارد در مناقب عرفای مولویه. (قاموس الاعلام).

ثاقب.

[ق] (اخ) شاعری از مردم انقره. او در اندرون همایون تربیت شده است و در ۱۲۵۸ ه. ق. در گذشته است. وی را قولها و بعض اشعار است. (قاموس الاعلام).

ثاقب افندی.

[ق آ ف] (اخ) (حکیم...) اصل او از اخسخه است و آنگاه که بدر سعادت درآمد در مدرسه قره مصطفی پاشا واقع در بازار ارغاد بتحصول علوم پرداخت و نیز طب آموخت و پس از اكمال تحصیل در مقابل جامع شریف سلیمانیه در مریضخانه ای بتعلیم فن طب مشغول گردید و بسال ۱۲۶۹ ه. ق. در ۱۲۰ سالگی وفات کرد و او را اشعاری است. (قاموس الاعلام).

ثاقب الثلج.

[ق بُ ث] (ع ص مرکب) رجوع به برف سُنْب شود.

ثاقب الحجر.

[ق بُ ح ج] (ع ا مرکب) (۱) بسپایه. کثیرالارجل. بسفایج. (مفردات ابن الیطار) (تذکره اولی الالباب). اضراس الکلب. تشمیر. سقی رغلا. چشمک. مشوط الغراب. و نیز رجوع به کثیرالارجل شود. (۱) - Polypode.

ثاقبه.

[ق ب] (ع ص) تأنیث ثاقب: رأی امیرالمؤمنین بفطرته الثاقبه و فکرته الصافیة صرف الخاطر عن الجزع. (تاریخ بیهقی ۳۰۰).

ثاقراطس.

[] (اخ) (۱) العین زریبی. از اطباء زمان فترت بین ابقراط و جالینوس است. (۱) - Theocrate.

ثاقف.

[ق] (ع ص) نعت فاعلی از ثقف.

ثاقل.

[ق] (ع ص) سخت بیمار || بیماری که بیماریش سنگین شده: اصبح ثاق؛ سخت بیمار گردید. بیماری وی سنگین شد || دینار ثاقل؛ دینار درست و کامل. ج، ثواقل.

ثاقل.

[ق] (اخ) نام شهری است.

ثاکل.

[ک] (ع ص، ا) نعت مذکر و مؤنث از ثکل || فرزندمرده || زن یا مرد فرزند یا دوست گم کرده.

ثاکله.

[ک ل] (ع ص، ا) زن بیچه مرده. ثکلی. ثکول || هاویه. ج، ثواکل.

ثال.

[ثال ل] (ع ص) نعت فاعلی از ثل و ثلل.

ثالب.

[ل] (ع ص، ا) نعت فاعلی از ثلب || نام درختی.

ثالبه.

[ل ب] (ع ص) امرأة ثالبه الشوی؛ متشقة القدمین.

ثالث.

[ل] (ع ص، ا) نعت فاعلی از ثلث || سوم || سه کننده || شخص خارجی: و هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هر آینه از اشاعت مصون ماند. (کليلة و دمنه). - شخص ثالث؛ در مرافعات (۱) آنکه نه مدعی و نه مدعی علیه است و دعوی مابه الادعا کند. (اصطلاح عدلیه). (۱) - La tierce Opposition.

ثالثاً.

[ل ثن] (ع ق) سه دیگر. سوم. بار سوم.

ثالث ثلاثة.

[ل ث ث] (ع ا مرکب) سوم از سه یعنی یکی از سه. (مجمل اللغة): فرستم نسخهء ثالث ثلاثة سوی بغداد در سوق الثلاثا. خاقانی ||

نام ستاره ای؟ - گویندگان ثالث ثلاثه؛ ترسایان: ثالثاً تا از تو بیرون رفته ام گوئیا ثالث ثلاثه گفته ام. (مثنوی).

ثالثه.

[لِثَ] [ع ص، ا] تأنیث ثالث. شصت یک ثانیه که آن نیز شصت یک دقیقه و دقیقه شصت یک ساعت است || نزد اهل هیئت و منجمان سدس عشر ثانیه باشد چنانکه ثانیه سدس عشر دقیقه است. (کشاف اصطلاحات الفنون ||). جزء شصت یک از ثانیه و ثالثه قسمت شود به شصت رابعه. ج، ثوالث ||. از درجهء ثالثه در اصطلاح طب. رجوع به درجه شود.

ثالثه الاثافی.

[لِثَ تُلْ] [ع ا مرکب] سنگ پارهء پیوسته به کوه (یعنی جای مرتفع) که دو سنگ پارهء دیگر در جنب آن گذاشته دیگ بر آن نهند ||. مردی که آتش فتنه از او خیزد. اصل فتنه. ریشهء فساد. يقال: هو ثالثه الاثافی، فیمن یتقد منه نار الفتنه و الداهیه ||. کوه. جبل. و نیز رجوع به اثافی شود.

ثالس.

[لِ] [اخ] (۱) ملطی. نخستین فیلسوف یونان که فحص علل اشیاء در طبیعت کرد و از انتساب آن بغیب چنانکه تا آن روز عادت رفته بود چشم پوشید. او موضوع علل طبیعی اشیاء را مطرح کرده و در جهان و اصل و حقیقت عالم به پژوهش پرداخته است. او زماناً اولین فیلسوف نحلّه ایونی می باشد. تا این زمان مردم عموماً پاسخ مسائل مربوط بجهان و طبیعت را در کتب و روایات و اساطیر دینی جستجو میکردند، ثالس و دیگر فلاسفهء نحلّه ایونی اولین کسانی هستند که برای امور و حوادث طبیعی بعللی طبیعی متوسل شده اند. ثالس از مردم «ملطیه» (۲) شهری به ایونیا (۳) معاصر سولون و کرزوس و کوروش و بعضی گویند وی از مردم فینیقیه بود و بشهر ملطیه تبعید شده است لکن ظاهراً اجداد وی فینیقی بوده اند. گویند او سفری به مصر کرده از پیشوایان دینی آنجا دانش هندسه آموخته است و هم گویند که او کرتی به کلدیه رفته است ولی این روایت درخور اعتماد نیست (۴). دیوجانس لائرتیوس (۵) گوید ثالس پیش از اشتغال به طبیعیات به امور ملکی اشتغال داشت و مردم را از مخالفت با کورش شاهنشاه ایران و اتحاد با کرزوس منع میکرد لیکن این گفته با دو فقرهء دیگر که هر دو توس (۶) آورده موافقت ندارد. هرودوتوس گوید (۷) که هنگام جنگ کوروش با کرزوس او در سپاه کوروش بود و برای عبور از رود هالیس گفت تا نهری از وی جدا کردند و رود قابل عبور شد و در جای دیگر (۸) گوید که ثالس ب مردم ایونی پیش از آنکه تابع ایران شوند سفارش کرد که اتحادیه ای با حکومت مرکزی درتوس (۹) برای مقاومت در برابر ایرانیان تشکیل دهند هر چند گفتهء هرودوتوس در امر جدا کردن نهری از رود هالیس حقیقت ندارد ولی از آن روایت و روایت دوم، خبر مربوط به اقدام ثالس به نفع شاهنشاه ایران تضعیف میشود و تا حدی معلوم میگردد که قدما ثالس را طرفدار ایرانیان نمیدانستند. دیوگنس روایت کرده است که ثالس گوشه نشین و مبتل بود ولی صحت این گفته مورد تردید است زیرا جنبهء عملی کارهای او بکلی منافی با این احوال است آنچه قدما در شرح حال این حکیم گفته اند همه با یکدیگر متناقض است (۱۰)، در بعض آن ها ثالس مردی منغم در علم و مستغرق مطالعه و تحقیق است در بعض دیگر شخصی ماهر در عمل مینماید که از همهء معاصرین خود پیش افتاده و آنان از آراء و راهنماییهای او مستفید می شوند به هر حال مسلم است که قدما به اهمیت مقام علمی او چنانکه بایست پی نبرده اند ارسطو، ثالس را پس از متألّهین اول فیلسوف نامیده است، ثالس نه اول کس است که به فلسفه پرداخته و نه مخترع فلسفه می باشد او اول کسی است از فلاسفه که ما می شناسیم و از احوالش مختصر اطلاعی داریم. ثالس مهندس و منجم و صاحب عقیدهء خاص در باب تکوین عالم (۱۱) و جویای علل امور آن در طبیعت بود ثالس و پیروان او از

نحله ایونی بیش از هر چیز بعالم خارج توجه داشتند و بقول ارسطو «او چون مشاهده کرد که غذای تمام موجودات مرطوب است و حرارت هم از تری می زاید و رطوبت است که مایه حیات جانداران می باشد و بذر نباتات و نطفه حیوانات تری دارد و آب مبدأ طبیعی تمام اجسام مرطوب است» (۱۲) نتیجه گرفت که اشیاء متکثره همه شیء و طبیعت و آن شیء که ماده ابتدائی یا ماده المواد یا وجود اصیل است آب است خاصه که از تمام چیزها آب است که بطور طبیعی به اشکال متنوع جامد و مایع و بخار درمی آید. ثئوفرستس گوید که «ظواهر حسی او را بدین نتیجه رهبری میکرد زیرا هم آنچه گرم است برای حیات نیازمند رطوبت است و هم آنچه میمیرد خشک میشود و تمام بذور مرطوب است و هر غذائی رطوبت دارد» (۱۳) به هر حال این نظریه که ارتباط با مقام دینی و مرجع فوق طبیعی ندارد و مأخذ آن عالم طبیعت است موجب شد که دیگر فلاسفه عنصر منتشرتر و سبک تر یعنی «هوا» یا قوی تر یعنی «آتش» را پیش کشیدند و آنها را مایه حقیقی موجودات و وجود اصیل دانستند (۱۴) و از منابعی که بدست داریم نمی توان دانست که چگونه اشیاء از آب پدید آمده اند. تالس خاصیت جاذبه بعض اشیاء مانند کهربا و آهن ربا را بدید و دعوی کرد که اشیاء عموماً صاحب نفس می باشند (۱۵). ارسطو گوید که او عقیده داشت که جهان پر از خدایان است (۱۶). ظاهراً باید این عقیده را با قول درباره نفس اشیاء نزدیک کرده گفت که او ماده ابتدائی را زنده می پنداشته است بطوری که ماده مانند خواء اساطیر (۱۷) قدیم اشیاء را بی مداخله خدا بوجود می آورده است (۱۸). درباره اطلاعات تالس از هندسه، پروکلوس، شارح کتاب تاریخ ریاضیات تألیف اودموس (۱۹) آورده است: «تالس آنگاه که بمصر رفت هندسه را با خود بیونان (هلاد) آورد. او خود چند کشف کرد و اعقاب خود را با تحقیقات خویش که گاه جنبه عمومی و گاه جنبه عملی داشت براه اکتشافات دیگر انداخت». گویند تالس اول کس است که گفت در هر مثلث مساوی الساقین دو زاویه مقابل بدو ضلع مساوی متساویند (بجای متساوی تالس اصطلاح قدیم را استعمال کرده میگفت متشابه اند) «این قضیه که چون دو خط مستقیم یکدیگر را قطع کنند زوایای متقابل برأس متساوی اند چنانکه اودموس گوید اول بار بوسیله تالس کشف شد. و اوقلیدس برهان علمی آن را آورده است». «اودموس این قضیه را که هر گاه دو زاویه و ضلع بینهما از مثلثی مساوی باشد با دو زاویه و ضلع بینهما از مثلث دیگر آن دو مثلث مساوی هستند از تالس داند و گوید که تالس ناچار آن را برای تعیین مسافت کشتی ها در دریا بکار می برده است...» (۲۰) از این روایات ظاهر می شود که معلومات تالس بکلی در اثر تحقیقات علمی نظری برای او حاصل نشده و آنچه قدما باو نسبت میدادند در مورد مسائل عملی بوده است خاصه که پروکلوس در مورد یکی از قضایا گفته است که تالس آن قضیه را کشف و اوقلیدس آنرا اثبات کرد. دیوجانس لائرتیوس گوید که پامفیلا (۲۱) تالس را اول کس میدانند که مثلث قائم الزاویه را در دایره رسم کرده است و بنابراین تالس میدانسته است که مجموع زوایای هر مثلث مساوی است با دو زاویه قائمه. ولی باید دانست که اولاً اثبات قضیه اخیر را اودموس به فیثاغورسیان منسوب داشته است. ثانیاً برای اثبات قضیه رسم زاویه قائمه در نیم دایره دانستن مجموع زوایای یک مثلث را بطور نظری ضرورت ندارد (۲۲). فلوطرخس گوید که تالس ارتفاع اهرام را از سایه آنها با مقایسه سایه یک عصا اندازه گرفت این قول مبنی بر روایتی است که دیوجانس لائرتیوس بصورت ذیل نقل کرده است: هیرونیم (۲۳) از مردم رودس (۲۴) گوید که تالس اهرام را با ملاحظه سایه شیئی وقتیکه آن سایه مساوی شیء است اندازه گرفت. در این حال مسئله باین صورت در می آید که وقتی سایه یک چیز مساوی آن است در آن وقت این تساوی نسبت بتمام اشیاء صادق می آید و البته در ملاحظه این امر هیچ نوع تحقیقات نظری مهم ضرور نیست (۲۵). درباره اطلاع او از علم نجوم و هیئت گفته اند که تالس کسوف سال ۵۸۵ م. (۲۸) مه) را در آسیای صغیر از پیش خبر داد (۲۶) ولی بعض محققین (۲۷) در صحت این امر تردید کرده اند زیرا علت حقیقی کسوف تا مدتی پس از تالس نیز معلوم نبود قدماً مخصوصاً کلدانیان که از سالیان دراز متوالیاً کسوف و خسوف را ضبط میکردند شاید به اجمال میدانستند که تقریباً هر هجده سال کسوف و خسوف منظمماً وقوع می یابد بدون اینکه علت حقیقی آنرا دریافته باشند اگر پیش گوئی تالس صحت داشته باشد (۲۸) باید گفت که او معلومات تجربی و عملی را که خارج از زادبوم خود کسب کرده بود در

ایونی نشر داده است. گویند ثالس قطر ظاهری خورشید را اندازه گرفت و خورشید را ۷۲۰ بار بزرگتر از ماه دانست و بتعیین فصول نجومی و اطلاع از انقلابات صیفی و شتوی توفیق یافت سال را به ۳۶۵ روز بخشید و صورت دب اصغر را او در اول تصویر کرد و زمین را مرکز عالم گمان برد لیکن مانند قرصی مسطح که روی آبی شناور باشد (۲۹). درباره این معلومات به صعوبت میتوان تحقیقات و ملاحظات نظری او را از اشتغالات عملی تفکیک کرد ولی از مجموع نظریات و اکتشافاتی که به او نسبت داده اند می توان نتیجه گرفت که با ثالس علوم عقلیه آغاز شده است. ثالس و دیگر فلاسفه ایونی در حقیقت پیشوایان و بانیان تحقیقات طبیعی و علوم ریاضی در یونان شمرده میشوند و واسطه میان یونانیان و ملل متمدن قدیم مشرق می باشند (۳۰). نظریه او نسبت به بقای نفس و صحت انتساب حکم و امثالی که از او دانسته اند محل تردید می باشد تألیفاتی در علم نجوم و طبیعیات به او منسوب داشته اند ولی صحت نسبت آنها به او معلوم نیست بلکه محتمل است که او هیچ نوشته باشد (۳۱). (۱) - Thales در کتب فلسفی و تاریخی اسلامی نام ثالس را با ثاء و طاء هر دو نوشته اند و آن بجای حرف تتا یونانی است. (۲) - Ionie. (۳) - Milet. - Zeller تاریخ متفکرین یونان ج ۲۰۰۱. (۵) - Herodote. (۶) - Diogene Laerce. - بند ۷۵ مقاله اول ایران باستان ج ۱ ص ۲۷۵. (۸) - بند ۱۷۰ مقاله اول. (۹) - (۱۰) - Theos. - مث راجع به اطلاع او از علم نجوم داستانی در میان است که باید آن را رمز و اشارتی دانست و آن افتادن او در چاه است هنگامی که با آسمان نظر میکرد و زنی پیر او را در این وقت استهزاء کرده گفت: تو که از روی زمین بی خبری چگونه میخواهی بدانی که در آسمان چه میگردد این داستان را ایسوپوس در قصه شماره ۴۰ و افلاطون به اسم ثالس در رساله تئ تتوس و لافتنن در کتاب دوم قصه ۱۳ نقل کرده اند. و در امثال فارسی آمده است: کارزمین را ساختی که با آسمان پرداختی؟ تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست. (۱۱) - (۱۲) - Cosmogonie. - ارسطو فلاسفه اولی مقاله اول بند ۳. (۱۳) - سمپلیسیوس. فیزیک ۶ ترجمه پل تانری در کتاب «علم یونان» ص ۷۶ و فلاسفه مهندس یونان تألیف میلو ص ۶۶. (۱۴) - ظهور این طرز فکر باعث گردید که جمعی شکل ابتدائی ماده را در ورای اشکال فعلی محسوس آن دانند و نسبت به اعتبار ظاهر اشیاء و مدرکات حسی شک کنند و معتقد شوند که شکل ماده اصلی ابتدائی تنها ماده حقیقی میباشد و سایر اشکال واقعیت ندارد. (۱۵) - ارسطو و رساله هی پیاس افلاطون. (۱۶) - کتاب نفس بخش اول. (۱۷) - (۱۸) - Chaos. - تزلزل ج ۱ ص ۲۰۶. (۱۹) - Eudeme - شاگرد ارسطو که دو قرن و نیم یا سه قرن پس از ثالس میزیسته است. (۲۰) - نقل از کتاب فلاسفه مهندس یونان تألیف گاستون میلو G.Milhaud (صص ۶۱ - ۶۲). (۲۱) - (۲۲) - Pamphila. - فلاسفه مهندس یونان صص ۶۲ - ۶۲. (۲۳) - (۲۴) - Hieronyme. - فلاسفه مهندس یونان صص ۶۴ - ۶۳. (۲۶) - ایران باستان ج ۱ صص ۱۹۸ - ۱۹۹. (۲۷) - مارتن Martin در متفکران یونان تألیف (۲۸) - Zeller. - عقیده برنت Burnet (فجر فلسفه یونان ۴۲ - ۴۱) این است که چون راویان این خبر اشخاص معتبرند (هرودوتوس و کسنفانس) نمی توان آن را بی اساس شمرده علت حقیقی کسوف و خسوف بر ثالس و جانشینان او نامعلوم بود ولی پیش بینی آنها بدون دانستن علت حقیقی ممکن است و کلدانیان نیز این کار را میکردند. (۲۹) - زلزله را نیز ظاهراً از این راه تبیین و تعلیل میکرد. (۳۰) - فلاسفه مهندس یونان ص ۶۵. (۳۱) - بعض مورخین اسلامی مانند قفطی درباره ثالس اشتباهات کرده و در شرح آراء او راه خطا رفته اند.

ثالسقیس.

[ل] (مغرب، ا) بیونانی تخمی است که بفارسی آنرا سپندان گویند چون دود کنند جمیع گزندگان بگریزند و بر گزندگی عقب ماند نافع باشد. (برهان). تخم سپندان. سفیداسفند. رشاد. حرف بابلی. (تحفه حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). این نام در بعض نسخ ثالسقیس آمده است. (بحر الجواهر) (۱). و در بعض نسخ ثالیفس و ثالیسقیس. (۱) - Cresson.

ثالع.

[ل] (ع ص) نعت فاعلی از ثلع.

ثالع.

[ل] (ع ص) ثالع.

ثالم.

[ل] (ع ص) نعت فاعلی از ثلم.

ثالوث.

(ع ۱) آنچه مرکب از سه شده باشد || ثالوث اقدس؛ آب و ابن و روح القدس در مذهب نصاری. آقائیم.

ثالیس.

(اخ) نام غلام ارسطو (۱). و نیز رجوع به ثالس شود. (۱) - عیون الانباء ج ۱ ص ۶۱.

ثالیقپرون.

[(معرب، ۱) (۱) کزبره الحبشه (۲) است. دیسکوریدس گوید که آن نباتیست دارای برگهای شبیه به برگهای کزبره جز آنکه روی آنها مرطوب و چسبناک است و ساقه آن کوچک باشد. این نبات اغلب در دشت ها روید خاصیت آن خشک کردن و التیام زخمهاست و بهمین سبب آنرا در قروح مزمن معده بکار برند مؤلف گوید که جمعی بخطا تصور میکنند که این نبات همان رقعۀ الطالییۀ است. (مفردات ابن البیطار) (۳). (۱) - (۳) Corandre d'Abyssinie. (۲) - Thalectrum. - ترجمهء فرانسه ج ۱ ص ۳۲۹.

ثام.

[ثام م] (ع ص) نعت فاعلی از ثم.

ثامانیا.

(اخ) (۱) نام سرزمینی جزء ایالت چهاردهم شاهنشاهی ایران هخامنشی (۲). (۱) - (۲) Thamanes. - ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۷۴.

ثامج.

[م] (ع ص) نعت فاعلی از ثمج. آمیزنده.

ثامد.

[م] (ع ص، ا) نعت فاعلی از ثمد || ستور ریزه که علف خوردن گیرد.

نامر.

[م] (ع ص، ا) نعت فاعلی از ثمر || غله ای است که آنرا لوبیا خوانند. آبی که آنرا در آن پخته باشند حیض و بول را براند. (برهان). لوبیا. دجر || درختی که میوه او رسیده باشد || درخت میوه ناک || گل یا شکوفهء حُماض که بفارسی ترشه است، و رنگ آن سرخ باشد.

نامر.

[م] (اخ) نامی از نامهای مردان عرب از جمله پدر عبدالله رئیس ترسیان معاصر ذونواس صاحب الاخدود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۹).

نامسطیوس.

[م] (اخ) (۱) خطیب و حکیمی از مفسرین کتب ارسطاطالیس. او کاتب یولیانس مرتد (۲) بود. او راست: شرح قاطیغوریاس (مقولات) ارسطو. تفسیر تمام انالوطیقای اولی در سه مقاله. تفسیر انالوطیقای ثانی. دو شرح بر کتاب الکون و الفساد ارسطو صغیر و کبیر. بعض مواضع طوبیقا. بحثی راجع به بوئیقا. شرح تمام کتاب السماء و العالم و آنرا یحیی بن عدی نقل یا اصلاح کرده است. تفسیر مقالهء لام کتاب الحروف (الهیات) ارسطو. تفسیر چند مقالهء کتاب اخلاق ارسطو. شرح تمام کتاب النفس ارسطو. کتاب الی یولیانس فی التذییر. کتاب النفس در دو مقاله. رسالهء الی یولیانس الملک. و هم نامسطیوس اصول و کلیات. (جوامع). مقالهء اول کتاب راجع به طبیعیات اسکندر افروودیسی را تفسیر کرده است. دکتر لکلرک در تاریخ طب عرب گوید مترجمین کتب نامسطیوس به عربی یا سریانی حنین بن اسحاق و اسحاق بن حنین و ابوبشر متی و یحیی بن عدی بوده اند. شروح قاطیغوریاس او را حنین بن اسحاق شرح کرده. تفسیر انالوطیقای ثانی او را نیز به عربی ترجمه کرده اند زیرا که ترجمهء به لاطینی از آن در دست است که بی شک از عربی نقل شده است. و ابوالفرج (ابن العبری) گوید نامسطیوس در نامهء خود به یولیانس نوشت که تنوع ادیان در پیشگاه خدایان امری پسندیده است و با این گفته او را از قتل و آزار مسیحیان بازداشت... و ظاهراً یحیی بن عدی شروح او را بر کتاب ما بعدالطبیعهء ارسطو به عربی ترجمه کرده باشد چه ابن الندیم گوید آن را به خط یحیی بن عدی دیدم - انتهی. (نقل به اختصار). مؤلف نزهة الارواح آورده است که او در میان حکمای یونان روش معلم خود ارسطو را اختیار کرد و به سمت وزارت برقرار گردید و کتب استاد خود را به بهترین و نیکوترین وجهی ترجمه کرد و بطوریکه شیخ ابوعلی رحمه الله تقریرات و شروح نامسطیوس را بر سایر شروح ترجیح میدهد و معتبر میدانند (۳). از نامسطیوس سی و پنج خطابه در دست است که بیست خطابه آن دارای فوائد تاریخی و اجتماعی است. مولد او میان سالهای ۳۱۰ و ۳۲۰ م. و وفات وی در حدود ۳۹۵ در قسطنطنیه بوده است. مآخذ: ابن الندیم کتاب الفهرست ص ۳۵۵ ابن ابی اصیبعه عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳، ۲۹، ۳۶، ۲۰۰ ج ۲ ص ۱۰۱، ۲۰۶ قفطی، تاریخ الحکماء ص ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۱۰۷، ۱۷۲، ۱۷۴، ۲۴۵، ۳۰۰، ۳۲۳، ۳۵۶. ترجمهء شهرزوری ص ۱۹۱. (کشف الظنون). (۱) - (۳) Julien l'oppostat. (۲) Themistios. - کنزالحکمه صص ۱۹۱ - ۱۹۲.

نامسطیوس.

[م] (اِخ) طیبی از یونان قدیم. یحیی نجومی زمان او را فترت بین افلاطون و اسقلیوس ثانی گفته است (۱). (۱) - فهرست ابن الندیم و عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳.

ثامغ.

[م] (ع ص) نعت فاعلی از ثمغ.

ثامل.

[م] (ع ص) شمشیری که از دیر صیقل نشده ||. بلد ثامل؛ ای یحمل المقام. (منتهی الارب).

ثاملیه.

[م لی ی] (اِخ) آبی است اشجع را. (منتهی الارب). منسوب است به ماء الاشجع بین الصراد و رحران. (معجم البلدان).

ثامن.

[م] (ع ص) نعت فاعلی از ثمن ||. هشتم.

ثامن الأئمه.

[م نل آء م] (اِخ) لقب امام رضا علیه السلام.

ثامنۀ.

[م ن] (ع ص، ا) تائیت ثامن ||. یک جزء از شصت جزء سابعه و ثامنه قسمت شده است به شصت تاسعۀ (فلک). ج، ثامن.

ثاموس.

(مغرب، ا) (کلمه یونانی) مرزنجوش. رجوع به آذان الفار شود. (تحفه حکیم مؤمن).

ثامی.

(ع ص) نعت فاعلی از ثما.

ثامیطا.

(اِخ) قفطی در تاریخ الحکماء در شرح حال ارسطو گوید (۱): «و جدّد بناء مدینة ثامیطا» و ظاهراً کلمهء ثامیطا تحریف اسطاغیرا (۲) باشد چنانکه در عیون الانباء ابن ابی اصیبعه نیز بدان صورت ضبط شده است (۳). (۱) - ص ۳۲. (۲) - (۳) - Stagire. - ص ۵۱.

ثانسیا.

(مغرب، ا) در نسخه چاپی تذکرهء ضریر انطاکی بجای ثافسیا آمده است و ظاهراً غلط کاتب است.

ثانط.

[ن] (ع ص) نعت فاعلی از ثنط.

ثانوی.

[ن وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ثانی ||. دومی. دومین: عادت، طبیعت ثانوی است.

ثانویه.

[ن وی ی] (ع ص نسبی) تأنیث ثانوی.

ثانی.

(ع ص، ا) نعت فاعلی از ثنی ||. دوم. دوّم. دویم ||. جفت ||. دوتاکننده ||. برگرداننده ||. پیچیده ||. اسم یکی از اقسام مروارید ||. هذا ثانی اثین؛ آی هو احد اثین (۱). همچنین است ثالث ثلاثه تا عشرة. - فجر ثانی؛ صبح دوم. و رجوع به فجر شود. (۱) - Alter ego

ثانی.

(اخ) جان ممی. متوفی ۹۹۵ ه. ق. او را دیوانی است بترکی.

ثانی.

(اخ) نام دو تن از شعرای عثمانی است: ۱ - در عصر سلطان بایزید ثانی و او در حسن و جمال بی نظیر بوده است و از این رو بدو یوسف ثانی می گفته اند و وی از این شهرت تخلص خود را گرفته است و او را در جوانی یکی از دوستان او از راه حسد بکشته است و از شعر اوست: دلربا لر دلا بتم نه مدر نور دیده م سرور سینه مدر. ۲ - از شعرای دورهء سلطان مرادخان سوم و از طایفهء قول اوغلی اسلامبول می باشد و او تتبع اشعار شعراء ایران میکرد بالخاصه بدیوان امیرعلی شیر نوائی توجه داشت و او را دیوانی است و از جملهء اشعار اوست: کوکل مرآتی صوفی مجلا ایتسک اولمز می جمال یاری بویوزدن تماشا ایتسک اولمز می.

ثانی.

(اخ) تخلص شاه عباس ثانی صفوی در شعر و این رباعی ازوست: از هجر توام بدیده خون میگردد احوال دلم بی تو زبون میگردد ای دوست اگر ترا ببیند ثانی برگرد سرت بین که چون میگردد. و رجوع به عباس... شود.

ثانیاً.

[ین] (ع ق) دوم بار ||. باز ||. دیگر ||. بار دیگر. ددیگر ||. دوباره ||. سپس.

ثانی‌انین.

[اِن] (ع مرکب) دوم دو ||. یکی از دو ||. دومی ||. مجازاً، همتا. تالی تلو. نسخهء ثانی. عدیل. قرین. نائب مناب. قائم مقام. دیگرم. لنگه. دگر. دیگر ||. کنایه از مثل و مانند و نظیر. چرا که عدد دوم از مجموع دو عدد و بالضروره در ذات و اکثر صفات مثل عدد اول خواهد بود. (غیاث).

ثانی‌خان.

(اِخ) یکی از شعرای فارسی گوی هندو و از امراء دورهء همایون و اکبر شاه هندی است و این بیت او راست: ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد بیداد از این رسم و از این قاعده فریاد.

ثانی‌سماوی.

[س] (ا مرکب) اسم یکی از اقسام مروارید است.

ثانیة.

[ی] (ع ص، ا) تأنیث ثانی ||. شصت یک از دقیقه و او قسمت میشود به شصت ثالثه (۱) (فلک ||). از درجهء دوم. از درجهء ثانیة (اصطلاح طب). رجوع به درجه شود. ج، ثوانی ||. شاه ثانیة؛ گوسفند که گردن کج کند بی علتی. (۱) - La seconde.

ثانیہ شمار.

[ی] (ی / ش) (نف مرکب، ا مرکب) عقربک خرد که ثانیہ های دقیقه را در دستگاه ساعت معلوم کند.

ثاؤة.

[و] (ع ا) میش کلان سال ||. گوسفند لاغر ||. اندک باقی مانده از بسیار ||. ثایه. و نیز رجوع به ثایه شود.

ثاوی.

(ع ص) نعت از ثواء ||. فرودآینده ||. اقامت دراز کننده ||. مقیم: بیابانی است خالی از هر ثاوی و انیس و ویرانه ای است تهی از هر ساکن و جلیس. (ترجمهء تاریخ یمینی ص ۴۵۳).

ثاویة.

[وی] (ع ص نسبی) منسوب به ثاء حرف چهارم از حروف هجاء.

ثاھت.

[ه] (ع ا) حلقوم ||. آنچه جنبان باشد از حلقوم. ملاذة ||. بن دندان ||. غلاف دل.

ثایب.

[ی] [ع ص، ا] باد تند که پیش از باران وزد || باد سخت.

ثایر.

[ی] [ع ص] کینه کشنده.

ثایره.

[ی ر] [ع ص، ا] تأنیث ثایر || هیجان : امیر سیف الدوله بعد از سکون ثایره جنگ و خمود نایره حرب او را امان داد. (ترجمهء تاریخ یمینی ص ۱۵۹).

ثای گرچیش.

[گ] [ا] به فارسی هخامنشی نام یکی از سه ماه بهار. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۹).

ثایه.

[ی] [ع ا] شوغای گوسفند. آغل گوسپندان و شتران در صحرا یا نزدیک خانه || سنگ توده ای است پست بقدر مرد نشسته که در صحرا سازند برای نشان || ثاوه.

ثاب.

[ثءب] [ع مص] خمیازه کشیدن. دهان دره کردن. آسا کردن. فاژیدن. ثاؤب.

ثاب.

[ثءب] [ع ا] ثوباء. خامیاز. خمیازه. دهن دره. دهان دره. آسا. فاژ. باسک. کهنزه. بیاستو. هاک. فاژه. آهنیابه.

ثاناء.

[ثء] [ع صوت] کلمه ای است که بدان تگه را به گشنی دارند. کلمه ای است که بدان تکه را برای جهیدن بر ماده خوانند.

ثاناه.

[ثء ثء] [ع مص] فرونشاندن آتش را || خواندن تکه را || دفع کردن از کسی. بازداشتن کسی را از کسی || دور کردن از جای. بدور داشتن || فروخوردن غضب || سخن ثاناك گفتن || سیراب کردن شتران || تشنه کردن شتران. (از اضداد است). || سیراب شدن شتران || تشنه شدن آنها.

ثاج.

[ثءَج] (اخ) چشمه ای از بحرین بفاصله چند میلی آن || نام قریه ای به بحرین. (مراسد).

تأج.

[ثءَج] (ع مص) بانگ کردن گوسپند.

تأجیس.

[ثءَا] (اخ) تأجیس. نامی از نامهای یونانیان. و عنوان محاوره ای است از محاورات منسوب به افلاطون و موضع آن فلسفه است. در بعض کتب اسلامی مانند کتاب الفهرست ابن الندیم و تاریخ الحکماء قفطی و عیون الانباء نام این کتاب آمده است و ناقدین عصر صحت انتساب آن را به افلاطون تردید کرده اند. (۱) (۱) - Theages.

تأد.

[ثءَد] (ع مص) سرمازده گردیدن || نمناک شدن و سرما رسیدن.

تأد.

[ثءَد / ثءَا] (ع ا) امر زشت || غوزه نرم از خرما || گیاه تازه و تر || مکان ناموافق || نم || سرما.

تأد.

[ثءَا] (ع ا) نم || خاک نمناک || سرما.

تأداء.

[ثءَا] (ع ا) کنیزک و زن گول || ما انا ابن تأداء؛ نیستم عاجز || پرستار.

تأدء.

[ثءَد] (ع ص، ا) زن بسیار گوشت.

تأدء.

[ثءَد] (ع ص) تازه و پر گوشت: فخذ تأدء؛ ران پر گوشت.

تأر.

[ثءَر] (ع مص) کشتن کشنده را. طلب کردن خون مقتولی را. ادراک تأر || لا تأرت فلاناً یداه؛ نفع مرساناد او را دو دست وی.

تأط.

[ثَاء ط] [ع ا] ج ثأطه.

ثُط.

[ثَاء] [ع مص] ثُط لحم؛ بدبو گردیدن گوشت || زکام زده شدن.

ثَأطاء.

[ثَاء] [ع ص، ا] زن گول و در صفت داه مستعمل شود. (منتهی الارب).

ثَأططس.

[ث ا ط] [اخ] (۱) ثااطاطس. ثاطیطس. نامی از نامهای مردان یونانی و عنوان یکی از محاورات اصیل افلاطون. موضوع آن بحث در علم می باشد در این کتاب افلاطون تعریف و حد فلسفه را بیان و تقریر کرده و نظیر تعریف او در رسائل اخوان الصفا نیز دیده میشود آنچه افلاطون درین محاوره راجع به فلسفه و فیلسوف گفته در کتاب ششم مدینه (۲) تکمیل شده است. (۱) - La republique - (۲). Theatetos (Theetete).

ثَأطه.

[ثَاء ط] [ع ا] لای و گل. گل سیاه و تر. و فی المثل: ثأطه مدت بماء؛ یضرب للرجل یشتد حمقه فان الماء اذا زید علی الحماة ازدادت فساداً || جانوری کوچک گزنده. (منتهی الارب). ج، ثأط.

ثئال.

[ثَاء] [ع مص] آرخ ناک شدن تن. زگیل بر آوردن.

ثألله.

[ثَاء ل ل] [ع مص] آرخ ناک شدن.

ثأو.

[ثَاء و] [ع امص] سستی و نرمی و فروهستگی.

ثأودوسیوس.

[ث ا] [اخ] (۱) اسکندرانی. از اطبائی است که کتب جالینوس را جمع و تفسیر کرده است. او بر دین مسیح بود (۲). (۱) - Theodose. (۲) - عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۳.

ثأودوسیوس.

[ث أ] (اخ) (۱) این نام در عیون الانباء بصورت ثوذسیس الجاثلیق آمده است و ابن ابی اصیبعه دیدار و محادثه او را با متوکل خلیفه عباسی نقل کرده است (۲). (۱) - Theodose. (۲)۳ - عیون الانباء ج ۱ ص ۱۹۴.

ثاودوسیوس.

[ث أ] (اخ) (۱) از حکماء ریاضی یونان در قرن اول مسیحی است صاحب تصانیف مفید در ریاضی و هندسه. کتاب الاکر او در سه مقاله از بهترین کتب متوسط بین کتاب اقلیدس و المجسطی شمرده میشد. این کتاب را در زمان احمد بن معتمد بالله عباسی و بامر او قسطابن لوقا البعلبکی تا شکل خامس از مقاله سیم ترجمه کرده و بقیه را دیگری ترجمه و ثابت ابن قره حرانی اصلاح کرده است (۲). دیگر از کتب او کتاب المساکن است در یک مقاله که آنرا نیز قسطابن لوقا به عربی نقل و یعقوب بن اسحاق کنندی شرح کرده است (۳). دیگر کتاب اللیل و النهار یا کتاب الایام و اللیالی و یا کتاب فی اللیل و النهار در دو مقاله (۴). (۱) - (۲) Theodosios. Theodose de Tripoli. Theodose de Bithynie. - رجوع شود بتاریخ الحکماء قفطی ص ۱۰۸ و الفهرست ص ۳۷۶. (۳) - و این کتاب در سال ۱۳۰۴ ه. ق. در طهران بچاپ سنگی رسیده است. (۴) - این کتاب در سال ۱۳۰۴ ه. ق. در طهران بچاپ سنگی رسیده است.

ثاودروس.

[ث أ ذ] (اخ) نام یکی از اجداد أبقرات طیب مشهور یونانی است (۱). (۱) - عیون الانباء ج ۱ ص ۳۴.

ثاوفرستس.

[ث أ ف ر ط] (اخ) (۱) یکی از شاگردان و دوستان ارسطاطالیس و بقولی برادرزاده یا خواهرزاده او. وی در سال ۳۷۱ ق.م. متولد شد و پس از ارسطاطالیس در مدرسه او بنام لوقیا (۲) بتدریس مشغول گشت و کتب بسیار تألیف کرد که بعضی آنها تا کنون باقیست. تألیفات او بیشتر در طبیعیات است. از مهمترین نوشته های او کتاب الآثار العلویه یک مقاله (۳) و کتاب الحس و المحسوس چهار مقاله (۴) و کتاب اسباب النبات که هر دو را ابراهیم بن بکوس بعربی نقل کرده. کتاب ما بعد الطبیعه یک مقاله (۵) که یحیی بن عدی آن را از سریانی به عربی برده. کتاب الادب (۶) یک مقاله. کتاب فی المسائل الطبیعیه (۷). کتاب النفس یک مقاله. کتاب الی دمقراط فی التوحید. کتاب قاطیغوریاس که منسوب به اوست و کتاب الاخلاق و شرح باری ارمیناس. و او عمری طویل یافت و سال وفات او معلوم نیست. لکلرک در تاریخ طب عرب گوید: عرب چندین کتاب ثاوفرستس را می شناخته اند و چند کتاب او را ترجمه کرده اند معذک نام او بسیار نادر در متون و تألیفات عرب دیده میشود اینطور انتظار میرفت که نسبت بکتاب احجار و کتاب نبات او امر جز آن باشد ولی ذکر کتاب احجار در مؤلفات عرب بسیار قلیل آمده و از کتاب نبات هیچ جا نامی نمی بینیم و این بی شک بدان سبب است که ثاوفرستس متوجه علم محض بود و عرب علم نبات را از حیث عملی و خاصه طبی مطالعه میکردند. در کتاب مفردات ابن بیطار سه بار از کتاب احجار نقل شده است... ابن الندیم در ترجمه ابوالخیر بن سوار بن خمار آورده است که او مسائل ثاوفرستس را بعربی ترجمه کرد بنا براین ظاهراً از کتب ثاوفرستس بسریانی نیز چیزی نقل شده است - انتهی. (نقل باختصار). مآخذ: کتاب الفهرست ابن الندیم. عیون الانباء ابن ابی اصیبعه. تاریخ الحکماء قفطی. نزهة الارواح شهرزوری. لکلرک. (۱) - La sensation et les choses. (۴) - La Meteorologie. (۳) - Lycee. (۲) - Theophrastes. (۷) - Les caracteres. (۶) - Metaphysique. (۵) - sensibles. - رجوع شود به کتاب الجماهر ابوریحان بیرونی

ثئوفرسطوس.

[ثء ف ر] (اخ) رجوع به ثئوفرسطس شود.

ثوفیل.

[ث] (اخ) (۱) ثوفیل. اسقف انطاکیه، یکی از آباء کنیسه. مولد او در اوائل مائه دوم میلادی و وفات او بسال ۱۹۰ م. است. (۱) - Theophile

ثوفیل.

[ث] (اخ) یا ثوفیل. امپراطور بیزنطیا (۸۴۲ - ۸۲۹ م.) او در برابر حمله خلفای عباسی به آن سرزمین مدتی مقاومت کرد لیکن آخر کار عموریه (۱) را از دست بداد. (۱) - Amorium

ثاولوجیا.

[ث أ (مغرب، ا)] (۱) یا اثولوجیا. علم الهی بمعنی اخص یا ربوبیت یا الهیات ||. کلام. علم کلام (||. اخ) نام کتابی است که از ملقطات کتاب تاسوعات فلوطینس (۲) شیخ یونانی در حدود مائه ششم میلادی تدوین شده و آن را به ارسطو نسبت داده اند. عبدالملیح بن عبدالله الحمصی معروف به ابن ناعمه معاصر معتصم خلیفه عباسی این کتاب را بنام میامر بعربی نقل کرد و گویند که ابن سینا نیز آنرا در کتاب الانصاف خود که اکنون مفقود است شرح کرده لکن چون شیخ الرئیس در کتاب الشفا ابن ناعمه را تخطئه و کتاب او را تحقیر کرده بنظر نمی آید که این دعوی درست باشد. برهیه گوید (۳) قسمت اول کتاب ثاولوجیا اقتباس از انناد چهارم بند هشتم فقرات اول و دوم است قسمت دوم مقتبس از انناد چهارم بند چهارم فقرات یک تا چهار است قسمت سوم مأخوذ از انناد چهارم بند هفتم و هشتم است قسمت چهارم نقل از انناد پنجم بند هشتم فقرات یک تا چهار است قسمت پنجم منقول از انناد ششم بند هفتم فقرات یک و دو است قسمت ششم مأخوذ از انناد چهارم بند چهارم فقرات سی و نه تا چهل و پنج است قسمت هفتم اقتباس از انناد چهارم بند هشتم فقرات پنجم تا هشتم است قسمت هشتم حاوی دو قطعه یکی از انناد ششم بند هفتم فقرات یازده تا پانزده و دیگری از انناد چهارم بند چهارم و پنجم میباشد قسمت نهم شامل دو قطعه است یکی مقتبس از انناد چهارم بند هفتم فقرات یک تا چهار دیگری از انناد پنجم بند اول فقرات یازده و دوازده و قسمت دهم از انناد پنجم بند دوم شروع شده بانناد ششم بند هفتم فقرات دو تا یازده پایان می پذیرد بنا براین مترجم این کتاب مباحث چهارم و هفتم و هشتم انناد پنجم و مبحث هفتم انناد ششم را مورد استعمال قرار داده است و در مقدمه این کتاب معجول ارسطاطالیس، میگوید که غرض از تألیف کتاب بیان تکوین علل اربعه است از خدا ولی در متن کتاب بهیچوجه منظور اصلی مصنف مورد توجه نیست و مثل اینست که نویسنده مقدمه غیر از جامع منتخبات مذکور است. این کتاب معجول قرنهای مورد نظر و مطالعه بعض دانشمندان اسلامی بوده چنانکه فارابی آنرا تألیفی اصیل پنداشته و در تألیف خود موسوم به کتاب الجمع بین رأی الحکیمین افلاطون الالهی و ارسطوطالیس بآن استشهاد میکند - انتهی. کتاب ثاولوجیا در حاشیه کتاب قبسات در طهران چاپ شده است. (۱) - Les - Theologie. (۲) - Enneades de Plotin. (۳) - Brehier, la Philosophie au. Moyen - age

ثاون.

[ث أ] (اخ) (۱) از مردم شهر ازمیر. او در اوائل مائه دوم میلادی میزیست و پیرو مذهب افلاطون بود. او راست کتابی مقدماتی در ریاضیات برای تسهیل فهم کتب افلاطون. تاؤن نسبت به افلاطون تعصب میورزید و به این سبب او را تاؤن متعصب می نامیدند و از کثرت شیفتگی به آراء افلاطون کتابی بنام مراتب کتب افلاطون و اسماء تصنیفات او تألیف کرد (۲) و مقولات ارسطو را شرح کرده و ازوست: شرح قاطیغوریاس بسریانی و عربی. (۱) - (۲). Theon de Smyrne - الفهرست ص ۲۵۵. قفطی مصنف این کتاب را بغلط لیلون نامیده است ص ۲۶۸.

تاؤن.

[ث أ] (اخ) (۱) اسکندرانی. مهندس مشهور از اهل اسکندریه مصر. او پس از بطلمیوس میزیست. تصانیف وی در قدیم متداول بود و از جمله تألیفات وی کتب ذیل است: کتاب العمل بذات الحلق. کتاب جداول زیج بطلمیوس المعروف بالقانون المسیر. کتاب العمل بالاصطرلاب. کتاب المدخل الی المجسطی و او را رصدی است قبل از هجرت به ۹۲۱ سال. و ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه از زیج او نقل کرده است (۲) ابن ابی اصیبعه (۳) در ذکر تألیفات ابوالحسن ثابت بن قره کتابی بنام کتاب فیما أغفله تاؤن فی حساب کسوف الشمس و القمر نام برده است ولی معلوم نیست که این تاؤن همان صاحب ترجمه است یا جز او و نیز همان مؤلف (۴) در ضمن ذکر فلاسفه قدیم تاؤن را در ردیف فیثاغورس و انکسیمانس و انباذقلس نام برده است. در تاریخ الحکماء قفطی نام دو حکیم یکی تاؤن و دیگر فنون با دو ترجمه نزدیک بیکدیگر آمده است و این اشتباهی است و تحریف کتابتی منشأ آن بوده است (۵). (۱) - (۲). Theon d' Alexandrie - آثارالباقیه ص ۱۰ و ۲۸. (۳) - ج ۱ ص ۲۲۵. (۴) - ج ۱ ص ۳۶. (۵) - قفطی ص ۱۰۸ و ۲۶۷.

تأی.

[ثء ی] (ع مص) شکافته شدن. تباه شدن || باز شدن درز مشک || سوراخ شدن مهره || مجروح گردیدن || کشته شدن و مانند آن (۱) نشان زخم.

تأی.

[ثء ی] (اخ) نام محلی است و گاه بصورت تشبیه تأیان گویند. (مراصد الاطلاع).

تئیل.

[ث] (ا) رجوع به تئیل شود.

تَب.

[ثَب] (ع مص) نشستن با تمکین و وقار || تَبَّ امر؛ راست و تمام گردیدن کار.

تبات.

[ث] (ع مص، امص) قرار. استقرار. برجای بودن. بر جای ماندن. قرار گرفتن. ثبوت. توطد. پایداری. استواری. استوار شدن. قیام. (از

منتخب از غیاث). بقا. دوام. پابرجائی. پافشاری. ایستادن. (زوزنی). سکون: همی تاخت تا پیش آب فرات ندید اندر آن پادشاهی ثبات. فردوسی. اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی... خللی افتادی بزرگ. (تاریخ بیهقی). گه وقار و گه جود دست و طبع تراست ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح. مسعود. ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو بر تخت پادشاهی سالی هزار باد. مسعود. آنم به ثبات و وفا که دیدی در چهره و قامت اگر جز آنم. مسعود. باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق است بی دوام و ثبات. (کلیله و دمنه). و ثبات بر عهد و میثاقی که با سلطان داشت در سابق الایام فرا می نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۳۳ ||). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: هو عدم احتمال الزوال بتشکیک المشکک. و قیل هو الجزم المطابق الذی لیس بثبات و هو تقلید المصیب. کذا فی شرح العقاید و حواشیه فی بیان خبر الرسول. - ثبات حزم؛ استواری و هوشیاری در کار: ارکان و حدود آن را به ثبات حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار گردانید که چهارصد سال بگذشت. (کلیله و دمنه ص ۲۳). - ثبات خواهش؛ پایداری اراده و عزم: بیعت کردم بسید خود... از روی اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص درونی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵). - ثبات رأی؛ استواری در رأی. ثبات عزم: با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... و ثبات رأی حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). - ثبات عزم؛ استواری در رأی و اراده. ثبات رأی. زماع: ثبات عزم صاحب شرع بدان پیوست. (کلیله و دمنه). و آن را ثبات عزم و حسن عهد نام نکند. (کلیله و دمنه). - ثبات قدم؛ استقامت و پایداری: سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی. حافظ. - ثبات کردن؛ پایداری کردن: خوارزمشاه میمنه خود را سوی میسره ایشان فرستاد نیک ثبات کردند دشمن سخت چیره شد. (تاریخ بیهقی). احمد ثباتی کرد و بزدند او را و بهزیمت رفت. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۱). اگر سلطان به فراوه رود همانا ایشان ثبات نخواهند کرد. (تاریخ بیهقی ۶۱۹). و عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده... مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی ثبات خواستند کرد. (تاریخ بیهقی ۱۸۷ ||). - ثابت شدن و پایدار ماندن. مداومت کردن. مواظبت کردن: با خود گفتم اگر بر دین اسلاف بی ایقان و تیقن ثبات کنم همچون آن جادو باشم که بر آن نابکاری مواظبت می نماید. (کلیله و دمنه). - ثبات ورزیدن؛ پای داشتن و مقاومت کردن.

ثبات.

[ث] (ع) بند برقع ||. تسمه و مانند آن که بدان پالان را بندند. دوالی که پالان بدان استوار کنند.

ثبات.

[ث] (ع) ج ثُبَّة.

ثبات.

[ث] (ع) دردی که آدمی را از حرکت باز دارد: داءُ ثبات؛ دردی عاجز گرداننده از حرکت.

ثبات.

[ثب] (ع ص، ا) آنکه در دوائر و ادارات دولتی و شرکتهای و تجارتخانه های رسیده را در دفاتر مخصوص ثبت کنند.

ثبات.

[ث] (اخ) میرمحمد عظیم. یکی از شعراء هندوستان پسر میرمحمد افضل متخلص به ثبات مولد او بسال ۱۱۲۲ ه. ق. در الله‌آباد و وفات وی بسال ۱۱۶۱ ه. ق. بوده است و از اشعار اوست: بخت بد گر برد از کوی توام سوی بهشت پرسم از حور که آن سایه دیوار کجاست.

ثبات.

[ث] (ع مص) ثبوت || شجاع و دلاور گردیدن || ثابت عقل شدن. ثابت رای شدن (||. ا) بیماری که زمن کند و از حرکت بازدارد.

ثباج.

[ث] (اخ) کوهی است به یمن.

ثباج.

[ث] (با) (اخ) موضعی است در شعر. (مرصد الاطلاع).

ثبار.

[ث] (ع ا) بر ثبار امر بودن؛ به برآمدن کار نزدیک بودن.

ثبار.

[ث] (اخ) موضعی است بر شش میلی خبیر.

ثبازریطوس.

[] (معرب، ا) معجونی است که در دردهای هائجه سود دارد.

ثباش.

[ث] (اخ) از اعلام است.

ثباط.

[ث] (ع ا) ج ثبط.

ثبان.

[ث] (ع مص) ثبن. ثبین || درنوشتن عطف جامه و دوختن آن || در دامن چیزی کرده در برگرفتن || فراهم آوردن نیفهء ازار را از پیش. (منتهی الارب ||). دامن بر دوختن. (تاج المصاادر بیهقی ||). به هر دو دست گرفتن دامن را (||. ا) آوند || انبان ||.

زنیل || هر وعائی که در آن چیزی کنند و بجائی برند. رجوع به ثبّه شود.

ثبان.

[ثُبَّ با] (اخ) از اعلام مردان عرب از جمله پدر سعید بن ثبان و او محدث است.

ثبت.

[ث] (ع مص، ص، ا) قرار دادن. برجای بودن. ثبوت. استواری. پایداری || حجت. دلیل. برهان. بینة. سلطان || نوشتن || مهر تویق || مرد معتمد || مرد دلاور و قائم بر جای و ثابت رای || مرد ثابت دل || مرد ثابت زبان وقت خصومت و جز آن || و ثبت اگرچه مصدر است گاهی بمعنی مفعول هم میباشد، چنانکه ثبت بمعنی قرار داده شده و نوشته شده و مرقوم می آید. (غیاث). || نوشته: و آن شعرها که خواندند همه در دواوین ثبت است. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۶ ||). استوار. ایستاده برجای مانده. - ثبت آمدن؛ نوشته شدن: ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین آید اندر نامهء عمرت و هم لایظلمون. سنائی. - ثبت برداشتن؛ صورت برداشتن (۱)، سیاهه برداشتن. - ثبت کردن؛ اثبات. نوشتن: نامها اینجا ثبت کنم تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). عتبی میگوید و آن رساله را به اشارت سلطان در ضمن شرح حال امیر نصر ثبت کردم. (ترجمهء تاریخ یمنی ۴۴۲). رجوع به تقیید کردن و تعداد کردن شود. (۱) - Inventorier.

ثبت.

[ثَبَّ بَ] (ع ا) ثبات و قیام. له ثَبَّتْ عند الحمله || دلیل. حجت: لا- أَحْكُمُ بهذا إلا به ثَبَّتْ || مرد ثقه: فلان ثبت من الاثبات و آن مجاز است چنانکه گویند: فلان حجهء آنگاه که او در روایت ثقه باشد. (اقرّب الموارد). و در اصطلاح درایه، یقال: و أعلى مراتب التعديل ثقه. و قد يؤكّد بالتكرير و اضافهء ثبت و ورع و شبههما ممّا يدلّ على علوّ شأنه. ثمّ عدل، ضابط، او ثبت او حافظ او متقن او حجهء. (درایهء تألیف حسین بن عبدالصمد الحارثی الهمدانی ص ۱۸۸). ج، اثبات. رجوع به متقن شود.

ثبت.

[ثَبَّ بَ] (ع ص) در اصطلاح درایه رجوع به متقن شود.

ثبت اسناد.

[ثَبَّتْ أ] (ترکیب اضافی، مرکب) ادارهء ثبت اسناد؛ اداره ای که بدانجا اسناد عقود و ایقاعات را در دفاتر رسمی دولتی نویسد تا حجت باشد || مباشر ثبت. آن کس که شغل ثبت اسناد یا املاک ورزد. ثبات. شروطی. چک نویس. صکاک.

ثبب.

[ثَبَّتْ] (ع مص) ثَبَّ در همهء معانی آن. (منتهی الارب).

ثبج.

[ث] [ع مص] تعمیه کردن در بیان چیزی.

ثبج.

[ث ب] [ع ا] میان کتف و پشت || میانه هر چیز: ثبج بحر؛ میانه دریا و معظم بحر || سینه سنگخوار یعنی سینه اسفرو || مرغ حق. شب آهنگ || مرغی است. ج، اثباج.

ثبج.

[ث ب] [اخ] نام یکی از پادشاهان یمن. گویند او از قوم خود دفاع نکرد تا مغلوب شدند.

ثبجاء.

[ث] [ع ص، ا] تأنیث اثبج. زن پهن پشت یا برآمده پشت || زن بزرگ شکم.

ثبجاره.

[ث ر] [ع ا] مگاکچه ای که آنرا آب ناودان کنده باشد.

ثبجئه.

[ث ب ج] [ع ص] متوسط میان جید و ردی. نه خیاره و نه رذاله.

ثبر.

[ث] [ع مص] منع بازداشتن از حاجت. (منتهی الارب). تشبیر || بدرنگ و بطوء داشتن || حبس || لعن || طرد. - ثبرقرحه؛ گشاده شدن ریش و آماس کردن آن. (از منتهی الارب).

ثبر.

[ث] [ع مص] راندن || ناامید کردن || بازگشتن آب دریا. جزر، مقابل مد.

ثبر.

[ث] [اخ] ریگزارهائی است در بلاد بنی نمیر. (مراصد الاطلاع).

ثبراء.

[] [اخ] گویند کوهی است در شعراپی ذؤیب. (مراصد الاطلاع). و گفته اند درختی است.

ثبرات.

[ثَبَّ] (ع ا) جِ ثَبْرَةٌ.

ثَبْرَةٌ.

[ثَبْرًا] (ع ا) انبار غلهء پاک کردهء در خرمن.

ثَبْرَةٌ.

[ثَبْرًا] (ع ا) زمین نرم || مغاکیچه در زمین و چاهک در چیزی || خاکی مانا به آهک. ج، ثَبْرَات.

ثَبْرَةٌ.

[ثَبْرًا] (ا خ) آبی است در وسط وادی در دیار ضبّه و این وادی را شواجن گویند ||. یوم ثَبْرَةٌ؛ نام یکی از جنگهای عرب است. (از مراصد الاطلاع ص ۱۰۳).

ثَبَطَ.

[ثَبَّ / ثَبَّ] (ع مص) ثَبَطَ از امر؛ بازداشتن از کار و بر تأخیر و درنگ داشتن کسی را ||. آماسیدن، چنانکه لب ||. سست و گران بار شدن ||. ثَبَطَ بر امری؛ واقف کردن بر کاری.

ثَبَطَ.

[ثَبَّ] (ع ص، ا) احمق در کار خود ||. مرد ضعیف ||. مرد گرانبار ||. اسب گران و سست. ج، اثباط، ثباط.

ثَبَطَةٌ.

[ثَبَّ طًا] (ع ص، ا) تأنیث ثَبَطَ.

ثَبَقَ.

[ثَبَّقَ] (ع مص) بسیار آب شدن و تیزرو گردیدن جوی ||. ثَبَقَ عین؛ زوداشک شدن چشم.

ثَبَلَّ.

[ثَبَّلَ / ثَبَّلَ] (ع ا) بقیهء چیزی در ته آوند و غیر آن.

ثَبَنَ.

[ثَبَّنَ] (ع مص) ثَبَنَ ||. درنوشتن عطف جامه و دوختن آن ||. دامن بردوختن ||. فراهم آوردن نیفهء ازار را از پیش. خبن ||. در دامن چیزی کرده در بر گرفتن.

ثَبَنَ.

[ثُ بَ] (ع ا) جِ ثُبْنَةٌ.

ثُبْنَةٌ.

[ثُ نَ] (ع ا) ثُبْنٌ. ثُبْنٌ. ثُبَانٌ. دامن جامه و مانند آن که در آن خرما و جز آن کرده در بر گیرند || آنچه در کش گرفته شود. ج، ثُبْنٌ.

ثُبْنَةٌ.

[ثُ بَ نَ] (اخ) موضعی است.

ثُبُوت.

[ثُ] (ع مص) ایستادن. برجای ماندن. بُرُوك. تبراك. قرار گرفتن || استوار شدن. پایداری. استقرار || مداومت || مواظبت || ثابت شدن. تحقق || حکم بوجود نسبت || ثبت. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: نزد اشاعره با لفظ کون و وجود مرادف باشد و نزد معتزله اعم از کون است و شرح آن در ذکر لفظ کون بیاید هم چنین در ذکر لفظ معلوم در این باب بیاناتی ایراد شود. و نیز اطلاق بر وقوع و ایقاع نسبت شود. و شرح آن نیز در لفظ نسبت گفته آید - انتهی. - به ثبوت رسانیدن؛ درست کردن.

ثُبُوت.

[ثُ تَ] (ع مص) ثبات || شجاع و دلاور گردیدن || ثابت رأی شدن.

ثُبُوتی.

[ثُ] (ص نسبی) مقابل سلبی. یطلق علی ما لا یكون السلب جزءً من مفهومه و علی ما من شأنه الوجود الخارجی و علی الموجود الخارجی. و مرادف الثبوتی الوجودی. و یجی ء فی محله. رجوع به اثباتی شود.

ثُبُوتی.

[ثُ] (اخ) شاعری است و او را دیوانی است بترکی وی اشربه و معاجین در بازار قرمان قسطنطنیه میفروخته است.

ثُبُوتیه.

[ثُ تی ی] (ع ص نسبی) تأنیث ثبوتی. مقابل سلبیه: صفات ثبوتیه. رجوع به اثباتی شود.

ثُبُور.

[ثُ] (ع امص) هلاکی. عذاب || زیان. خسران || بازداشتن || زیان کشیدن || هلاک گردیدن || هلاک گردانیدن. هلاک کردن کسی را || رسیدن سختی و بدی || واهلاکا گفتن. (غیاث). ویل! وای! بانگ میزد واثورا واثور همچو جان کافران در قعر گور. مولوی. آن چنان کاندر زمستان مرد عور او همی لرزید و میگفت ای ثبور. مولوی || مولوی در شعر ذیل ترکیب نان ثبور

را بمعنی حق ناشناس آورده است: از برای آب جو خصمش شدند آب کور و نان ثبور ایشان بدند || زفیر. زفره.

ثبون.

[ثُ] [ع ا] ج ثُبَّة. جماعات متفرقه.

ثبَّة.

[ثُ بَ] [ع ا] میانهء حوض که آب در آن گرد آید || جماعت و گروه دلاوران. ج، ثبات و ثبون.

ثبَّة.

[ثُ بَ] [ع ا] جماعت. گروه. گروه مردم || گروه دلاوران || میانهء حوض که در آن آب گرد آید. ج، ثبات، ثبون.

ثبیت.

[ثُ] [ع ص، ا] نعت از ثبات و ثبوت || مرد دلاور || مرد ثابت عقل || اسب سبک و تیز رو || ایستاده. برجای مانده. قرار گیرنده.

ثبیت.

[ثُ] [ا خ] از اعلام است.

ثبیت.

[ثُ بَ] [ا خ] ابن کثیر. محدث است.

ثبیتة.

[ثُ بَ تَ] [ا خ] بنت ضحاک. صحابیه است یا آن نبیته به نون است. (منتهی الارب).

ثبیتة.

[ثُ بَ تَ] [ا خ] بنت یعار. صحابیه است.

ثبیتة.

[ثُ بَ تَ] [ا خ] بنت حنظلهء اسلمیه. تابعیه است.

ثبیتی.

[ثُ بَ] [ص نسبی] منسوب است به ثبیت که جد ابوالحسن احمد بن محمد بن ثبیت قاضی شیراز باشد. (سمعانی).

ثبیر.

[ث] (اِخ) کوهی است بظاهر مکه و از قتل این کوه است: ثبیر الاثبیره. ثبیر الاحدب. ثبیر الاعرج. ثبیر الخضراء. ثبیر الزنج. ثبیر غینی. ثبیر النضع: نجنبند ز جا ای پسر چون درخت بیاد سحرگاه کوه ثبیر. ناصر خسرو. یکی سفینه ز علمش هزار بحر محیط یکی دقیقه ز حلمش هزار کوه ثبیر. رضی نیشابوری. و لقد کان علیه عمره عدل رضوی و ثبیر و حضن. قثم بن عباس (از عیون الانباء). اصمعی گفته است: ثبیر اعرج مشرف بمکه است به بز سوی حق الطارقتین و ثبیر غینی در حرا است. (مراصد الاطلاع ||). آبی است بدیار مُزینة و رسول (ص) آن را بقطیعه شریس بن ضمیره داد و نام او را به شریح بگردانید.

ثبیر الاثبیره.

[ث رُلْ أَبِ رَا] (اِخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیر الاحدب.

[ث رُلْ أَدَا] (اِخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیر الاعرج.

[ث رُلْ أَرَا] (اِخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیر الخضراء.

[ث رُلْ خَا] (اِخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیر الزنج.

[ث رُلْ زَا] (اِخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیر النضع.

[ث رُلْ نَا] (اِخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیر غینی.

[ث رُلْ غَا] (اِخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیری.

[ث] (ص نسبی) منسوب است به ثبیر. (سمعانی).

ثبین.

[ث] [ع] رجوع به ثبته و ثبان شود.

ثبیة.

[ث بی ی] [ع] مصغر تصغیر ثبته و یا آن ثویبه است.

ثت.

[ثت] [ع] شکاف در زمین و سنگ (|| مص) شکافتن زمین || عیبی در آرامش با زنان. ج، ثتوت.

ثتا.

[ث] (یونانی، ا) در یونانی نام حرف «ث» باشد و صورت آن این است: π

ثتانه.

[ث ن] [اخ] موضعی است در شعر. و ثتانه هم روایت شده است و آن در شعر زیدالخیل است. (مراصد الاطلاع).

ثت گوش.

[ثت ش] [اخ] (ساتاگید) ناحیه ای است از شاهنشاهی ایران در جنوب باختریش (باختر) و آن افغانستان مرکزی است که تقریباً از هرات تا حوالی سند باشد. (ایران باستان ص ۱۴۵۲).

ثتم.

[ث] [ع] مص) انداختن زن بچه شکم خود را || تباه کردن ||. ثتم زن خرز خویش را؛ تباه کردن او مهره های خود را؛ ثتمت المرأة خرزها؛ یعنی فاسد کرد زن مهره های خود را.

ثتن.

[ثت] [ع] مص) گنده شدن و بوی گرفتن (گوشت ||). گنده شدن بن دندان و بدبو و فروهشته گردیدن آن.

ثتنه.

[ثت] [ع] ص) گنده.

ثتنه.

[ثت ن] [ع] ص) تائیت ثتن. لئه ثتنه؛ لئه بوی گرفته و گنده شده و فروهشته گشته.

ثتی.

[ثَ تَی / ثَ تَا] (ع ا) پوستهای خرما یا خرمائی که تباه شده از درخت فروریزد و خرما می ردی || ریزه کاه و هر چیز ریزه که بدان غراره ها پر کنند.

ثَج.

[ثَج ج] (ع مص) روان شدن آب || روان کردن آب و خون قربانی و جز آن. آب ریختن. شریدن آب.

ثَجَات.

[ثَجْجَا] (ع ا) جِ ثَجَّةٌ.

ثَجَاج.

[ثَجْجَا] (ع ص) فروریزنده. ریزان. روان شونده. سیال: چون بحر مواج و سیل ثَجَاج به بلخ آمد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۴). بر دفع و انتقام چون برق و هاج و سیل ثَجَاج اندرونی از انتقام مشحون با لشکری از قطار باران افزون. (جهانگشای جوینی).

ثَجْر.

[ث] (ع مص) آمیختن ثفل خرما با چیز دیگر || خرما را به کنجارهء غورهء خرما آمیختن. و آن در حدیث است || روان کردن (آب و جز آن).

ثَجْر.

[ثُ] (ع ا) جِ ثَجْرَةٌ.

ثَجْر.

[ث] (اخ) آبی است نزدیک نجران یا مابین وادی القری و شام || آبی است از بنی القین بن جسر در جوش. (معجم البلدان).

ثَجْر.

[ثَ ج / ثَ جَا] (ع ص) سَطْبِر. پهناور.

ثَجْر.

[ثُ جَا] (ع ا) جماعت‌های متفرقه || تیرهای پهناور سَطْبِرِیخ.

ثَجْرَةٌ.

[ثُ رَا] (ع ا) میانهء سینه یا اعلاى آن || گرداگرد مغاک چنبر گردن || بروت شتر || پارهء پریشان از گیاه و جز آن || میان وادی و فراخی آن. ج، ثَجْر.

ثَجَل.

[ثُ] [ع ص، ا] جِ ثَجَلَاء وَاثَجَل.

ثَجَل.

[ثُ] [اِخ] موضعی است به شقِّ عالیہ. (مراصد الاطلاق).

ثَجَل.

[ثُ جَ] [ع مص] اَثَجَل گردیدن.

ثَجَلَاء.

[ثُ] [ع ص، ا] مَوْنُثِ اِثَجَل || زنی که شکمش کلان و فراخ باشد یا زن برآمده تھی گاه ||. توشه دان فراخ. ج، ثَجَل.

ثَجَلَةٌ.

[ثُ / ثُ ل] [ع مص] کلانی و فراخی شکم ||. بزرگ شکم شدن. فراخ شکم شدن.

ثَجَم.

[ثُ] [ع مص] زود باریدن و دوام گرفتن باران ||. زود بازداشتن از چیزی.

ثَجَم.

[ثُ جَ] [ع مص] زود بر گردیدن.

ثَجَن.

[ثُ / ثُ جَ] [ع ا] راه در زمین سخت و سنگستان.

ثَجُو.

[ثُجُو] [ع مص] خاموش گردیدن.

ثَجُوج.

[ثُ / ثُ] [ع مص] ثَجَج. روان شدن آب و خون به نیرو. (تاج المصادر بیهقی).

ثَجَةٌ.

[ثُجَ] [ع ا] مرغزاری که در آن استخرها و آبگیرها باشد. ج، ثجات.

ثَجَّةٌ.

[ثَجَّ ح] (اخ) از نواحی یمن است در هشت فرسخی جند و هشت فرسخی سحول. (مراصد الاطلاع).

ثَجِجٌ.

[ث] (ع مص) ثَجَّ. ریخته شدن آب و خون به نیرو. (تاج المصادر بیهقی ||). روان شدن آب و خون و جز آن (||. ا) سیلاب که توجه باشد (||. ص) فروریزنده ||. روان شونده.

ثَجِجَةٌ.

[ثَجَّ ج] (ع ا) مسکهء شیر که بر دست و مشک چسبد.

ثَجِيرٌ.

[ث] (ع ا) کنجاره. ثفل ||. تکس خرما و انگور. هسته و استخوان انگور. (دهار). دانهء انگور. (مهدب الاسماء ||). در تحفهء حکیم مؤمن آمده است: لای چیزهای افشرده است (۱) و قوتش متوسط است ما بین عصاره و جرم آن چیز و از مطلق ثجیر مراد لای آب انگور است و آن قابض و ضمادش با نمک جهت ورم حار و ورم صلب و ورم پستان و حقنهء او جهت قرحهء امعاء و اسهال مزمن و سیلان رطوبات رحم و آشامیدن برشته کردهء او با دانه های انگور که در او یافت شود جهت قرحهء امعاء و تقویت معده و اسهال بغایت نافع است. (۱) - Marcs. residu. Lie. sediment.

ثَجِيرَةٌ.

[ثَرَّ ر] (ع ا) ثفل هر چیز که فشرده یا کوفته و آب یا روغن آن گرفته باشند. کنجاره.

ثَحَّاحٌ.

[ث] (ع ص) سریع و شتاب. (منتهی الارب).

ثَحَّاحَةٌ.

[ثَ ثَحَّ ح] (ع ا) آوازی که در او گرفتگی باشد نزدیک کام ||. آواز گرفته.

ثَحَجٌ.

[ث] (ع مص) سخت کشیدن چیزی را.

ثَحْفٌ.

[ث / ثَحَّ ح] (ع ص) دارای راهها (در شکنه) که گوئی طبقات سرگین است. ج، اثحاف.

تخ.

[ث] (ع) خمیر ترش. خمیر مایه. مایه.

تخانت.

[ث ن] (ع مص) تخونت. تخن. سطر و سخت گردیدن ||. استوار شدن.

تخب.

[ث] (اخ) کوهی است به نجد بنی کلاب را و نزدیک آن کوه کان زر و کان مهره سپید است.

تخذ.

[ث خ] (ا) صورت و جمله هفتم از صور و جمل هفت گانه حروف جُمَل.

تخرط.

[ث ر] (ع) گیاهی است.

تخطع.

[ث ط] (اخ) نامی از نامهای مردان عرب.

تخن.

[ث خ] (ع مص، امص) ستبرنا. ستبرا. سطربرا. سطربری. قطر. ضخامت. حجم. دبز. کلفتی. هنگفتی. لکی. کندگی. غلت ||. غلظت. ||سختی ||. تخانت. تخونت. سطر و سخت گردیدن ||. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: تخن، بالخاء المعجمه سطر شدن. کما فی بحر الجواهر و فی کنز اللغات. تخن سطربری و تخین سطر و عندالحکماء هو الجسم التعليمی و هو حشو یحصره سطح اوسطوح. ای حشو یحیط به سطح واحد کما فی الكرة. اوسطوح ای اکثر من سطح واحد سواء کان سطحان کما فی المخروط المستدیر او سطوح کما فی المكعب. و بالجمله ففی السطح اوسطوح شیئان. أحدهما الجسم الطبعی المنتهی الی السطوح، و ثانيهما البعد النافذ فی اقطاره الثلاثه الساری فیها الواقع حشوها و هو الجسم التعليمی و التخن. فان کان التخن نازلاً أى آخذاً من فوق الی اسفل یشمى عمقا کما فی الماء. و ان کان صاعداً ای آخذاً من الاسفل الی فوق یشمى سمکا کما فی الثبت. و قد یطلق علی التخن مطلقاً سواء کان نازلاً او صاعداً و البعض عرف التخن بانّه حشوما بین السطوح و فیه أنّه منقوض بالكرة اذ لیس له سطوح الا ان یقال بطلان الجمعیه بدخول لام التعریف. و فی الطوالع، المقدار ان انقسم فی الجهات الثلاث فهو الجسم التعليمی. و التخین و التخن اسم لحشو ما بین السطوح. فان اعتبر نزولاً فعمق، و ان اعتبر صعوداً فسمک. - انتهى. قال السید السند فی حاشيته: اعلم ان الجسم التعليمی أتم المقادیر و یشمى تخناً. لانه حشو ما بین السطوح و عمقا اذا اعتبر النزول لانه تخن نازل و سمکا اذا اعتبر الصعود فانه تخن صاعد. هکذا فی شرح الملخص. فعلم ان الجسم التعليمی لا یشمى بالتخین. اذ معناه ذوالتخن. و عرفه بحشو ما بین السطوح و هو نفس الجسم التعليمی. فلو اطلق علیه التخین لکان الجسم التعليمی ذا جسم تعليمی. و توجیه ما قال ان یحمل الحشو علی المعنی المصدرى اعنی

التوسط فيكون الجسم التعليمي ذا توسط - انتهى. وفي شرح الاشارات و حاشية المحاكمات في بيان ان للجسم ثخنا متصلاً، ما حاصله ان الثخن مقول بالاشتراك على حشو ما بين السطوح و على الامرالذى يقابله رقة القوام و هو غلظ القوام و هو ايضا حشو ما بين السطوح لكنه صعب الانفصال و كذا الثخين مقول بالاشتراك على ما هو ذو حشو بين السطوح و هو فصل الجسم التعليمي يفصله عن الخط و السطح و على ما يقابل الرقيق من الاجسام و هو الغليظ. فان قلت الجسم التعليمي حشو ما بين السطوح و ذوالحشو انما هو الجسم الطبيعي. قلت المراد من الحشو المصدر اى التخلخل و التوسط فالمتخلخل و المتوسط هو الجسم الطبيعى و لذا حمل ايضاً على غلظ القوام، لا على الغليظ.

ثخن.

[ثُخ] (ع ص، ا) جِ ثخين. (منتهى الارب).

ثخونت.

[ثُ ن] (ع مص) سطر و سخت گردیدن. ثخانت. ثخن.

ثخين.

[ث] (ع ص) سطر و سخت || محكم || غليظ ||. حليم. بارزانت. رزين ||. مردى ثخين السلاح؛ مردى باسلاح و بعضى گفته اند يقال للاعزل الذى لاسلاح معه، اعزل ثخين، مرد بى سلاح ||. ثوب ثخين النسج؛ جامهء سطر باف. ج، ثخن.

ثداء.

[ثُد دا] (ع ا) گياهى است و در بيخ آن طرثوث مى رويد. (منتهى الارب). ثُداء يكي ثُداء. (منتهى الارب).

ثداءه.

[ثُد دا ء] (ع ا) واحد ثُداء.

ثدام.

[ث / ث] (ع ا) پالونه. (منتهى الارب). پالون. ترشى پالا. آبكش. صافى.

ثدغ.

[ث] (ع مص) ثدغ رأس؛ شكستن سر را.

ثدق.

[ث] (ع مص) نيك باريدن: ثدق مطر؛ نيك باريدن باران ||. ثدق وادى؛ روان شدن آب ||. ثدق خيل؛ فرو گذاشتن خيل را برفتار. || ثدق بطن شاه؛ شكافتن شكم گوسفند.

ثدقم.

[ث ق] (ع ص) گنگلاج. گنگ و لال.

ثدقم.

[ث ق] (اخ) از اعلام مردان است.

ثدم.

[ث] (ع ص) گنگلاج ||. فربه گول.

ثدمه.

[ث م] (ع ص) تأنیث ثدم.

ثدن.

[ث د] (ع مص) بسیار گوشت و گران گردیدن کسی. (منتهی الارب ||). ثدن لحم؛ بوی گرفتن گوشت.

ثدن.

[ث د] (ع ص) فربه. گوشت گن. مرد بسیار گوشت ||. متعفن و گندیده.

ثدنه.

[ث د ن] (ع ص) تأنیث ثدن.

ثدواء.

[ث د] (اخ) موضعی است. (مراصد الاطلاع).

ثدی.

[ث د ی / ث د ی / ث دا] (ع ا) پستان مرد و زن ||. پستان زنان یا عام است حیوانات را. ضرع و ابن حاج گوید که پستان مردم را ثدوة گویند و پستان بهائم را ضرع. (غیاث اللغه). ج، آئد، ثدی، ثدی. -امثال: تجوع الحرة و لاتأکل ثدیها. ای لاتأکل اجره الرضاع. و عرب مزد دایگانی را عار می‌شمردند و مثل در نظائر مورد بکار است.

ثدی.

[ث د ی] (ع ا) ج ثدی.

ثدی.

[ثَ دَا] (ع مص) بزرگ پستان شدن || تر کردن || تر گردیدن.

ثدی.

[ثَ دَى] (اخ) بلفظ تصغیر. محلی است در نجد. و جمیل آن را در شعر خود آورده است و منزل او در شام بود و یاقوت گوید گمان میکنم ثدی هم در شام است. (مراصد الاطلاع).

ثدیاء.

[ثَدِا] (ع ص، ا) زن بزرگ پستان. و رجل اُثدی نیامده است.

ثدیة.

[ثَ دَى] (ع ا) چیزی که در آن سواران و تیراندازان پی و پر و مانند آن نهند.

ثر.

[ثَر] (ع ص، ا) مرد بسیار گوی. پرسخن. پرگوی. پر حرف. پر روده. روده دراز. پر چانه || فراخ || فرس تر؛ اسب تیزرو. مُثَر || آب بسیار || ابر سیاه || ابر بسیار باران || ثرورۃ. ثَرَاة. ثرور (|| مص) بسیار آب شدن چشمه || تر کردن زمین || بسیار خون روان شدن از ریش و خستگی || بسیار شیر شدن شتر ماده و گوسپند || پراکندن. پریشان کردن. و رجوع به ثرور شود.

ثراء.

[ثَ] (اخ) جائی است بین رویتة و صفراء در پائین وادی حی. یوم ذی ثراء؛ نام یکی از جنگهای عرب است. (مراصد الاطلاع).

ثراء.

[ثَ] (ع امص) بسیاری مال. توانگری. دارائی: انه لذو ثراء؛ ای لذو عدد و کثرة مال (|| مص) توانگر شدن || بسیار شدن || افزودن (مال و مردم و امثال آن ||). بسیار مال گردانیدن. بی نیاز شدن.

ثراءد.

[ثَء] (ع ا) جِ ثریدة.

ثراب.

[ثَ] (ع ا) جِ ثرَبَة.

ثرات.

[ثُرَا] (ع ص، ا) جِ ثُرَّة. زنان پرگویی.

ثُرَاتِم.

[ثَات] (ع ا) جِ ثُرْتُم.

ثُرَانِر.

[ثَات] (اخ) محلی است در شعر شماخ. (مراصد الاطلاع).

ثُرَار.

[ث] (ع ا) جِ ثُرَّة و ثُرَّة.

ثُرَارَت.

[ثَار] (ع مص) ثُر. ثُرُورَت. ثُرور. رجوع به ثُر و ثُرور شود (||. ا). چشمهء بسیار آب.

ثُرَاسَابُولُوس.

[اخ] جالینوس را کتابی است بنام کتاب الی ثُرَاسَابُولُوس. (ابن الندیم و قفطی). این نام بصورت ثُرَاسَابُولُوس نیز دیده میشود. و اصل آن ثُرَاسَابُولُوس است (۱). (۱) - Thrasybulus.

ثُرَاقِیَه.

[ثَاقِی] (اخ) تراکیه. ثُرَاس (۱). ناحیه ای واقع در شمال یونان قدیم که امروز در قسمت جنوبی بلغارستان واقع است و قسمت یونانی نشین ثُرَاقِیَه که بلغارستان را از دریای گنگبار اژه جدا میکند و دارای ۶۶۹۰۰۰ سکنه است. (۱) - Thrace.

ثُرَام.

[ث] (اخ) پشته ای است به یمن در دیار اوس. (مراصد الاطلاع).

ثُرَایِنَاوَنَا.

[اخ] ناثری تئون. صورت نام فریدون پادشاه پیشدادی در اوستا (۱). (۱) - داستانهای ایران قدیم تألیف پیرنیا ص ۲۲.

ثُرَب.

[ث] (ع ا) (معرب چربی و چربو) چادرپیه (۱) و آن آستر و بطانهء صفاق و ابره و ظاهرهء معده باشد. و آن پیه رقیقی است که معده و امعاء را فرا گرفته است و از فم معده تا معی قولون بکشد. و صاحب غیاث اللغات گوید: در حدود الامراض بفتح تین است ||. خاقانی آنرا بمعنی غش مشک آورده است یعنی ناک: خوش نفسی نیست بی گرانی کامروز نافهء بی ثرب در تتار نیابی. ج،

ثروب، أثرب، جج، أثارب. (۱) - Epiplon tablier Epiplouque.

ثرب.

[ث] (ع ا) سرزنش کردن. نکوهیدن بر گناه ||. ثرب مریض؛ برکندن جامهء بیمار.

ثرب.

[ث] (ع ا) جِ ثربئه.

ثرب.

[ث ر] (اِخ) چاهی است محارب را و گاه حاجیان وارد آن شوند برای آب برداشتن و آب آن بسیار بد است. (مراصد الاطلاع).

ثرباء.

[ث] (ع ص) فربه. شاه ثرباء؛ گوسپند مادهء فربه.

ثربات.

[ث ر] (ع ا) انگشتان ||. جِ ثرب.

ثرباط.

[ث] (اِخ) یا ثُرْبُط. پدر قبیله ای است از قضاعه.

ثربان.

[ث ر] (اِخ) قلعه ای است از توابع صنعاء یمن. (مراصد الاطلاع).

ثربان.

[ث ر] (اِخ) دو کوه است در دیار بنی سلیم. (مراصد الاطلاع).

ثربط.

[ث ب] (اِخ) یا ثُرْبُط. پدر قبیله ای است از قضاعه.

ثربئه.

[ث ب] (ع ا) دنب یا پیه آن. ج، ثرب، ثراب.

ثربی.

[ث] (ص نسبی) منسوب به ثرب که چادریه باشد. -فتق ثربی؛ رجوع به فتق شود.

ثربیه.

[ث بی ی] (ع ا) (از کلمه چربی و چربو) پیه وا، پیه با. (مهذب الاسماء).

ثرتم.

[ث تُت] (ع ا) باقی طعام یا نان خورش در خنور یا در بن کاسه || آنچه فزون آید از طعام. ج، ثراتم.

ثرتار.

[ث] (ع ص) بسیار گوی || بیهوده گوی بسیار فریاد. ج، ثثارون، ثثارین.

ثرتار.

[ث] (اخ) نهر یا وادی بزرگی است که موقع فراوانی باران طولش بسیار بود ولی به تابستان در آن جز برکه های کوچک و چشمه های شور و جزئی آب چیزی نیست و آن در صحرا از نزدیک سنجار سرازیر شده تا به پائین تکریت رسیده از حضر میگذرد و در اطراف آن دیهای بسیار و آبادانی بوده که اکنون خراب است. (مراصد الاطلاع).

ثثارون.

[ث] (ع ص، ا) ج ثرتار.

ثثاره.

[ث ر] (ع ص، ا) زن بسیار گوی || چشمه پر آب.

ثثارین.

[ث] (ع ص، ا) ج ثرتار.

ثثال.

[ث] (اخ) جد والد احمد بن عبدالعزیزین احمد محدث بغدادی. او راست جزئی در حدیث.

ثثره.

[ث ث ر] (ع مص) بسیار گفتن. بیهوده بتکرار حرف زدن || پراکندن. پریشان کردن || بسیار خوردن || آمیختن طعام.

ثثور.

[ثُ] (اخ) نام دو نهر است به ارمنستان یکی را ثرثور کبیر و دیگری را ثرثور صغیر گویند بین یکی از آنها و بردعه کمتر از یک فرسخ است. (مراصد الاطلاع). صاحب قاموس الاعلام گوید: در نزدیک اران و بردعه دو نهر به این نام هست یکی را ثرثور صغیر گویند و این قول یاقوت است در معجم البلدان و در نقشه های امروزی در ارمنستان رودی بنام تَرْتَر دیده میشود و ظاهراً این تَرْتَر همان ثرثور جغرافی نویسان عرب است و گویا ثرثور کبیر همین است و شاید ثرثور صغیر شعبه ای از همین ثرثور کبیر باشد.

ثرثوره.

[ثُ رَ] (ع ا) چشمه بسیار آب.

ثرد.

[ثُ] (ع ا) باران نرم ضعیف || گیاهی است.

ثرد.

[ثُ] (ع مص) نان در کاسه شکستن. (تاج المصادر بیهقی). اشکنه کردن. ترید کردن نان را || غوطه دادن جامه را در رنگ || شکستن گردن مذبوح پیش از آنکه سرد شود و این در شرع ممنوع است || ذبح کردن ذبیحه را با چیزی کند و اوداج آن پاک بریده نشدن || مجروحی را از معرکه برداشتن که هنوز رمقی در او باقی باشد || ثرد خصیه؛ مالیدن آن برای خصی کردن.

ثرد.

[ثُ رَ] (ع ا مص) ترکیدگی و کفتگی لب. شکافتگی لب. شکافته شدن لب.

ثردق.

[ثُ دَ] (اخ) دهی است بزرگ قبیله دوس را. (منتهی الارب).

ثرده.

[ثُ دَ] (ع ا) نان شکسته در کاسه. نان ترید کرده. ثریده.

ثرط.

[ثُ / ثُ رَ] (ع ا) (ظ . معرب سریش) سریش. (از منتخب و صراح) (غیاث اللغه). سریش کفشگران || سرگین. ج، ثروط.

ثرط.

[ثُ] (ع مص) گولی. گول شدن || عیب کردن || ثلط. سرگین انداختن. ریغ زدن. ریغ زدن || سریش کردن.

ثرطئه.

[ث ط ِء] (ع ص، ا) سست کوتاه و گول از مردان و زنان ||. مرد احمق ضعیف ||. مرد گران جان. (مهذب الاسماء).

ث ر ط ل ُء.

[ث ط ل َ] (ع مص) فروهستگی و سستی.

ث ر ط م ِء.

[ث ط م َ] (ع مص) سرنگون کردن نه از غضب و تکبر ||. بسیار فربه شدن چنانکه ستور.

ث ر ع ِء.

[ث َ] (ع مص) طفیلی شدن قوم را.

ث ر ع ط ِء.

[ث ُ ع ُ] (ع ص) طین ثر عط؛ گل تُنک و رقیق. ثر عُط.

ث ر ع ط ط ِء.

[ث ُ ر ط ُ] (ع ص) طین ثر عطط؛ گل تُنک ||. آشامیدنی رقیق. ثر عطه. ثر عطیطة.

ث ر ع ط ه ِء.

[ث ُ ع ُ ط َ] (ع ا) آشامیدنی رقیق.

ث ر عطیطة ِء.

[ث ُ ر ط َ] (ع ا) آشامیدنی رقیق.

ث ر ع ل ُء.

[ث ُ ع ُ ل َ] (ع ا) پره‌های گردن خروس.

ث ر ع ِء.

[ث َ] (ع مص) فراخ شدن مخرج آب از دلو و جز آن. ج، تُرُوع.

ث ر غ ا م ِء.

[ث م َ] (ع ا) زوجه. زن. (منتهی الارب).

ث ر غ ل ِء.

[ثُغُ] (ع ا) روباه ماده.

ثرغول.

[ثُ] (ع ا) گیاهی است.

ثرقبی.

[ثُ قُ] (ع ص نسبی، ا) قُرقُبی. قُرقُوبی. نوعی جامه‌ء سپید مصری است که از کتان بافند.

ثرقبیه.

[ثُ قُ بی ی] (ع ص نسبی، ا) نوعی از جامه‌های سپید مصری است که از کتان بافند. ثوب ثرقبی و قُرقُبی. پارچه‌ء مصری.

ثرم.

[ث] (ع مص) شکستن دندان کسی را به زدن ||. افتادن دندان ||. اصطلاح عروض (اجتماع قبض و ثلم است در فعولن عولُ بماند فعل بسکون عین و ضمّ لام بجای آن بنهند و ثرم در اشعار عجم نیاید. (المعجم). و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: نزد عروضیان اجتماع خرم و قبض باشد. چنانکه در عنوان الشرف مذکور است و در پاره‌ای از رسائل عروض اهل عرب آمده که خرم بعد از قبض اگر در فعولن واقع شود آنرا شتر خوانند - انتهى. و عبارة عنوان الشرف را باید حمل بر تعریف دومین کرد. بدلیل اینکه صاحب عنوان الشرف شتر را تعریف کرده بعین تعریفی که در ثرم کرده. و اگر چنین حمل نکنیم لازم می‌آید که ثرم و شتر در تعریف و سایر خصوصیات یکسان باشند. و سید جرجانی در تعریفات گفته که ثرم عبارت است از حذف فاء و نون از فعولن تا فقط عول باقی ماند که بتوان آنرا به فعل نقل کرد که این عمل ثرم است.

ثرم.

[ثَ رَ] (ع مص) اثرم گردیدن. افتادن دندان از ثنایا و رباعیات. دندان پیشین کسی شکستن. بردهن زدن چنانکه دندان بیفتد.

ثرم.

[ثَ رَ] (اخ) کوهی است به یمامه. (مراصد الاطلاع).

ثرماء.

[ث] (ع ص، ا) تأنیث آثرم. زنِ دندان پیش شکسته.

ثرماء.

[] (اخ) آبی است در کنده و معروف است ||. عین ثرماء. قریه‌ای است به دمشق. (مراصد الاطلاع).

ثُرمان.

[ثَ] (ا) درختی است که به اشنان ماند و آن ترش است و شتران و گوسفندان خورند.

ثُرمد.

[ثَ مَ] (اِخ) شعبی است در کوه اجاء از بنی ثعلبه گویند آبی است. (مراصد الاطلاع).

ثُرمداء.

[ثَ مَ] (اِخ) موضعی است یا آبی بدیار بنی سعد. صاحب مراصد الاطلاع گوید: آبی است از بنی سعد در وادی الستارین و گویند بکسر میم نام شهری است و هم گویند نام قریه ای است در وشم یمامه. و با کسر ثاء هم روایت شده است.

ثُرمدۀ.

[ثَ مَ دَ] (ع ا) شوره گیاهی است.

ثُرمدۀ.

[ثَ مَ دَ] (ع مص) نیک ناپختن گوشت را یا آلوده بخاکستر کردن آنرا؛ ثرمداللحم.

ثُرْمَط.

[ثُ رَ مَ] (ع ا) گل تریا رقیق آبناک. ثرْمَطۀ.

ثُرْمَط.

[ثَ مَ] (ع ص) نَعَجۀ ثرْمَط؛ میش مادهء بزرگ که از خائیدنش آوازی برآید.

ثُرْمَطۀ.

[ثُ / ثَ مَ طَ] (ع ا) گل تریا رقیق و آبکی. ثُرْمَط (||. مص) به آواز خائیدن ||. ثرْمَطه ناک گردیدن زمین؛ یعنی صاحب گل رقیق و آبناک شدن.

ثُرْمَل.

[ثُ مَ] (ع ا) جانوری است.

ثُرْمَلۀ.

[ثُ مَ لَ] (ع ا) چاهک لب || چیزی باقی مانده در خنور ||. روباه ماده.

ثُمَّ لَ.

[ثُمَّ لَ] (اِخ) نام شاعری از ظبی (۱). (منتهی الارب). (۱) - شاید: طی.

ثُمَّ لَ.

[ثُمَّ لَ] (ع مص) ریخ زدن || خوردن گوشت که هنوز پخته نباشد || خام داشتن طعام || آوردن نان آلوده بخاکستر از عجلت مهمانی || تباه خوردن طعام چنانکه لحيه و پیرامون دهان بیالاید. دژ آلود خوردن یعنی بی ادب و پریشان خوردن || ثَمَّالِقَوْمِ من الطعام؛ ای اکلوا ما شاءوا || ریزه کاری ناکردن در کار. سنبل کردن. (در تداول عوام).

ثُمَّ لَ.

[ثُمَّ لَ] (اِخ) آبی است از بنی عطار در یمامه. (معجم البلدان).

ثُمَّ لَ.

[ثُمَّ لَ] (اِخ) شهر کوچکی است در ساحل شمالی جزیره صقلیه نزدیک شفلوی (۲). (رحله ابن جبیر). کیکش بسیار و گرمایش شدید است. (مراصد الاطلاع). این نام از یونانی ترمس (۳) بمعنی آب گرم معدنی و حمّه (۴). (۱) - - (۲) Termini. Eau Thermale Chaude - Thermos. (۴) - Cefalu. (۳)

ثُمَّ لَ.

[ثُمَّ لَ] (ع مص) رنجانیدن دوست و همسایه خود را.

ثُمَّ لَ.

[ثُمَّ لَ] (ع ص، ا) مرد احمق گران.

ثُمَّ لَ.

[ثُمَّ لَ] (ع مص) بسیار شدن || بسیار گردانیدن. بسیار عدد گردانیدن چیزی را || زیاده کردن مال و غیر آن || به بسیاری غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ثُمَّ لَ.

[ثُمَّ لَ] (ع ص، ا) ثروی. زن پرمال.

ثُمَّ لَ.

[ثُمَّ لَ] (ع ص، ا) مرد بسیارمال.

ثروان.

[ثَوَّانٌ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب.

ثروان.

[ثَوَّانٌ] (اِخ) ابن فزارة بن عبد یغوث. صحابی است. و بیت ذیل را گاه درک صحبت رسول صلوات الله علیه سروده است: الیک رسول الله خبت مطیتی مسافه ارباع تروح و تغتدی.

ثروان.

[ثَوَّانٌ] (اِخ) کوهی است از بنی سلیم. (مرصد الاطلاع).

ثروان.

[ثَرَّانٌ] (ع ا) رجوع به ثریان شود.

ثروب.

[ثُورٌ] (ع ا) جِ ثَرْب.

ثروت.

[ثَرَوٌ] (ع ا) ثراء. دارائی. توانگری. کثرت مال. مال. مکنت. نعمت. دولت. هستی. ذروت: با کرم او الف که هیچ ندارد در سرش اکنون هوای ثروت شین است. انوری. اسلاف او در ایام آل سامان به ثروت تمام و حرمت موفور مشهور بودند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۵). این دعا می کرد دایم کای خدا ثروتی بی رنج روزی کن مرا. مولوی ||. بسیاری مردم. بسیار عدد از مردم: انه لذو ثروه من مال و رجال ||. شبی که ماه و پروین با هم جمع شوند ||. مهتری. (غیاث اللغه ||). ثروت یا علم ثروت، علم اقتصاد، علم تولید و تقسیم و مصرف ثروت، و در این مورد ثروت عبارت است از انواع دارائی آدمی از کالا و خواربار و ابزار و ماشین آلات و راه آهن و غیره.

ثروت افندی.

[ثَرَوٌ وَافٌ] (اِخ) یکی از شعرای متأخر عثمانی است و مولد او استانبول است. او در اندرون همایون تربیت شده و در ۱۲۸۰ به مرعش وفات کرده است و دیوان کوچکی دارد. (قاموس الاعلام).

ثروت مند.

[ثَرَوٌ وَ مَ] (ص مرکب) دارا. توانگر. مالدار.

ثروده.

[ث د] (ع ا) اشکنه. ترید. ترید. ثرده.

ثرور.

[ث] (ع ص، ا) ج ثرّه.

ثرور.

[ث] (ع مص) ثر. ثرارت. ثرورت. ثرور ناقه؛ بسیار شیر شدن و فراخ سوراخ پستان شدن اشتر ماده و همچنین است ثرور عین، و ثرور طعنه (|| ص، ا) ناقه یا گوسفند بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان.

ثرور.

[ث] (اخ) یکی از نواحی طائف است. (مراصد الاطلاع).

ثرورت.

[ث ر] (ع مص) ثرارت. ثر. ثرور. رجوع به ثر و ثرور شود.

ثروغ.

[ث] (ع ا) ج ثرغ.

ثروق.

[ث] (اخ) نام دهی است از بنی دوس. معجم البلدان. (مراصد الاطلاع). و رجوع به ثردق شود.

ثروه.

[ث و] (ع مص) بسیار مال شدن || بسیار عدد شدن. رجوع به ثروت و ثراء شود.

ثروی.

[ث و ا] (ع ص، ا) زن بسیار مال. مقابل اثری، مرد بسیار مال.

ثره.

[ث ر] (ع ص، ا) تأنیث ثر || چشمه بسیار آب || جراحت فراخ بسیار خون.

ثره.

[ث و ر / ث و ر] (ع ص، ا) ناقه و یا گوسفند بسیار شیر و فراخ پستان. ج، ثرور، ثرار.

ثره.

[ثُر] (ع ص، ا) تأنیث ثُر. زن پرگویی. ج، ثُرَات || چشمه بسیار آب ||. ناقه یا گوسپند بسیار شیر ||. ناقه یا گوسفند فراخ سوراخ پستان. و در معنی چشمه بسیار آب و ناقه... بکسر ثاء نیز آمده است. ج، ثُرور. ثُرار.

ثره.

[ثُر] (ع ص، ا) ثُرّه. و رجوع به ثُرّه شود.

ثری.

[ثَر] (ع ا) (این ماده مثل این مینماید که از تر مقابل خشک فارسی مأخوذ است). تری زمین. رطوبت ||. خاک نمناک یا خاکی که اگر تر گردانند چفسنده نگردد. خاک نم دار. خاک نمگن ||. زیر زمین. (غیاث). زمین. خاک : همت تیز و بلند تو بدانجای رسید که ثری گشت مر او را فلک فیرونا. خسروانی. چو خورشید از پرده بالا گرفت جهان از ثری تا ثریا گرفت. فردوسی. آن کن که خرد کند اشارت تا برشوی از ثری به کیوان. ناصر خسرو. برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر چو کوه خارا ش اندر ثری فروشد لاد. مسعود. ز جرم جرم نماند اثر برحمت تو اگر بود ز ثری جرم تا اثر مرا. سوزنی. چندان بریخت خنجرشان خون دشمنان کاجزاء خاک تا به ثری جمله در نم است. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۶۱). نور حسی میکشد سوی ثری نور حقش می برد سوی علا. مولوی. بر همان بو میخوری این خشک را بعد از آن کامیخت معنی باثری. مولوی. آدم خاکی برو تو برسما ای بلیس آتشی رو تا ثری. مولوی. میکند توحید تو بهر ثنا هر چه هست است از ثریا تا ثری. - از ثری تا ثریا؛ از زیر زمین تا بالای آسمان. طاب ثراه؛ پاک باد خاک او ||. شهر ثری؛ ماهی که باران آید و نبات بدمد. اصمعی گوید عرب گویند: شهر ثری و شهر تری و شهر ثری و شهر قرعی؛ ای تمطر اولاً ثم یطلع النبات فترویه ثم یطول فترعاه. الغنم ||. خیر. نیکوئی. احسان ||. خوی. عرق. ج، اثره.

ثری.

[ثَر] (ع ا) مماله ثری بمعنی خاک و زمین : هر که او را بتو مانند کند هیچکس است باز نشناسد گوینده بهی از بتری تا مجره ز بلندی نکند قصد نشیب تا ثریا زیارت نشود سوی ثری. فرخی. وحشی مکر برجهد بکمر دمنهء حیلہ در خزد بثری. ابوالفرج. چارکس یابی که مهجومند گر بجوئی از ثریا تا ثری. انوری. کوه برفی میزند بر دیگری میرساند برف سردی ثری. مولوی. هر یک آهنگش ز کرسی تا تریست وز ثری تا عرش در کروفریست. مولوی.

ثری.

[ثُرّی] (ع مص) ثری أرض؛ تروتم دار شدن زمین بعد خشکی آن.

ثری.

[ثَر ی] (ع ص، ا) توانگری ||. مال بسیار ||. غنی. توانگر: رجل ثری؛ مرد بسیار مال.

ثری.

[ثِ رَا] (اخ) موضعی است میان رَوَيْثَه و صُفْرَا. (منتهی الارب).

ثریا.

[ثُ رَیْ یَا] (ع ص، ا) مصغر ثروی (||. اخ) پروین (۱) پرن. پرنده. پرو. پروه. رَفَه. رَمَه. نرگسه. نرگسه چرخ. نرگسه سقف لاجورد. و آن منزل سوم است از منازل قمر پس از بطین و پیش از دبران و آن شش ستاره است بر کوهان ثور. عرب جای آنرا بر دنبه حمل (ألیه الحمل) تو هم کند و ثریا را نجم نیز نامند. مؤلف غیاث اللغه گوید: پروین. و آن شش ستاره است (۲) متصل همدیگر و آن منزل سوم است از منازل قمر در اصل لغت تصغیر ثروی که صیغه مؤنث افعال التفضیل است مشتق از ثرا که بمعنی کثرت است چون در ستارگان مذکور قدری کثرتست لهذا بدین اسم مسمی گشت. از صراح. و در بیرجندی شرح بیست باب آمده است که تصغیر در ثریا بلحاظ خردی کواکب اوست یا این تصغیر بجهت تعظیم باشد. و ثریا رقیب اکیلی است و گویند رقیب عیوق است. و منزل سیم است از منازل قمر و آن از آخر بطین است تا هشت درجه و سی و چهار دقیقه و هفده ثانیه از ثور. و این منزلی است میانه سعد و نحس نزد احکامیان. مؤلف یواقیت العلوم گوید: ثریا و آن در یازدهم تشرین الاخر فرو شود - انتهی: همه روی صحرا چو دریا کنیم ز خورشید تابان ثریا کنیم. فردوسی. جهان را شب از روز پیدا نبود تو گفتی سپهر و ثریا نبود. فردوسی. همه رودها همچو دریا شده بپالیز گل چون ثریا شده. فردوسی. ز کین روی ایران چو دریا کنیم نشست ترا بر ثریا کنیم. فردوسی. سراندر ثریا یکی کوه دید تو گفتی ستاره بخواهد کشید. فردوسی. که گفتی که هامون چو دریا کند سر خویش را بر ثریا کند. فردوسی. بکردار ماهی بدریا شود سر بدکنش بر ثریا شود. فردوسی. تو گفتی ز خون دشت دریا شده ست ز خنجر هوا چون ثریا شده ست. فردوسی. من این دشت جهرم چو دریا کنم ز خورشید تابان ثریا کنم. فردوسی. ثریا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من بر او چون چشم بیژن. منوچهری. وان ثریا چون ز دست جبرئیل مانده نوری بر قفای اهرمن. ناصر خسرو. چو بر روی فرعون بر دست موسی بروی فلک بر ثریا منور. ناصر خسرو. بستان ز نوشکوفه چو گردون شد تا نسترن بسان ثریا شد. ناصر خسرو. بر آمدش ز کمال تو بر ثریا سر چو کوه خارا اش اندر ثری فرو شد لاد. مسعود. کی پشه تواند که ثریا بیند یا مورچه ای گلشن خضرا بیند. عطار. از ثریا گر ببرد تا ثری نرم گردد چون ببیند او مرا. مولوی. عقد ثریا از تاکش آویخته. سعدی (گلستان). از بام خانه تا بثریا از آن تو. وحشی. کین تو بر آمد بثریا و بعیوق لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا از برای سم یکرانش به هر سی روز چرخ از مه نو نعل و مسمار از ثریا ساخته. مبارک شاه غزنوی. ثنا میکنم ایزد پاک را ثریاده طارم تاک را. ظهوری. - برج ثریا؛ دهان شاهدان و خوبان و نیز برج ثور: آخر تو آسمان شکنی یا کمرشکن از درج در و برج ثریا چه خواستی. خاقانی. و رجوع به پروین شود. - کاری به ثریا رسیدن؛ یعنی به اوج خود رسیدن و بالا گرفتن: در مدتی نزدیک کار او به ثریا رسید. (ترجمه تاریخ یمنی ۴۳۸). - مثل ثریا؛ مجموع. گرد. فراهم. مجتمع. (||. ا) صاحب تحفه یعنی حکیم مؤمن گوید ثریا، به لغت اندلس ایرفارون است. در فهرست مخزن الادویه آمده است که: ثریا بلغت اندلس ایفارون است و چنانکه ظاهر است ثریا و مرادف آن ایفارون یا ایری فارون نام گیاهی یا داروئی است. لکن معنی هردو بر نگارنده مجهول است ||. نامی از نامهای زنان ||. به استعاره. دندان معشوق و گوهر آبدار: و کنا باجماع کالثریا فصیرنا الزمان بنات نعش. (۱ - ۲). Les Pleiades) - عدده نجوم این صورت بیش از شش است و آنچه با چشم دیده میشود شش ستاره است.

ثریا.

[ثُ رَیْ یَا] (اخ) نام چاهی است در مکه از بنی تمیم بن مره ||. آبهای است از بنی محارب در شعبی ||. آبی است از بنی ضباب در حمی ضریه ||. قصری است که معتضد نزدیک تاج بنا کرد بدومیلی آنجا. (مراصد الاطلاع).

ثریا.

[ثُ رَیْ یَا] (اِخ) نام کتابی است که مؤلف آن شناخته نشد. ابوریحان بیرونی فقره ای از آن نقل کرده است. (کتاب الجماهر ص ۱۹۱).

ثریا.

[ثُ رَیْ یَا] (اِخ) الهانی بن احمد. محدث است.

ثریاء.

[ثُ رَیْ یَا] (ع ص، ا) رجوع به ثریا شود.

ثریاء.

[ث] (ع ا) خاکی که اگر تر گردانند چسبنده نگردد || خاک نمناک و تر || نم.

ثریا پاشا.

[ثُ رَیْ یَا] (اِخ) یکی از وزرای دولت عثمانی پسر عثمان پاشای گمرک چی. مولد او بسال ۱۲۴۱ ه. ق. در اسلامبول. او پس از اكمال تحصیلات در باب عالی عضو مضبطه همایونی شد و بواسطه حسن کفایت و استعداد ذاتی مأموریت‌های گوناگون یافت از جمله ریاست کمیسیون روسیه که برای ماده «کولپروز» بروسیه رفته بودند سپس بسمت منشی اول سفارت عثمانی پاریس رفت و در ۱۲۷۵ ه. ق. برتبه بیگلربیگی روملی مأمور قدس شریف شد و در جلوس سلطان عبدالعزیزخان در ۱۲۸۰ ه. ق. ولایت حلب به او مفوض گشت و سپس رتبه وزارت یافت و ناحیه زور را پس از طغیان و انقلابی که در آنجا پیدا شده بود مسخر و هم اعاده امنیت کرد. در ۱۲۸۳ به ولایت آیدین منصوب گشت. یکسال بعد به اسلامبول آمد و در ۱۲۸۵ ولایت خداوندگار بدو دادند و کارهایی از این قبیل داشت تا در ۱۲۹۶ ه. ق. به ماه شعبان بسیواس در گذشت. او مردی عالم و ادیب و محب علماء بود و در زبان ترکی عثمانی منشی و کاتبی زبردست بشمار می آمد و در زبان فرانسه نیز مهارتی بسزا داشت. (قاموس الاعلام).

ثریا جاه.

[ثُ رَیْ یَا] (اِخ) تخلص امجدعلی شاه یکی از حکمرانان اوده هندوستان. رجوع به امجدعلی شاه شود. (قاموس الاعلام).

ثریاطة.

[ثُرُطَ] (ع ا) گِل و سُئ (به اصطلاح عوام). گِل و لای: صارت الارض ثریاطة.

ثریان.

[ثَ رَ] (ع ا) التقاء ثریان و ثروان؛ نم به نم رسیدن، یعنی بحدی باران آمدن که بزمین فرو شود تا با نم و تری زیر زمین تلاقی کند و نیز التقاء ثریان و التقاء ثروان. فزودن شرف آب بر شرف ام.

ثریان.

[ثُر] (ع ص) تر.

ثرید.

[ث] (معرب، ا) معرب ثرید. (بحر الجواهر). تریث. تلیث. (عامیانه). ابورزین. اشکنه. نان شکسته در کاسه. یخنی. اُتردان. مشرود. ثریده. ثُرده. و آن غالباً از گوشت باشد ||. نوعی از طعام که پاره های نان را در شوربای گوشت تر کنند. (از بحر الجواهر و لطائف) (غیاث اللغه): رسول گفت چون بمدینه آمدم عمر را دیدم که در مسجد نشسته بود و طعام همی داد و عمر هر روز شتری بکشتی بآب و نمک پختی و درویشان و غریبان را بدادی و کاسه های ثرید بر خوان نهادی و آن طعام بدادی پس بخانه شدی و طعام خوردی. (ترجمه طبری بلعمی). چو بنهاد آن تل سوسن به پیش من چنان بودم که پیش گرسنه بنهی ثرید چرب بهنانه. حکاک. نه قدید و نه ثرید و نه عدس آنچه خوردی آن بگو تنها و بس. مولوی. او پس از تو زاد و از تو بگذرید تو چنان خشکی ز سودای ثرید. مولوی ||. کفی که بالای خمر پدید آید. ج، ثرائد.

ثرید.

[ث] (اخ) قلعه ای است در یمن از بنی حاتم بن سعد. گویند به میان آن چشمه ای است که بشدت فوران کند. (مراصد الاطلاع).

ثریده.

[ثَد] (ع ا) ثرید. ثرید. اشکنه. نان شکسته در کاسه ||. کفی که بالای خمر بر آید. ج، ثرائد.

ثریر.

[ثُر] (اخ) بصیغه تصغیر، جائی است نزدیک انصاب الحرم که متصل به مستوفر است و گویند ناحیه ای است از نواحی حجاز که آنجا مال و ثروتی از ابن زبیر بوده است. (مراصد الاطلاع).

ثریه.

[ثُرِی] (ع ص) ارض ثریه؛ زمینی تر شده و نم دار بعد از آنکه خشک و یابس بود.

ثش.

[ثش ش] (ع مص) بیرون کردن باد از مشک: ثش سقاه.

ثط.

[ثَط] (ع ص، ا) مرد کوسه یا کسی که مو در ریش و ابروی او کم باشد: رجل ثَطّ الحاجین ||. مرد گران شکم که راه رفتن نتواند. ج، اثطاط، ثَطّ، ثطان، ثطاط، ثططه.

نَط.

[نَط ط] (ع مص) نَطَط. نَطاطت. نَطوطت. کوسه شدن || گران شکم شدن || ریخ زدن.

نُط.

[نُط ط] (ع ص، ا) جِ نَطُّ و اَنط.

نَطَاء.

[نَطَّ ط] (ع ا) زن پست سرین || عنكبوت. تننده. کارتنگ || جانوری است کوچک سخت گزنده.

نُطَاء.

[ث] (ع مص) پا سپر کردن و کوفتن || لگدکوب کردن.

نَطاط.

[ث] (ع ص، ا) جمع نَطَّ.

نَطاطت.

[ث ط] (ع مص) نَطَط. کوسه گردیدن || گران شکم شدن || ریخ زدن. (منتهی الارب).

نَطاع.

[ث] (ع ا) زکام. سرماخوردگی. چاییدگی. چایمان.

نَطاعی.

[ث عی ی] (ع ص) مزکوم. زکام زده. سرماخورده. چایمان کرده. چاییده.

نَطان.

[نَط ط] (ع ص، ا) جِ نَطُّ، و اَنط.

نَطَأ.

[ث طء] (ع مص) گول گردیدن.

نَطَأة.

[ث ء / ث ء] (ع ا) جانوری است کوچک.

ثَطَط.

[ثَطَّ] (ع ا) ریش تنک. ریش سبک.

ثَطَط.

[ثَطَّ] (ع مص) ثَطَطْتُ ثَطُوطًا. کوسه شدن ||. گران شکم گردیدن.

ثَطَطَةٌ.

[ثَطَّ طَ / ثَطَّ طَ] (ع ص، ا) جِ ثَطَّ.

ثَطَع.

[ثَطَّ / ثَطَّ] (ع مص) آشکار کردن ||. ظاهر شدن ||. زکام گرفتن کسی را. مزکوم گردیدن. ثَطَعُ (مجهول)؛ مزکوم شد ||. حدث کردن.

ثَطَعَةٌ.

[ثَطَعَمَ] (ع امص) چرب زبانی و تفوق در سخن.

ثَطَف.

[ثَطَفَ] (ع امص) آسایش در طعام و شراب و خواب ||. ارزانی. گشایش. فراخی خِصْب. سِعَةٌ. رخاء.

ثَطُوط.

[ثَطُوطًا] (ع مص) ثَطُوطًا. کوسه گردیدن ||. گران شکم شدن.

ثَطَّة.

[ثَطَّ طَ] (ع ص) مؤنث ثَط: امرأة ثَطَّة الحاجبين؛ زن که مو در ابروی او کم باشد.

ثَع.

[ثَعَّ] (ع مص) قی کردن.

ثَعَابِيب.

[ثَعَّ] (ع ا) گویند، فوه یجری ثَعَابِيب؛ یعنی از دهن او لعاب صافی مانند رشته های دراز بر می آید.

ثَعَابِین.

[ث] (ع ا) ج ثعبان بمعنی اژدرها || رئیس الثعابین. ماری خرافی که از تخم خروس زاید و مار پرزهر و نیز مرغی موهوم که دم وی مانند مار بود و نوعی حیوان نیش غولی چون غولی که نظر و نفس وی کشنده است.

ثعاریر.

[ث] (ع ا) ج ثعور. نباتی است مانند هلیون ||. گفتگی بینی.

ثعال.

[ث] (ع ا) روباه ماده.

ثعال.

[ث] (اخ) شعبه ای است بین روحاء و رویثه ||. چراگاه و منزلگاهی است میان عرج و روحاء. (مراصد الاطلاع).

ثعالب.

[ث ل] (ع ا) ج ثعلب. روباهان.

ثعالبات.

[ث ل] (اخ) ثعلبات. از کوههای بلاد بنوجعفر بن کلاب است و آن چندین ناحیه و قطعه است. و نیز رجوع به ثعلبات شود.

ثعالبه.

[ث ل ب] (اخ) فرقه ای از پانزده فرقه خوارج. (مفاتیح العلوم) (بیان الادیان). از اصحاب ثعلب بن عامر. این فرقه ولایت را دربارہ کودکان شرط دانند. خواه کوچک باشند یا بزرگ تا زمانی که انکار وحدانیت الهی بعد از رسیدن به حد بلوغ از آنها سرنزده باشد و از این گروه نقل است که گفته اند بر اطفال حکمی در دوستی و دشمنی نیست تا زمانی که به حد بلوغ رسند. و از غلام زرخرد در صورتی که به حد بی نیازی و مالداری برسند زکوة بستانند. و چون نیازمند گردند بدیشان زکوة دهند. و این گروه بر چهار تیره باشند. اخنسیه. معبدیه. شیانیه. و مکرمیه. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثعالبه.

[ث ل ب] (اخ) مؤلف قاموس الاعلام گوید ثعالبه قبیله ای از عرب باشند که در مغرب الجزائر ساکن بودند از اولاد ثعلب بن بکر بن صفیره. مسکن این قبیله کوههای وانشریش بود و رئیس قبیله بنی توجین محمد بن عبدالقوی با آنان جنگی در پیوسته و ایشان را مغلوب و از موطنشان اخراج کرد و ثعالبه به مغرب اقصی شدند و مدت زمانی در تحت اداره رئیس خود در زیر حمایت امراء بنی عمرین بزیستند سپس در قرن هشتم هجری ابوحمویغمراسون با این طایفه جنگهای بسیار کرد و تمام این قبیله را محو و نابود ساخت.

ثعالبی.

[ث ل] (ع ص نسبی، ا) منسوب به ثعلب. آن که اشتغال به عمل پوست روباه دارد. (سمعانی).

ثعالبی.

[ث ل] (اخ) رجوع به احمد بن محمد بن ابراهیم ثعلبی یا ثعالبی شود.

ثعالبی.

[ث ل] (اخ) علامه ابو منصور عبدالملک بن محمد بن اسماعیل نیشابوری (۳۵۰ - ۴۲۹ ه. ق.). از آنرو وی را ثعالبی گویند که از پوستهای روباه پوستین کردی. ابن خلکان گوید: قال ابن بسام صاحب ذخیره فی حقہ کان فی وقتہ راعی تلعات العلم و جامع اشتات النثر و النظم، رأس المؤلفین فی زمانہ و امام المصنفین بحکم قرانہ، سار ذکرہ سیر المثل و ضربت الیہ آباط الابل و طلعت دواوینہ فی المشارق و المغارب طلوع الشمس فی الغیاب و توالیفہ اشہر مواضع و ابہر مطالع و اکثر راولہا و جامع من ان یستوفیہا حدّ اوصف او یوفیہا حقوقہا نظم او نثر و ذکر له طرفاً من النثر و او رد شیئاً من نظمه فمن ذلك ما كتبه الى الامير ابی الفضل عبيدالله بن احمد الميکالی: لك في المفآخر معجزات جمه ابدأ بغيرك في الوري لم تجمع بحران بحر في البلاغ شابه شعر الوليد و حسن لفظ الاصمعي و ترسل الصابي يزين علوه خط ابن مقله ذوالمحل الارفع كالنور او كالسحرا و كالبدرا او كالوشى في برد عليه موشع شكراً فكم لك من ضيع كالغنى (۱) وافي الكريم بعيد فقر مدفع و اذا تفتق (۲) نور شعرك ناظراً فالحسن بين مرصع و مصرع و ارجلت فرسان الكلام و رضت اف راس البديع و انت امجد مبدع و نقشت في قص الزمان بدايعا تترى بآثار الربيع (۳) الممرع. و نیز او راست: لما بعثت فلم توجب مطالعتی و امعنت نار شوقی فی تلهبها و لم اجد حيلة تبقى علی رمقی قبلت عینی رسولی اذراك بها. و در وصف اسبی که ممدوح وی او را هدیه داده بود: يا واهب الطرف الجواد كأنما قد انعلوه بالرياح الاربع لاشيء اسرع منه الا خاطری فی وصف نائلک اللطيف الموقع ولو اننى انصفت فی اكرامه لجلال مهديه الكريم الالعمی اقصمته حب الفؤاد لجه و جعلت مربوطه سواد المدمع و خلعت ثم قطعت غير مضيع برد الشباب لجله و البرقع. و به ابی نصر بن سهل بن المرزبان نوشته است: حاجيت شمس العلم فی ذا العصر ندیم مولینا الامیر نصر ما حاجة الاهل كل مصر فی كل ما دار و كل قطر لیست ترى الا بعيد العصر. و ابونصر در پاسخ او گوید: یا بحر آداب بغیر جزر و حظه بالعلم غیر نزر حررت ما قلت و کان حزری انّ الذی عنیت دهن البزر یعصره ذوقه و ازر. و یکی از مؤلفات او یتیمه الدهر فی محاسن اهل العصر است که بزرگترین کتب او است و جامع ترین و نیکوترین است و ابوالفتوح نصرالله بن قلاقس شاعر اسکندری مشهور در وصف کتاب یتیمه گوید: ابیات اشعار الیتیمه ابکار افکار القدیمة ماتوا و عاشت بعدهم فلذاک سمیت الیتیمه. دیگر از کتب او فقه اللغة و سحر البلاغه و سرالبراعه، و من غاب عنه المطرب، و مونس الوحید (فی المحاضرات) و کتب بسیار دیگر که در آنها اشعار و رسائل و اخبار و احوال کسان را گرد کرده که همه دلیل کثرت اطلاع اوست و او را اشعار بسیار است و ولادت وی در سال ۳۵۰ و وفات او بسال ۴۲۹ ه. ق. بود. - انتهى. (صص ۳۱۵ - ۳۱۶). و در ترجمه یمینی آمده است: ثعالبی در جنگ ابوالحسن سیمجور با حسام الدوله ابوالعباس تاش در نیشابور و انهزام ابوالحسن گوید: قل للذی انا فی هواه خاشی صاد الفؤاد بصدغه الجماش صدغ یری عندالرياح كأنه قلب ابن سیمجور احس بتاش. و همو گوید: انّ الشتاء مضی بقبح فاشی و اتی الربيع لنا بحسن ریاش و مضی ابن سیمجور بقبح فعاله و انتاش ابناء الکرام بتاش. و در شرح وقایع و مصایب سال ۳۸۷ ه. ق. گوید: الم تر مذ عامان املاک عصرنا یصیح بهم للموت و القتل صائح فنوح بن منصور حوته یدالردی علی حسرات ضمنتها الجوانح و یابؤس منصور و فی یوم سرخس تمزق عنه ملکه و هو طائح و فزق عنه الشمل بالسمل فاغتدی اسیراً

ضریراً تنتحیه الجوائح و صاحب مصر قد مضی لسیله و والی الجبال قد علتہ الصّفائح و صاحب جرجانیة فی ندامة ترصده طرف من الحین طامح تساقوا کؤوس الراح ثم تشاربوا کؤوس المنایا و الدماء سوافح و خوارزم شاه شاه وجه نعیمه و عن له یوم من النحس کالح و کان علی فی الارض یخبطها ابو [کذا] علی الی ان طوخته المطاوح فعارضه ناب من الشّر اعصل و عن له طیر من الشوم بارح و صاحب بست ذلك الضیغم الذی برائته للمشرقین مفاتح أناخ به من صدمه الدهر کلکل فلم یغن عنه و المقدر سانح خیول کامثال السیول سوابح فیول کامثال الجبال سوارح جیوش اذا اربت علی عدد الحصی تغص بها قیعانها و الصحاصح و دارت علی صمصام دولة بویة دواير سوء نبلهن فوادح و قد جاز والی الجوزجان قناطر الحیوة فوافته المنایا الطوائح و فایق المجبوب قدجب عمره فقاظ و لم یندبه فی الارض نائح مضوا فی مدى عامین فاخطفتم عقاب اذا طارت تخراجوارح و کان بنو سامان اطواد عزة فاضحت لصرف الدهر وهی اباطح اما لك فیهم عبرة مستفاده بلی ان نهج الاعتبار لواضح تسل عن الدنيا و لا تخطبها ولا تخطین قتالہ من تناكح فلیس یفی مرجوها بمخوفها و مکروها اما تدبرت راجح لقد قال فیها الواصفون فاكثروا و عندی لها وصف لعمرک صالح سلاخ قصارا، ذعاف و مرکب شهی اذا استلذذته فهو جامح و شخص جمیل یوتق الناس حسنه ولكن له اسرار سوء قبايح. و در واقعه هزیمت ابو ابراهیم اسماعیل بن نوح منتصر از امیر نصرین ناصرالدین ابن قصیده گفته است: تبلجت الایام عن غرة الدهر و حلت باهل البغی قاصمه الدهر و ولی بنو الادبار ادبارهم و قد تحکم فیهم صاحب الدهر بالقهر و قد جاء نصر الله و الفتح مقبلا الی الملك المنصور سیدنا نصر غیاث الوری شمس الزمان و بدره و من هو بالعلیاء اولی اولی الامر فیالك من فتح غدا زینة العلی و واسطه الدنيا و فائدة العصر أبی الله الانصر نصر و رفعه علی قمة العیوق او هامة البدر و ملكه صدر السریر كانه لنا فلك بالخیر اوضده یجری و خوله دون الملوك محاسنا تبر علی الشمس المنيرة و القطر اذا ذكرت فاح الندی بذكرها كما فاح اذ كی الند فی وهج الجمر فتی السن كهل الحلم و الراي و الحجی یعم بنی الامال بالنائل الغمر له همه لما حسبت علوها حسبت الثریا فی الثری ابدأ تسری غدا راعياً للمسلمین و ناصرأ له الله راع قد تكفل بالنصر الا ایها الملك الذی ترك العدی عبادید بین القتل و الكسر و الاسر قدمت قدوم الغیث ایمن مقدم فحلیت وجه الدهر بالحسن و البشری الست ترى كتب الربیع و رسله یقولون هذاك الربیع علی الاثر نسیم نسیب للحیوة بلطفه یجر فویق الارض اردیه العطر و ترب بانفاس الربیع معنیر فیالك من طیب و یالك من نشر و غیم یحاکی راحتیک كانه علی المسك و الكافور یهطل بالخمیر فروح بشرب الراح روحك انها لفی تعب من وقعة البیض و السمر و دم لاقتناء الملك فی اكمل المنی و فی ارفع العلیا و فی اطول العمر. و در حق سید ابو جعفر محمد بن موسی بن احمد بن القاسم بن حمزة بن موسی بن جعفر گوید: الله جارک یا من قد غدا جاری من صرف دهر بما لا اشتهی جار یابن النبوة و البیت العتیق معا یا وارث المصطفى یا حجة الباری یا من یظل لسان المجد ینشده الله من رایش غمر و من بار أنت الذی اصبحت فینا مناقبه مثل النجوم تضیء اللیل للشاری انت الرفیع عماداً و الجواد ندی انت الحیاء الغمر انت الضیغم الضاری من اسرة ثبت التیجان هامتهم اذا تكلف تاجاً راس جبار ای الكتاب علیهم انزلت و لهم تهدی محاسن الفاظ و اشعار اذا اقامت بطوس زدتها شرفاً تعض رفعتہ ابصار امصار و ان طلعت بنیسا بور كنت لها زین المجالس و المیدان و الدار. (از ترجمه تاریخ یمینی). و نیز ثعالبی راست: من ذا الذی لابذل الدهر صعبتہ ولا تلین ید الایام صعبدته أما ترى خلفا شیخ الملوك غدا مملوك من فتح العذراء بلدته قد كان بالامس ملكا لا نظیره فالیوم فی الاسر لا ینتاش اسرته. و رجوع بشرح یمینی مسمى بفتح الوهبی جزء اول صص ۱۳۵ - ۲۶۵ - ۳۳۲ - ۳۷۴ شود. مؤلف حبیب السیر گوید: از افاضل جهان ابو منصور ثعالبی معاصر قابوس (شمس المعالی) بود و نام او ابو منصور عبدالملک بن محمد بن اسماعیل است و کتاب غر سیر الملوك از جمله تصنیفات اوست (۴) - انتهى. و همو گوید: از ثعالبی مرویست که گفت اگر بگویم که سیدرضی اشعر قریش است دور از کار نیست - انتهى. مؤلف روضات الجنات گوید: امام متبحر مشهور ابو منصور عبدالملک بن محمد بن اسماعیل ثعالبی فراء نیسابوری ادیب لغوی صاحب تصانیف فاخره سائره دائره است مانند کتاب یتیمه الدهر و کتاب فقه اللغة و کتاب سحر البلاغة و کتاب سر البلاغة (ظ. البراعة) فی طریق الكتابة الی الاشخاص المختلفة. و کتاب سر الادب فی دقایق اللغات العربیة و الالفاظ المترادفة

و المعانی المتقاربة و امثال ذلك. دمیری ذکر او را در کتاب حیوة الحیوان آورده و گوید: امام علامه ابی منصور عبدالملک نیشابوری را رأس مؤلفین و امام مصنفین، و امام ادیب گویند صاحب تصانیف عالی و آداب رائق مانند ثمارالقلوب [فی المضاف و المنسوب] و فقه اللغة و یتیمه الدهر فی محاسن اهل العصر و تصانیف دیگر. ثعالبی منسوب بدوختن پوست روباه و عمل آنست زیرا او فراء بود و یتیمه الدهر بزرگترین کتب او و نیکوترین آنهاست... و از اشعار ابی منصور ثعالبی است: یا سیدا بالمکرمات ارتدی وانتقل العیوق و الفرقدما ما لک لاتجری علی مقتضی موده طال علیها المدى ان غبت لم اطلب فهذا سلیمان بن داود النبی الهدی تفقد الطیر علی شغله فقال مالی لاری الهدهدا. و وی در سال ۴۲۹ ه. ق. وفات کرد و گویند در سال ۴۳۰ - انتهی. صاحب قاموس الاعلام گوید: ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسماعیل نیشابوری یکی از مشاهیر علماء و ادباء مولد او بسال ۳۵۰ ه. ق. به نیشابور و وفات در ۴۲۹ ه. ق. او در نظم و نثر فرید عصر خویش بود و تألیفات او در شرق و غرب شهرتی بسزا دارد و چون پوست روباه می فروخت او را لقب ثعالبی دادند بزرگترین آثار وی یتیمه الدهر فی محاسن اهل العصر است در چهار مجلد بزرگ و این کتاب تراجم احوال مشاهیر شعرای معاصر اوست و در دمشق شام طبع و نشر شده است و باخرزی بنام دمیة القصر و عصره اهل العصر ذیلی بر آن کرده و عمادالدین اصفهانی را نیز ذیل دیگر بنام خریدة القصر و جریده اهل العصر بر آن کتاب است و نیز ابوالمعالی سعد وراق را ذیلی است بر آن بنام زینة الدهر و هم ثعالبی راست کتاب فقه اللغة و سحرالبلاغه و سرالبراعه و کتاب من غاب منه المطرب و کتاب مونس الوحید و یتیمه الیتیمه یا تتمه الیتیمه. و کتب ذیل نیز در کشف الظنون بنام او آمده است: لطائف المعارف فیما للموسم العام من الوظائف. اوله: اما بعد حمدالله استفتاحاً به الخ، رتبه علی عشرة ابواب الاول فی ذکر الاوائل. الثانی فی القاب الشعراءالذین لقبوا من اشعارهم. الثالث فی سائراللقاب الاسلامیه. الرابع فی الکتاب المتقدمین. الخامس فی الاعرقین من کل طبیعه. السادس فی الغایات من طبقات الناس. السابع فی ظرائف الاتفاقات. الثامن فی فنون شتی من المعارف. التاسع فی ملح النوادر. العاشر فی انموذج من خصائص البلدان. و مبهج که آنرا برای امیر شمس المعالی قابوس تألیف کرده. اوله: باسم الله استفتاحاً و استبجاحاً الخ. ذکر فیه انه اهداه الی شمس المعالی حین وروده ثم زاد فیه و نقص و بدل فانشاء نشأه اخرى و رتبه علی سبعین بابا. و در دائرة المعارف اسلام آمده است: ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسماعیل یکی از ادباء کثیرالتصنیف قرن پنجم هجری است. از زندگانی او جز اینکه در نیشابور بسال ۳۵۰ ه. ق. (۹۶۱ م.) تولد یافت و در ۴۲۹ ه. ق. (۱۰۳۸ م.) وفات کرد چیزی نمیدانیم و در کتب ثعالبی غالباً اقوال دیگران نقل و جمع شده است و در این عمل چندان در بند رعایت امانت حفظ حق اسلاف خود نیست و گفته های خود را مکرر میکند و کتب او مخصوصاً مربوط بشعراى عصر او و نیز راجع به مسائل لغوی (۵) و خطابی (۶) است. معروفترین کتب او و مهمترین آنها یتیمه الدهر فی محاسن اهل العصر درباره ادباء عصر وی و عصر قبل از او است (۷) تراجم ادباء مذکور بر حسب ناحیت مرتب گشته است. کتاب یتیمه در واقع منتخبات نظم است که اغلب مختصر شرح حالی از صاحبان شعر به آنها افزوده شده و مانند کتب نظیر خود بصور مختلف انشاء و انشاد شده است (رجوع به ارشاد الادیب یاقوت ج ۲ ص ۳۲۰) ثعالبی خود ذیلی بر آن کتاب نوشته است بنام تتمه الیتیمه (یاقوت ج ۴ ص ۴۱۱) و هم منتخبات دیگری بر حسب ماده گرد آورده بنام کتاب احسن ماسمعت (۸) که کتاب من غاب عنه المطرب ذیل آن بشمار میرود. کتاب خاص الخاص او که نام شعرا در آن ذکر نشده و کتاب المنتحل و کتاب طرائف الطرف که منتخبات دیگری از شعراست و کتاب کنزالکتاب را از ۲۵۰۰ فقره مأخوذ از ۲۵۰ شاعر فراهم آورده و آنرا مخصوص دبیران کرده است. ثعالبی اشعاری را که در کتاب منتخبات موسوم به مونس الادباء که از مؤلفی مجهول یافته بود بفرمان خوارزمشاه ابوالعباس به نثر درآورد و بنام نثرالنظم و حل العقد من مختارالشعرالذی یشتمل علیه الکتاب المترجم بمونس الادباء موسوم ساخت. دسته دوم تألیفات او کتبی است که برای مطالعه و قرائت ترتیب کرده و در این نوع اطلاعات مفید مخصوصاً مجموعی از حکایات تاریخی موجود است از آن جمله است کتاب لطائف المعارف و کتاب الفرائد و القلائد یا کتاب العقد النفیس و نزهة الجلیس. کتاب المبهج یا کتاب المبهج و دو کتاب در مدح و ذم اشیاء که در ادب عرب از

قدیم بسیار زبازرد بوده بعنوان کتاب اللطائف و الظرائف. و کتاب یواقیت المواقیت. و کتاب غررالبلاغه و طرف البراعه یا غررالبلاغه للنظم و النثر. و کتب ذیل را نیز بغلط بدو نسبت کرده اند: کتاب الامثال و کتاب الفرائد و القلائد لاهوازی و کتاب محاسن المحاسن. ثعالبی چندین مجموعه امثال و حکم ترتیب کرده است مانند کتاب التمثیل و المحاضرة و کتاب احاسن کلم النبوی و الصحابه و التابعین و ملوک الجاهلیه و ملوک الاسلام و الوزراء و الکتاب و البلغاء و الحکماء و العلماء که مؤلف سپس این کتاب را جزء کتاب دیگر بنام کتاب الاعجاز و الایجاز آورده است. کتاب حلیه المحاضرة و عنوان المذاکره و میدان المصارعه. کتاب لطائف الصحابه و التابعین. مجموعه کوچکی از حکم. (طبع شیخو در مجله المشرق). و کتابی در ادب بنام مونس الوحید. و بقول حاج خلیفه ثعالبی کتابی بنام سیره الملوک یا کتاب الملوک داشت ولی هنوز معلوم نشده است که این همان کتاب سراج الملوک منسوب به او است یا کتابی دیگر. و کتاب الوزراء ذیلی است بر کتاب مذکور. و از کتب ادب که از نظر ادب در درجه دوم است: کتاب مرآت المروآت و اعمال الحسنات و کتاب بردالاکباد فی الاعداد رامی توان نام برد. دسته سوم مؤلفات او شامل کتب فقه اللغه بمعنی اخص است. معروفترین آنها کتاب مترادفات عرب (۹) است که ثعالبی آنرا در آخر عمر نوشت و در ابتداء آن را شمس الادب فی استعمال العرب نامید و آن کتاب دو جزء داشت مترادفات بمعنی اخص بعنوان اسراراللغه العربیه و خصائصها دیگر ملاحظات اسلوب کلام (۱۰) بعنوان مجاری کلام العرب برسومها و ما یتعلق بالنحو و الاعراب منها و الاستشهاد بالقرآن علی اکثرها. جزء دوم را ثعالبی غالباً حرف بحرف از کتاب فقه اللغه احمدبن فارس اخذ کرده است ثعالبی بعد جزء اول را جداگانه بعنوان فقه اللغه منتشر ساخت جزء دوم اصلی بعنوان سرالادب فی مجاری علوم العرب که علیحده بچاپ رسیده است (با السامی فی الاسامی میدانی چ سنگی طهران) و در نیشابور کتابی در فن بیان کرد که در آن بیشتر ببحث از کنایات پرداخته است. نام این کتاب که بخوارزمشاه مأمون بن مأمون اهداء شده گاه الکفایه فی الکنایه و گاه نهایه فی التعریض و الکنایه و گاه الکنایه و التعریض ثبت شده است و کتاب سحرالبلاغه و سرالبراعه مجموعه ای است از اصطلاحات ظریف عربی. کتاب ثمار القلوب (یا ثمرالقلوب) فی المضاف و المنسوب را که بنام میرابوالفضل عبیدالله احمد المیکالی (متوفی بسال ۴۳۶ ه. ق.) کرده است شامل شرح و بیان اصطلاحات مرکب متداول عربی است و کتاب التذیل المرغوب من ثمر القلوب جدولی از رجال معروف بدست میدهد و بمنزله ذیل آن کتاب شمرده میشود. (بروکلما از دائره المعارف اسلام نقل به اختصار). و نیز ثعالبی راست: کتاب الکشف و البیان و کتاب الغلمان و مرآة المداواة. مرحوم مشیرالدوله در ایران باستان (۱۱) آورده است که: کتاب غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم کاملاً در زمینه داستانهای ما نوشته شده و با جزئی اختلافاتی همان مضامین شاهنامه است بنابراین در عداد منابع نمیآید ولی برای تتبع در داستانها مفید است - انتهی. محققین در انتساب کتاب غرر اخبار ملوک الفرس به ابی منصور عبدالملک ثعالبی تردید کرده اند و اغلب آنرا از ابومنصور الحسین بن محمد المرغنی الثعالبی میدانند. رجوع به ثعالبی حسن بن محمد شود. مأخذ: شرح وهبی بر تاریخ عتبی، ترجمه تاریخ یمینی، جرفادقانی، و فیات الاعیان، ابن خلکان، کتاب الحیوان دمیری، کشف الظنون حاج خلیفه، حبیب السیر میرخوند، روضات الجنات خوانساری، ایران باستان، ۲۵۵۸ و ۲۵۵۹ و ۲۵۶۰ و ۲۵۶۵ و حدائق السحر. (۱) - ن ل: شکرأ فکم من فقره لک کالغنی. (۲) - ن ل: تعبق. (۳) - ن ل: بدیع. (۴) - انتساب این کتاب به ابومنصور عبدالملک ثعالبی مورد تردید است و شرح آن بیاید. (۵) - (۷) - Rhetorique. (۶) - Lexicologie. - عوفی گوید: ... شنیدم که ابومنصور ثعالبی یتیمه الدهر را در چهل سال کرده است. (ج ۴۱۷۲). بهر حال باید دانست که عبارات مسجع و مظنن این کتاب چیز بسیاری بر آگاهی خواننده از حال شاعر بدست نمیدهد. (۸) - این کتاب به نام «اللالی و الدرر» نیز معروف است. (رجوع شود به کتاب الجماهر بیرونی ص ۱۱۹). (۹) - (۱۱) - Stylistique. (۱۰) - Synonymie arabe. - ج ۱ ص ۱۰۴.

[ث ل] (اخ) ابومنصور الحسین بن محمد المرغنی (از مرغن غور افغانستان) او مورخی اسلامی است که از شرح حال وی جز اینکه او تألیف خویش موسوم به غرر السیر را به امیر نصر (متوفی بسال ۴۱۲ ه. ق.) برادر محمود غزنوی اهداء کرده چیز دیگر نمیدانیم و این کتاب تاریخی از آدم ابوالبشر تا محمود سبکتکین است قسمت اول آن در نسخ موجود در استانبول (کتابخانه ابراهیم پاشا شماره ۹۱۶) و پاریس (کتابخانه ملی شماره ۵۰۵۳) محفوظ است. زوتنبرگ بخش تاریخ فرس را از آن قسمت نشر داده است و در مقدمه بدون دلایل قاطع خواسته است که صحت انتساب آنرا به ابی منصور عبدالملک ثعالبی اثبات کند. این بخش از کتاب مذکور مخصوصاً مهم است زیرا در بسیاری از موارد منابعی را که فردوسی در شاهنامه از آنها استفاده کرده است صحیح تر از طبری نقل شده و مؤلف ظاهراً عین متن شاهنامه را که در حدود ۹۵۰ م. به امر سپهسالار طوس ابومنصور محمد بن عبدالرزاق بوسیله چهار تن از نویسندگان تدوین شده به عربی آورده و از متون طبری و جوایقی و دیگر مورخین اسلامی نیز بدون انتقاد استفاده کرده است. از چهار مجلد کتاب (حاج خلیفه شماره ۸۵۹۲ چ فلوگل ج ۴ ص ۳۱۹) تنها یک مجلد در کتابخانه بادلیان اکسفرد باقیست. این مجلد از سال ۷۴-۷۵ آغاز و بسال ۱۵۸ ه. ق. پایان می پذیرد. (رجوع به دائرة المعارف اسلام شود). مآخذ: نولدکه، داستانهای حماسی ملی ایران. کاتسانی. غرر السیر. که نسخه عربی و مجهول المؤلف است متعلق به کتابخانه بادلیان اکسفرد. گابریلی در، ر. ر. آ. ل. (۱) (سلسله پنجم ج ۲۵ ص ۱۱۳۸ و بعد). (۱) - R. R. A. L.

ثعاله.

[ث ل] (ع ا) روباه ماده ||. عنب الثعلب (۱). تاجریزی. سکنگور. روباه تُربک ||. ثعاله الکلا؛ گیاه خشک. (۱) - Morelle.

ثعاله.

[ث ل] (اخ) موضعی است در شعر امرؤالقیس. (مراصد الاطلاع).

ثعالی.

[ث] (ع ا) ج ثعلب. ثعالب.

ثعامه.

[ث م] (ع ص، ا) زن تباه کار. زانیه.

ثعب.

[ث ع] (ع ا) راه گذار آب ||. آب راهه وادی. ممر آب در بیابان ||. چشمه ای که در سایه کوه باشد. ج، ثعبان. ماء ثعب؛ آب روان.

ثعب.

[ث] (ع مص) روان ساختن آب یا خون و امثال آن. آب راندن. (تاج المصادر بیهقی).

ثعب.

[ثُع] [ع ا] جِ ثَعْبَةٌ، وزغها.

ثعبان.

[ثُع] [ع ا] مار بزرگ. مار عظیم. اژدها. (غیاث اللغۃ) (نصاب الصبیان) (السامی فی الاسامی). اژدر. (بحر الجواهر). یا خاص است به مار نر. یا مطلق مار است. تین. برغمان. برسان. ج، ثعابین: میر موسی کف، شمشیر چو ثعبان دارد دست فرعون و جنودش کند از ما کوتاه. منوچهری. در کف او بزخم فرعونان نیزه سرگرای ثعبان باد. چو هنگام عزائم زی معزم بتک خیزند ثعبانان ریمن. منوچهری. روز در چشم من چو اهرمنست بند بر پای من چو ثعبانیست. مسعود سعد. دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری. معزی.

ثعبان.

[ثُع] [ع ا] جِ ثَعْب. آبراهه های وادی. ج، ثعابین.

ثعبۃ.

[ثُ بَ / ثَبَّ] [ع ا] نوعی از کربسه سبزر خییث، ج، ثعب || موش ||. درختی است.

ثعنع.

[ثَث] [ع ا] مروارید ||. صدف ||. پشم سرخ.

ثع نع.

[ثُ ثُع] [ع ا صوت] امر بانبساط بلاد فی طاعة الله تعالی. امر بالانبساط فی البلاد فی طاعة الله. (تاج العروس).

ثعنعۃ.

[ثَث ع] [ع ا] از اسماء لالی. (کتاب الجماهر ص ۱۵۷ ||). آواز قی کننده. اُغ ||. سخن ثاء و عین ناک.

ثعنعۃ.

[ثَث ع] [ع مص] سخن ثاء و عین ناک گفتن ||. پیاپی قی کردن.

ثعج.

[ثَث ع] [ع ا] گروه مسافران.

ثعجرۃ.

[ثَج ر] [ع مص] ریختن آب و اشک و مانند آن.

ثعد.

[ث] (ع ص، ا) رُطْب یا غوره خرمای نرم شده و آب گرفته || بقل ثعد؛ تره تازه و تر || ثری ثعد؛ خاک نرم || ماله ثعد و لامعد؛ نیست او را اندک و بسیار.

ثعدۀ.

[ث د] (ع ص، ا) واحد ثعد. خرمای نرم.

ثعر.

[ث / ث / ثع] (ع ا) صمغ مانندی که از بیخ درخت طلح برآید و آن زهر کشنده است.

ثعر.

[ثع] (ع ا) کثره تآلیل. بسیاری ازخها. (تاج العروس).

ثعران.

[ث] (ع ا) دو آرخ غلاف نره ستور || دو آرخ پستان گوسپند.

ثعررۀ.

[ث ر ر] (ع مص) گفته گردیدن بینی.

ثعرور.

[ث] (ع ا) مرد کوتاه || سرطوث و بر آن || بر گیاه ذؤنون || بیخ پیاز دشتی || خیار کوچک || دستنبویه || ثؤلول. زگیل. || چیزی مانند سر پستان که بر غلاف ایراسب می باشد. ج، ثعاریر.

ثعروران.

[ث] (ع ا) دو آرخ غلاف نره ستور، مانند دو سر پستان. چیزی که بر دو طرف غلاف شرماسب می باشد || دو آرخ پستان گوسپند. تکمه های پستان گوسپند.

ثعط.

[ثع] (ع مص) گندا شدن. گندیدن: ثعط لحم؛ بوی گرفتن گوشت. ثعط ماء؛ گندیدن آب || ثعط جلد؛ بوی گرفتن و پاره پاره شدن پوست || ثعط شفه؛ برآماسیدن لب و گفته گردیدن.

ثعط.

[ثَع] (ع ص) گندا. گنده. گندیده. بوی گرفته. (چون گوشت و آب و جلد ||). برآماسیده و کفته (لب).

ثُعْطُ.

[ثُع ط] (ع ص، ا) بیضه گنده. تخم مرغ تباه شده.

ثُعَل.

[ثُع / ثَع / ث] (ع ص، ا) دندان افزونی پس دندانها یا کج و راست برآمدگی دندان ||. دندان زائد و پستان افزونی از ستور. ج، ثعول.

ثُعَل.

[ثُع] (ع ص، ا) جِ اُثْعَل و ثَعْلَاء.

ثُعَل.

[ثُع ع] (ع مص) ثعل سن؛ برآمدن دندان زائد ||. کج و راست برآمدن دندان.

ثُعَل.

[ثُع] (ع ا) کرمکی است که در خیک پیدا گردد چون فاسد شود و بویناک گردد ||. مرد لثیم. مرد ناکس.

ثُعَل.

[ثُع] (اخ) نام شخصی است ||. پدر قبیله ای است؛ بنو ثعل.

ثُعَل.

[ثُع] (اخ) موضعی است به نجد. ابن درید گوید به این معنی با ضم ثاء و عین است اما با سکون عین آبی است از بنی قواله نزدیک سجا به نجد در دیار کلاب. و گویند وادی است نزدیک مکه در دیار بنی سلیم. (مراصد الاطلاع).

ثُعْلَاء.

[ثُع] (ع ص، ا) تأنیث اُثْعَل ||. زن دندان زائد یا دندان کج و راست. ج، ثعل. لثاء ثُعْلَاء؛ لثه ای که دندانهایش بریکدیگر برآمده باشد.

ثُعَلَب.

[ثُع ل] (ع ا) روباه ماده یا عام است. روبه. گته سک. و در اختیارات بدیعی آمده است: پیارسی روباه گویند چون به آب بپزند و بر مفاصل طلا کنند بغایت نافع بود خاصه همچنان زنده بپزند و زمانی نیک در آن آب نشینند اما بعد از تنقیه این عمل کنند و پیه وی

درد مفاصل را سودمند بود و درد گوش ببرد چون در گوش چکانند و اگر به آن ادمان نمایند کری زایل کند و درد گوش ببرد و شش وی خشک کرده و سحق نموده بیاشامند نافع بود جهت ربو و سرفه و پیه وی چون در دهان گیرند درد دندان زایل کند و درد چشم را نافع بود و شریف گوید پیه وی چون با پوست تخم مرغ سوخته بیامیزند و بر داء الثعلب نهند نافع بود و مجرب است و زهره وی با کرفس و اشق بگدازند مساوی و سعوط کنند در بینی کسی که ابتداء جذام بود در هر روز یکبار بغایت نافع بود و چون آدمی دندان وی در دست گیرد ایمن باشد از بانک کردن سگ و پیه وی با زیت انفاق کهن بگدازند و بر نقرس و مفاصل طلا کنند نافع بود پوست وی بغایت گرم بود از همه پوستها مسخن تر بود و مرطوب مزاج را شاید پوشیدن و محرور مزاج را نشاید. و کسی را که سرما بروی غالب باشد شاید و هرچند که موی بر وی زیاد بود سخونت وی بیشتر بود و آن لباس زنان بلغمی مزاج و پیران باشد و در خواص این زهر آمده است که پیه وی چون طلا کنند بر تازیانه که چوبی در اندرون او بود در هر خانه که بنهند مجموع کیکها بر آن جمع شوند و این مؤلف گوید اگر بادام تلخ بکوبند و بر گوشت افشانند چون روباه بخورد بیهوش شود (۱). و در تحفه حکیم مؤمن آمده است: به فارسی روباه گویند و آن حیوان معروفی است پوست او در گرمی قریب به سمور جهت مبرودین و مرطوبین و نطول طبیخ زنده او و مذبوح او در درد مفاصل سودمند و طبیخ زنده قویتر خصوصاً که در روغن زیتون جوشانیده باشند جهت تعقد و صلابت مفاصل نافع و باعث سرعت راه رفتن اطفال و رفع اعیاء و آشامیدن یک مثقال از شش او که خشک کرده باشند با آب عسل جهت ربو و سرفه و طلاء آن با پوست سوخته تخم مرغ جهت داء الثعلب مجرب و پیه او جهت درد گوش و با روغن زیتون و امثال آن جهت نقرس و دردهای بارد و سعوط زهره او باهم وزن آن آب کرفس در هر ده روز یکبار جهت ابتداء جذام و زیاد نشدن آن بغایت مؤثر و گوشت او جهت مبرودین و تحریک باه و صاحبان استسقا مفید و خاکستر پوست او جهت سوختگی آتش و بواسیر و قروح حاره و تدهین دست و پا به پیه او مانع مضرت سرما و نگاه داشتن دندان او را جهت منع فریاد کردن سگ مجرب دانسته اند و مالیدن پیه او بر چوبی و نصب کردن آن در موضعی از خانه سبب اجتماع کیک بر آن چوب - انتهی. - امثال: هو اروغ من ثعلب؛ پویاتر از روباه. || موی روباه. ج، ثعالب و ثعالی. || جای بیرون آمدن آب از حوض. || جای بیرون آمدن آب باران از موضع خشک کردن خرما. || بیخ نهال خرما. || سر نیزه که در کعب سنان باشد. زبانہ نیزه که در سنان باشد. || نباتی است طبی (۲). و بهترین نوع آن در دشت ایجرود زنجان است. - داء الثعلب؛ بیماری است که تمامی یا بعض از پشم یا موی حیوان را بریزاند و چون این مرض بیشتر روباهان دارند بیماری آن نیز بنام بیماری ثعلب (۳) مشهور است. (۱) - نقل نوع این خواص که غالباً خرافی است در این کتاب برای نمودن عقاید قدما و نیز حل بعض مشکلات نظم و نثرهای مصنوع و متکلف است.

(۲) - (Orchis latifolia. (salep oriental). (۳) - Alopecie (alopex - بیونانی روباه است (۳).

ثعلب.

[ث ل] (اخ) احمد بن یحیی بن زید بن سیار شیبانی بولاء. رجوع به احمد بن یحیی و فهرست ابن الندیم. (ص ۱۱۰) و الموشح مرزبانی و ارشاد یاقوت (ج ۲ صص ۱۳۳-۱۵۴) و وفیات الاعیان ابن خلکان و بغیة الوعاء سیوطی و روضات الجنات خونساری (ج ۱ ص ۵۶) و دائرة المعارف اسلام (ماده ثعلب) شود.

ثعلب.

[ث ل] (اخ) ابن عمرو. پدر خزاعه که بنی خزاعه جمله فرزندان اویند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۱ و ۱۷۳).

ثعلب.

[ثَلَّ] (اخ) نام جمل پیغمبر. (امتاع الاسماع مقریزی).

ثعلبان.

[ثَلَّ] (ع ا) روباه نر ||. ذو ثعلبان؛ بیماری است.

ثعلبان.

[ثَلَّ] (ع ا) تشبیه ثعلب. دو روباه ||. روباه. و در کنز ثعلبان بضم اول و سوم روباه نر. (غیاث اللغه).

ثعلبتان.

[ثَلَّ ب] (اخ) دو قبیله از عرب یعنی ثعلبه بن جدعاء و ثعلبه بن رومان.

ثعلب مصری.

[ثَلَّ م] (ترکیب وصفی، مرکب) نام دوائی و در این تخفیف کرده اند زیرا این کلمه در اصل خصیه الثعلب باشد چه دوائی مذکور بیخی است بشکل خایه روباه. چون در نواحی مصر پیدا میشود بمصر منسوب کنند ظاهراً فقط ثعلب مصری یا ثعلب گفتن درست نباشد مگر آنکه گوئیم چون لفظ خصیه مکروه است لهذا اگر فقط بلفظ ثعلب موسوم کنند جائز باشد. (غیاث اللغه).

ثعلبه.

[ثَلَّ ب] (ع ا) روباه ماده. ثعال. ثعاله ||. استخوان دمغزه و سرین.

ثعلبه.

[ثَلَّ ب] (اخ) نام خلقی و قبایلی چند ||. نام بیست و دو تن صحابی و چند محدث.

ثعلبه.

[ثَلَّ ب] (اخ) تابعی است و از عائشه رضی الله عنها روایت کند و کنیت او ابوالکنود است.

ثعلبه.

[ثَلَّ ب] (اخ) ابن ابی بلتعہ. صحابی است. و در صغر سن درک صحبت رسول کرده است و از اکثر صحابه کرام روایت دارد. (قاموس الاعلام). و رجوع به ج ۱ ص ۲۰۶ کتاب الاصابه چ مصر سنه ۱۳۲۳ شود.

ثعلبه.

[ثَلَّ ب] (اخ) ابن ابی رقیه اللخمی. صحابی است و حاضر فتح مصر بوده است. (قاموس الاعلام).

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن ابی مالک القرظی (۱) مکنی به ابویحیی صحابی است و او پیشوای قبیله بنی قریظه بود و از او بعض احادیث منقول است. (قاموس الاعلام). و رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنه ۱۳۲۳ ه. ق. ج ۱ ص ۲۰۹ شود. (۱) - در کتاب الاصابه، چاپ مصر سنه ۱۳۲۳ «القرظی» آمده است.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن ابراهیم کوفی. محدث است. ابن ابی طی وی را در زمره رجال شیعه آرد و گوید او را تصنیفی است که در آن از جماعتی از اهل سنت روایت حدیث کند. رجوع به لسان المیزان ج ۸۲۲ شود.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن اودبن اسد. از تیره خزیمه از قبیله عدنان جدی است جاهلی. و کمیت اسدی شاعر و ضرار بن عمرو صحابی از فرزندان او باشند. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن بکر بن حبیب از تیره تغلب بن وائل، جدی است جاهلی که اعشی تغلب شاعر از نسل او میباشد. رجوع به الاعلام زرکلی، ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن بلال البصری الاعمی محدث است. صاحب لسان المیزان گوید «لا يعرف» و همو گوید که قواریری حدیثی منکر از او روایت کرده. و بخاری در باب وی گوید: «لا یتابع» ولی ابن جهان او را در زمره ثقات آرد. رجوع به لسان المیزان، ج ۲ ص ۸۲ شود.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن ثابت و بقولی ثعلبه بن اوس. صحابی انصاری است. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۶ و ج ۸ ص ۲۷۱ شود.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن جدعاء. قبیله ای است از عرب.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن جذع. صحابی انصاری است. او درک غزوه بدر کرد و در وقعه طائف بشهادت رسید. (قاموس الاعلام).

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن جفنه. عمر بن عامر بن حارث بن امرؤالقیس. یکی از ملوک عرب بنی جفنه معروف بغسانیان. (حیب السیر ج ۱ ص ۹۱).

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن حاطب. (در کتاب الاصابه، ابن ابی حاطب). صحابی انصاری است. وی درک غزوه بدر کرد و تا گاه خلافت عثمان بزیست. او از رسول صلوات الله علیه درخواست تا دعا کند که خدای تعالی او را مال فراوان عطا فرماید و رسول (ص) در حق وی دعا کرد و او صاحب اموال و گله های مواشی شد و آنگاه که عامل صدقات برای اخذ زکوة نزد وی شد او از دادن صدقه امتناع ورزید و چون این خبر بر رسول برداشتند فرمود یاو یح صدقه! یاو یح صدقه! و آیت، و منهم من عاهد الله لئن آتانا من فضله (قرآن ۹/۷۵). الخ. در حق وی فرود آمد، و او چون این آیت بشنید نزد رسول شد و صدقات خویش، پیش کشید و آنحضرت صدقه وی قبول نفرمود و بزمان ابی بکر و عمر و عثمان نیز خلفا صدقه او نپذیرفتند. (قاموس الاعلام). مقریزی او را از بنی امیه بن زید و منافق و از اصحاب مسجد ضرار شمرده است (۱). (۱) - امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۴۳ و ۴۸۰ و ۴۸۲. و کتاب الاصابه، چ مصر، سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۶.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن حکم. صحابی است و درک غزوه خیبر کرده است و سپس در بصره و بعد از آن در کوفه اقامت گزیده و از او بعض روایات منقول است. (قاموس الاعلام).

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن خدام انصاری او از شش یا هفت تن صحابه ای است که از غزوه تبوک تخلف کردند. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنه ۱۳۲۳ ه. ق. ج ۸۵۱ و ۲۰۷ شود.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن الخشام. دلیری است از عرب. (منتهی الارب).

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن الربیع، و بقولی ثعلبه بن سهل، المعالج. او از شهر قم، و بروایتی از اصفهان، از ثقات محدثین است و از جعفر بن مغیره و اعمش بن سلیم روایت کند. و جریر و ابومعاویه ضریر و یعقوب قمی و مهران رازی از وی روایت دارند. رجوع به کتاب ذکر اخبار اصفهان ابی نعیم چ لیدن. سنه ۱۹۳۱ ج ۱ ص ۲۳۹ و ۲۴۰ شود.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن رومان، قبیله ای است از عرب.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن زُهم العدوانی از تیره عدنان، جدی است جاهلی. عبدالله بن جبیر و خوات بن جبیر و حارث بن نعمان و صباح بن ثابت، که در زمره صحابه اند از نسل ابن ثعلبه میباشند رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن زهدم التیمی الحنظلی، صحابی است. و از بنی ثعلبہ بن یربوع بن حنظله است و ابن ابی حاتم گوید که ثعلبه صحبت پیغمبر درک کرد و در کوفه میزیست و از وی بعض احادیث روایت شده است. (قاموس الاعلام. و کتاب الاصابه چ مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۷).

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن زید بن الحارث بن حرام بن غنم بن کعب بن سلمه بن سعد بن علی بن سارده بن یزید بن چشم بن خزرج الانصاری الخزرجی الملقب بالجدع (۱). موسی بن عقبه گوید ثعلبه غزوه بدر را درک کرده و در طائف کشته شد. ابن ثعلب پدر ثابت صحابی و خود نیز از صحابه است. ابن منده او را ثعلبہ بن الجدع آورده و لقب او را نام پدر وی قرار داده است و در جائی دیگر او را ثعلبہ بن حارث نامیده و نام جد ثعلبہ را بجای نام پدر وی گذاشته است. و ابو موسی و ابن فتحون وی را ثعلبه بن حرام گفته اند و از این جهت، در بادی نظر چنین می نماید که سه تن باشند ولی ظاهراً این سه نام از یک کس است. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۶ و ۲۰۷ و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۹۰ شود. (۱) - در امتاع الاسماع مقریزی، ج ۱ ص ۹۰ «الجدع» آمده است.

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن ساعده. رجوع به ثعلبہ بن سعد شود.

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن سعد یا ثعلبہ بن ساعده (۱). صحابی است. او درک غزای بدر کرد و در غزوه احد بشهادت رسید. (قاموس الاعلام) و رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۷ شود (۲). (۱) - در کتاب الاصابه «ساعده ابن مالک» آمده است. (۲) - صاحب کتاب الاصابه، از دو ثعلبہ نام می برد که یکی را «ابن ساعده بن مالک» و دیگری را «ابن سعد بن مالک بن خالد بن ثعلبہ بن حارثه بن عمرو بن الخزرج بن ساعده الخزرجی الساعدی» می نامد و گوید «ثعلبہ بن سعد برادر سهل بن سعد است و در ثعلبہ بن ساعده ابی مالک گوید: ابونعیم آرد که گمان کنم این ثعلبه برادر سهل ابن سعد باشد.

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن سعد بن ضبه. جدی است جاهلی و منسوب بدو را ثعلبی گویند و فرزندان او بطنی از قبيله ضبه باشد. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن سعد بن ذبیان بن بغیض، از تیره غطفان، جدی است جاهلی، و فرزندان او بطنی از ذبیان میباشند. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۱ شود.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن سلمان بن ثعل از قبیله طی. جدی است جاهلی و بنو ثعلبه که در مشرق مصر و بادیه الشام متفرق اند از نسل وی میباشند. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۱ شود.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن سعید. و ثعلبه بن سلام دو تن صحابی باشند و این دو پیش از اسلام دین جهودان داشتند و آیت «لیسوا سوا من اهل الکتاب امه قائمه» (قرآن ۳/۱۱۳ الخ) درباره آن دو و اسید بن سعید و عبدالله بن سلام نازل شده است و ثعلبه بن سعید در حیات رسول (ص) درگذشت. (قاموس الاعلام).

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن سعیه الیهودی او در غزوه بنی قریظه اسلام آورد (۱). (۱) - امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۴۴.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن سلام. صحابی و برادر عبدالله ابن سلام است. ابو عمر آرد که طبری بروایت مقطوع، از ابن جریح آورده است که این ثعلبه یکی از کسانی است که آیه «من اهل الکتاب امه قائمه» (قرآن ۳/۱۱۳) در باب آنان نازل شده است. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۷ شود.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن سوید انصاری. برادر او یس بن سوید انصاری صحابی است و ابن فتحون ثعلبه را نیز در شمار صحابه آورده است. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۷ شود.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن سهیل. گویند که ثعلبه نام ابوامامه حارثی صحابی است و بقولی مشهورتر نام ابوامامه ایاس بن ثعلبه است نه ثعلبه. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۸ و ج ۸ ص ۹ شود.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن صعیر یا ابن ابی صعیر. او و پسر او عبدالله بن ثعلبه صحابی باشند و از ثعلبه بعض احادیث مروی است.

ثعلبه.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن صُعیر المازنی. از شعراء متقدم عرب است (۱). (۱) - موشح مرزبانی ص ۸۱.

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن عامر. پیشوای ثعلبہ، یکی از پانزده فرقه خوارج. (بیان الادیان).

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن عباد. محدث است.

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن عبدالرحمن. صحابی انصاری است. وی ملازمت خدمت رسول می کرد و وقتی او را رسول صلوات الله علیه به خانه یکی از اصحاب فرستاد و او در حرم آن صحابی بنظر ریبه نگریست و رسول (ص) این معنی بوحی بدانست و او بگریخت و مدت چهل روز در کوه ها متواری بود. (قاموس الاعلام و ج ۱ ص ۲۰۸ کتاب الاصابه).

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن عبید بن عدی. صحابی است. ذهبی در تجرید آرد، که ابن الجوزی در تلقیح، ذکر او آورده است. عسقلانی گوید: ترسم که در نام پدر وی تصحیفی باشد و این مرد ظاهراً همان ثعلبه بن عنمة بن عدی است. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۸ شود.

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن عکابه. نام قبیله ای از عرب است. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۰).

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن عکابه بن صعرب از بنی بکر بن وائل عدنان. جدی است جاهلی که شیبان و ذهل و تیم الله و قیس از فرزندان اویند. (الاعلام زرکلی ج ۱۷۱).

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن عمرو. یکی از ملوک عرب بنی جفنه معروف به غسانیان است که در بادیة الشام حکومت میکردند. ثعلبه نخستین کس است از این سلسله که به «ملک» ملقب گردید. وی از موالیان قیصره روم بود و معاصرین او در مقابل هجوم ایرانیان از جهة حیره، از وی کمک میخواستند. مدت سلطنت او در حدود بیست سال بود. او در قرن دوم بعد از میلاد میزیست. صاحب مجمل التواریخ و القصص در باب وی آرد: او هفده سال پادشاهی راند و بناها کرد چون عقه و صرح الغدیر یعنی کوشک غدیر و آن بجانب بلقاست در اطراف حوران. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۴) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۱).

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن عمرو. بغوی گوید که نام ابوعمره انصاری است. (کتاب الاصابه ج ۱ ص ۲۰۹).

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن عمرو بن محسن بن عمرو عتیک بن عمرو بن مبدول بن مالک بن النجار الانصاری. صحابی است. موسی بن عقبه او را در شمار بدریین آرد و گوید در جنگ جسر ابی عبید بشهادت نائل شد و واقدی گوید او در خلافت عثمان وفات یافت. رجوع به کتاب الاصابه ج ۱ ص ۲۰۹ شود.

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن عمرو الجذامی. صحابی است. ابن اسحاق، در مغازی، او را در زمره کسانی که زید بن حارثه از بنی جذام اسیر کرد، و پیغمبر (ص) امر به آزادی ایشان فرمود آورده است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۲۰۸ و ۲۰۹ شود.

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن غنمہ (۱). صحابی انصاری است. او غزوه بدر و عقبه را درک کرد و بتان بنی سلمه را با معیت معاذ بن جبل و عبدالله بن انیس بشکست و در غزوه خندق و بروایت دیگر در غزوه خیبر به عز شهادت نایل آمد. قاموس الاعلام و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۴۱. و نیز در کتاب اخیر ص ۴۴۸ وی یکی از بکائین محسوب شده است. (۱) - در کتاب الاصابه، چاپ مصر، سنه ۱۳۲۳، ص ۱ ص ۲۰۹ «غنمہ» آمده است و در ص ۲۴۱ امتاع الاسماع مقریزی نیز «غنمہ» است و مصحح کتاب در حاشیه آرد که در اصل «غنمہ» بوده است.

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن الفرات بن عبدالرحمن بن قیس. جد او درک صحبت پیغمبر کرده است. وی از یعقوب بن عبیده و محمد بن کعب القرطی روایت دارد و زید بن الحباب از او روایت کند و ابو حاتم گوید او را شناسم، و ابو زرعه با اینکه او را مدنی داند نیز گوید او را شناسم. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۸۲ شود.

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن قیظی بن صخر بن سلمه انصاری. صحابی است. مطین و طیرانی، و جز آنان، او را در زمره اصحاب بدر و صفین گفته اند. (کتاب الاصابه ج ۲۰۹).

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن مازن بن الازد. از اجداد عمرو (یا عمر) بن مزقیاء جد انصار و سید جمله بنی کهلان از آل قحطان (۱). (۱) - مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۰.

ثعلبہ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن مالک. ابو جعفر. تابعی است.

ثعلبۃ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن مسلم. محدث است.

ثعلبۃ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن المطهر بن احمد الحنظلی. مکنی به ابوطاهر. از ابوعلی مصاحفی، و جز او، سماع دارد، و وفات او در سنه ۳۹۸ هـ ق. بوده است. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ابی نعیم ج ۱ ص ۲۴۰ شود.

ثعلبۃ.

[ثَلَبَ] (اخ) ابن میمون. ابواسحاق مولی بنی اسد ثم بنی سلامه. در نامه دانشوران آمده است (۱): ابواسحاق ثعلبۃ بن میمون از بزرگان محدثین و اجلای فقهای امامیه است و در عداد راویان امامین هم‌امین ابو عبدالله جعفر بن محمد الصادق و ابوالحسن موسی بن جعفر علیهما السلام شمرده شود. شیخ نجاشی در کتاب رجال در تمجید و توصیف وی این عبارات آورده گوید: کان وجهاً فی اصحابنا قاریاً فقیهاً نحوياً لغویاً راویاً و کان حسن العمل کثیر العبادۃ و الزهد روی عن ابی عبدالله و ابی الحسن علیهما السلام له کتاب. روی عنه عبدالله بن المزخرف الحجال یعنی ابواسحاق از بزرگان اصحاب ما امامیه بود بفن قرائت و علم نحو و لغت و حدیث معرفتی کامل داشت و به نیکوئی کردار و کثرت زهد و عبادت موصوف بود از جناب ابو عبدالله صادق و ابوالحسن کاظم روایت مینمود او را کتابی است و عبدالله بن المزخرف آن کتاب را از ابواسحاق روایت کند. علامه در کتاب خلاصه بر کلام نجاشی این عبارات را مزید آورده گوید: و کان فاضلاً متقدماً معدوداً فی العلماء و الفقهاء الاجلۃ فی هذه العصابة سمعه هارون الرشید یدعو فی الوتر فاعجبه. یعنی ابو اسحاق فقیه از فضلای متقدمین طایفه امامیه و در عداد علما و فقهای امامیه معدود بود وقتی در نماز وتر بخواندن دعا مشغول بود هارون الرشید از نزد وی عبور نمود ایستاد دعایش را استماع نمود از حالت وی و از دعای وی اظهار شگفتی کرد. ابو عمرو کشی در کتاب رجال گوید. ذکر حمدویه عن محمد بن عیسی ان ثعلبۃ بن میمون مولی محمد بن قیس الانصاری و هو ثقة خیر فاضل مقدم معدود فی العلماء و الفقهاء الاجلۃ فی هذه العصابة و یقال له ابواسحاق الفقیه کما یأتی فی ترجمه جمیل. یعنی حمدویه از محمد بن عیسی روایت کرده است که ابواسحاق ثعلبۃ بن میمون از موالی محمد بن قیس انصاری شمرده شود و او دانشمندی بود موثق و نیکوکار و بر علمای زمان خود تقدم و برتری داشت و در سلک بزرگان از علما و فقهای امامیه منظوم بود و چنانکه در ترجمت احوال جمیل خواهد آمد ثعلبۃ بن میمون را ابواسحاق فقیه گویند. ابوعلی در کتاب منتهی المقال در ترجمت احوال ابواسحاق صاحب عنوان گوید هو من اعظم الثقات و الزهاد و العباد و الفقهاء و العلماء الامجاد. الخ. در رجال نجاشی مسطور است و رأیت بخط ابن نوح فیما کان وصی به الی من کتبه حدثنا محمد بن احمد عن احمد بن محمد بن سعید قال قال حدثنا علی بن الحسن بن فضال عن علی بن اسباط قال لما ان حج هارون الرشید مرّ بالكوفۃ فصار الی الموضع الذی يعرف بمسجد شمال و کان ثعلبۃ ینزل فی غرفه علی الطریق فسمعه هارون و هو فی الوتر و هو یدعو و کان فصیحاً حسن العبارة فوقف یسمع دعاءه و وقف من قدومه و من خلفه و اقبل یستمع ثم قال للفضل بن الربیع یا فضل تسمع ما أسمع ثم قال ان خيارنا بالكوفۃ. یعنی بخط ابن نوح دیدم که در وصایای خود چنین نوشته بود حدیث کرد ما را محمد بن احمد از احمد بن محمد بن سعید گفت خبر داد ما را علی بن حسن بن فضال از علی بن اسباط گفت چون هارون الرشید بحج میرفت از کوفه عبور نمود بمکانی که بمسجد شمال معروف است رسید و ثعلبۃ بن میمون در آنجا در غرفه ای که مشرف بر جاده بود سکنی داشت و بنماز وتر ایستاده

بدعا و مناجات اشتغال داشت و ثعلبه مردی فصیح و به نیکوئی کلام معروف بود هرون کلام ثعلبه را شنید و بایستاد و بدعای ثعلبه گوش فراداشت و از ملازمان هارون کسانی که پیشروی او بودند و آنانی که از قفای او می آمدند ایستادند هرون زمانی ایستاده دعای ثعلبه را استماع نمود آنگاه بجانب فضل بن ربیع متوجه شده او را گفت ای فضل میشنوی آنچه را که من میشنوم آنگاه گفت برگزیدگان و اخیار ما در شهر کوفه می باشند... و ابن ابی عمیر و محمد بن اسماعیل بن بزیع و علی بن حکم از او روایت کنند و او خود از زراره و ابوبکر خضرمی و از جناب ابو عبدالله صادق علیه السلام و از جناب ابوالحسن موسی کاظم علیه السلام روایت کند. (۱) - ج ۲ ص ۶۶۲.

ثعلبه.

[ث ل ب] (اخ) ابن ودیعه. صحابی انصاری است او در وقعه تبوک یکی از مخالفین بود سپس انابت جست و توبه او پذیرفته گشت و آیت «و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عمّ صالحاً و آخر سیئاً» (قرآن ۹/۱۰۲) درباره او و یارانش ابولبابه و اوس بن خذام و کعب بن مالک و مراره و هلال بن امیه نازل گشت. (قاموس الاعلام).

ثعلبه.

[ث ل ب] (اخ) ابن یزید. محدث است.

ثعلبه.

[ث ل ب] (اخ) ابومالک. تابعی است. او از لیث بن ابی سلیم و از او فریابی روایت کند.

ثعلبه.

[ث ل ب] (اخ) اصفهانی. ابوبحر. تابعی است.

ثعلبه.

[ث ل ب] (اخ) انصاری. پدر عبدالله و گویند نام پدر وی سهیل است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۲۱۰ شود.

ثعلبه.

[ث ل ب] (اخ) التمیمی العنبری. جد هرماس بن حبیب عنبری است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۲۰۹ شود.

ثعلبی.

[ث ل بی ی] (ع ص نسبی) روباه فروش ||. روباه دوز. (مهدب الاسماء ||). منسوب است بقبیله بنی ثعلبه و صنعت پوستین روباه. (سمعانی).

ثعلبی.

[ثَلَّ] (اخ) ابو عمرو. تابعی است.

ثعلبی.

[ثَلَّ] (اخ) ابواسحاق احمد بن محمد نیشابوری. یکی از مشاهیر فقها و مفسرین. مولد او به نیشابور و در ۴۲۷ ه. ق. در گذشته است. او راست: کتاب تاریخ الانبیاء و کتاب تاج العرائس و الکشف و الیابان فی تفسیر القرآن و نیز رجوع به ابی اسحاق ثعلبی و احمد بن ثعلبی شود.

ثعلبی.

[ثَلَّ] (اخ) رجوع بعمربن بندار شود.

ثعلبی.

[ثَلَّ] (اخ) او راست: طبقات الثعلبی الموسوی و آنرا پیش از طبقات اسنوی نوشته است. (قاموس الاعلام).

ثعلبیه.

[ثَلَّ بَیْ] (ع ا) رفتار اسب که رفتار سگ ماند.

ثعلبیه.

[ثَلَّ بَیْ] (اخ) یکی از منازل راه مکه است که سابق قریه ای بود و اکنون خرابه است و مشهور. (مراصد الاطلاع). این موضع به سه منزلی کوفه بین شقوق و خزیمیه است. (معجم البلدان): گرمگاهی کافتاب استاده در قلب اسد سنگ و ریک ثعلبیه بید و ریحان دیده اند. خاقانی.

ثعلول.

[ثَلَّ] (ع ص، ا) خشمناک ||. گوسفندی که شیر آن از سه چهار جای دوشیدن توانند بجهت زیادتی پستان. و صغانی گوید: دندان زائد پس دندانها یا کج و راست برآمدگی دندان.

ثعله و افرا.

[] (اخ) نام کتابی است از سهل بن هارون فارسی رامنوی. (ابن الندیم).

ثعم.

[ثَلَّ] (ع مص) نزع. (تاج المصادر بیهقی ||). کشیدن چیزی را.

ثعو.

[ثُعُو] (ع ا) نوعی از خرما یا خرمای بزرگ یا غوره خرما که نرم شده باشد || لغتی است در معو.

ثُعُوب.

[ثُ] (ع ا) تلخه. (منتهی الارب). مِرَّة. (تاج العروس).

ثُعُول.

[ثُ] (ع ا) جِ ثُعُل و ثُعَل و ثُعَل.

ثُعُول.

[ثُ] (ع ص، ا) ناقه و جز آن که بالای پستانش پستان زائد کوچک باشد یا پستانش سر دیگر دارد و آن عیب است || کتیبه ثُعُول؛ لشکری پر از حشو و توابع.

ثُعُوجِر.

[ثُ ع ج] (ع ا مصغر) تصغیر مثنعجر. (دریا و جای ژرف آن).

ثُعِيط.

[ثُ] (ع ا) خاک خرد || ریگ تنک که بادش از جایی به جایی برد.

ثُعِيلِب.

[ثُ ع ل] (اِخ) لقب فخرالدین ابوشجاع محمد بن علی بغدادی است. او بیست سال بموصل بود و سپس بدمشق شد و صلاح الدین ایوبی و دیگر رؤساء به او اکرام کردند و صلاح الدین برای او ماهی سی دینار اجری فرمود او مردی متدین و صاحب نسک و ورع و کثیر الصیام بود و در جامع دمشق ماهها معتکف میشد و مقصوره کلاسه را برای او ساختند و او را تصانیف بسیار است از آنجمله زیج مشهور اوست که نیکو و صحیح است دیگر المنبر فی الفرائض و کتاب فی غریب الحدیث، عشر مجلدات و کتاب فی الخلاف مجدول بر وضع تقویم الصحه. و وی دائم الاشتغال بود و صاحب اشعار بسیار است آنگاه که از زیارت خانه باز می گشت چون بحله رسید چوب محمل بر سر او فرود آمد و بمرد و جسد وی به بغداد برده بجنب خاک پدر و مادر وی بخاک سپردند و غیبت او از بغداد چهل سال کشیده بود (۱). رجوع به ابن الدهان فخرالدین ابوشجاع... شود (۲). (۱) - عیون الانباء ج ۲ ص ۱۸۲. (۲) - و ابن الدهان مزبور همان ثُعِیلِب صاحب ترجمه است.

ثُعِیلِبَات.

[ثُ ع ل] (اِخ) بصیغه تصغیر و جمع. محلی در شعر. (مراصد الاطلاع). آنرا ثُعَالِبَات نیز گویند.

ثُعِیَّة.

[ث ی] (ع مص) خالی شدن سرای از قبیلہ ||. گرسنگی. گرسنه گردیدن.

ثغ.

[ث] (ا) بمعنی بت. (از برهان). و بعض محققان گفته اند که چون در فارسی ثاء مثلثه نباید این لفظ فُغ بفاست. (غیاث اللغه).

ثغاء.

[ث] (ع ا) ثاغیه ||. بانگ گوسپند و گاو و بز و مانند آن وقت آبستنی (||. مص) بع بع کردن: از صھیل خیول و رغاء جمال و شھیق و زئیر سباع و کلاب و خوار بقور و ثغاء اغنام و صفر طيور. (جهانگشای جوینی (||. ا) گفتگی در لب گوسفند.

ثغاب.

[ث] (ع ا) ج ثغب. آبهای خوش که در کوهها در آب گیرها مانده باشد.

ثغاریر.

(ع ا) (۱) درداب. شمامه. دستنبویه. کچری. و بلغت اهل شام شمام خوانند و به فارسی دستنبو و به اصفهانی دستنبویه. (اختیارات بدیعی). و آن نوعی از خریزه کوچک است در نهایت خوش خط و خالی و خوش بوئی بوئیدن آن دماغ را گرم کند و سیده بگشاید. (برهان قاطع). (۱) - Cucumis Schemma.

ثغام.

[ث] (ع ا) درمنهء سپید. (منتهی الارب). جاورد. سپید خار. (مھذب الاسماء). در ترجمهء کتاب صیدنهء ابوریحان بیرونی آمده است: گفته اند نبات ثغام آن نباتی است که عرب او را حلی گوید و به فارسی او را سفید گیاه گویند باریکتر است و ضعیف تر و به او مشابهت دارد و لیث گوید ثغامه نباتی است باساق و سر او بسر شیخ مشابهت دارد و شکوفه و میوهء او سفید بود و سفید شدن موی را از پیری به او تشبیه کنند و حسان بن ثابت در این معنی گفته است: اما تری رأسی تغیر لونه شمطاً فأصبح کالثغام الممحل. و ثعلب از ابن الاعرابی روایت کند که ثغام درختی است که نبات او سفید بود مانند برف و در این معنی شعری ایراد کرده: اذا رایت صلفافی الهامه و حدباً بعد اعتدال القامه و صار رأس الشیخ کالثغامه فأیس من الصحه و السلامه.

ثغامه.

[ث م] (ع ا) یکی ثغام. ج، اثغماء. درمنهء سپید و پیری را بدان تشبیه کنند.

ثغب.

[ث] (ع مص) نیزه زدن ||. ذبح کردن.

ثغب.

[ث] [ع] آب خوش که در کوهها در آبگیرها مانده باشد. ج، ثغاب، اثغاب، ثغبان، ثغبان.

ثغب.

[ث غ] [ع] آبگیر در سایه کوه که آب خنک و خوش دارد و آنرا سردابه گویند. بقیه آبی که در وادی بماند. ج، ثغاب.

ثغب.

[ث غ] [ع] مص (گداختن یخ ||. هلاک شدن و یا به این معنی تَغَب به تاء دو نقطه است.

ثغبان.

[ث / ث] [ع] ج ثغب.

ثغناغ.

[ث] [ع] ص، ا ثغناغ. آن که سخن از میان دندانها گوید.

ثغناغ.

[ث ث] [ع] ص، ا آنکه سخن از میان دندانها گوید. ثغناغ.

ثغناغ.

[ث ث غ] [ع] مص (ثغناغ در کلام؛ سخن از میان دندانها گفتن ||. در سخن تخلیط کردن. سخن نامنتظم گفتن. تشویش و اضطراب در سخن ||. دندان جنبانیدن سخن گوی در دهان و در لرزه آمدن چنانکه سخن او فهمیده نشود ||. گزیدن کودک پیش از دندان بر آوردن.

ثغر.

[ث / ث غ] [ع] ا درختی است که شکوفه سپید دارد ||. گو ||. رخنه ||. دره فراخ ||. دهن ||. دندانها یا دندانهای پیشین یا دندان که هنوز در لثه باشد ||. رسته دندان ||. سرحد ملک کفار. مرز. دربند. دربند میان کفر و اسلام. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (السامی فی الاسامی ||). جای ترس از رخنه های شهر ||. متفرق و پریشان ||. ترسیدن گاه ||. فرج ||. سرحد ملک کفار: ملطیه بشام مهمترین ثغریست که از این سوی کوه لکام است. (حدود العالم). و دهستان [بدیلیمان] ثغر است بر روی غور. (حدود العالم). فراو، ثغر است بر روی غور. (حدود العالم). ملاذ گرد، ثغری است بر روی رومیان. (حدود العالم). و ثغر است [تفلیس] بر روی کافران. (حدود العالم). شلات، ثغریست [به ماوراءالنهر] بر روی ترک نهاده. (حدود العالم). خوارزم ثغری بزرگ است. (تاریخ بیهقی ص ۸۳). دانست که در آن ثغر بزرگ خللی خواهد افتاد. (تاریخ بیهقی ص ۸۴). او را [سارغ] گفت توبه نندنه بازرو که آن ثغر را نتوان گذاشت خالی. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۴). که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند. (تاریخ بیهقی). زودتر بیايد شتافت که از این خداوند ما [محمد بن عبدالله بن طاهر] هیچ کاری نیاید جز لهُو تا ثغر خراسان که

بزرگتر ثغریست بیاد نشود. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۸). این چیز را عوض است هر چند بر دل خداوند رنجگونه ای باشد اما التوناش و آن ثغر بزرگ را عوض نیست. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹). چون اندیشیدیم که خوارزم ثغری بزرگست... و باشد که دیگران تأویلی دیگر گونه کنند. (تاریخ بیهقی ص ۷۲۳). چون دانست که در آن ثغر [خوارزم] بزرگ خللی خواهد افتاد چنانکه معتمدان وی [التوناش] نبشته بودند بشتافت. (تاریخ بیهقی ص ۷۶۶). ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری است [التوناش] مطیع از وی خطا نرفته است... و خوارزم ثغر ترکان است. (تاریخ بیهقی ص ۹۸۲). جمهوری عام از لشکر غور به حراست آن ثغر موکل بودند. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۲۹۴). غایب ار شد در کنار ثغرها همچو حاضر او نگه دارد وفا. مولوی ||. مؤلف مراصد الاطلاع گوید: ثغر، هر موضعی را گویند که نزدیک بخاک دشمن باشد و این کلمه از ثغرء الحائط آمده است زیرا محتاج بمحافظ است که دشمن از آنجا نیاید و سرحدات بسیار است از جمله ثغور شام بین شام و روم که در آنجا جماعتی از مشایخ مسلمین بوده و آنجا را محافظت می کنند. مثل بلاد ساحل که مانع است کشتی های روم به بنادر برسد مشهورترین آنها عسقلان است و طرسوس و مصیبه از طرف حلب و عواصم - انتهى. صاحب قاموس الاعلام گوید: ثغر، حد و مرز. و در اصطلاح جغرافیون اسلام ثغر الشام جهت ائینه و ثغر الجزیره طرف مرعش و ملطیه. رجوع به ثغور الجزیره شود. و ثغر ماوراءالنهر جانب شمال شرقی ترکستان و ثغر الاندلس ضلع شمالی شبه جزیره اسپانیاست - انتهى.

ثغر.

[ث] (ع مص) دندان نمودن وقت خندیدن || دندان شیر کسی را شکستن || افتادن دندانها || رخنه کردن || رخنه بستن ||. ثغر ثلمه؛ بستن رخنه را. (از اضداد است).

ثغر.

[ث غ] (ع ا) ج ثغرء.

ثغر.

[ث] (اخ) شهری است نزدیک کرمان بر ساحل دریای هند.

ثغر ادنی.

[ث ر انا] (اخ) بزمان بنی امیه طلیطله و جهات آنرا ثغر ادنی مینامیدند. (نفع الطیب ج ۱ ص ۷۷).

ثغر اعلی.

[ث ر ا لا] (اخ) مقابل ثغر ادنی. در زمان بنی امیه نامی بود که به سرقسطه (۱) و جهات آن میدادند. (نفع الطیب). این شهر را عرب البیضاء نیز نام میداد. و در ۵۱۲ ه. ق. فرنگیان آن شهر را از مسلمانان بستند. (۱) - Zaragoza ou Sargosse.

ثغرب.

[ث ر] (ع ا) دندانهای زرد.

ثغور.

[ث] (ع ۱) جای ترس از رخنه های شهرها.

ثغر.

[ث ر] (ع ۱) موی بغل ||. مگاکچهء سینهء شتر که جای نحر است ||. مگاک سینه و چال گردن. مگاک گلو و چنبر گردن. مگاکی که میان سینه و شکم باشد. (غیاث اللغه از شرح نصاب و کنز ||). گو بالای سینهء اسب ||. کرانهء زمین ||. راه نرم و هموار. ج، ثغر.

ثغر.

[ث ر] (ع ۱) یک بُنه ثغر.

ثغر.

[ث ر] (اخ) ناحیه ای است از توابع مدینه. (مراصد الاطلاع).

ثغری.

[ث] (ع ص نسبی) منسوب است به ثغر که مرز است یعنی آنجاها که نزدیک به کفار می باشد. (سمعانی).

ثغم.

[ث غ] (ع ص، ۱) سگ گزنده و شکاری ||. سگ خوگر.

ثغور.

[ث] (ع ۱) ج ثغر. پیشینیان (از دندان ||). سرحدات و دربندها میان کفر و اسلام: که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند. (تاریخ بیهقی). بوم چالندر است مرتع من مار و رنگم در این نقاب و ثغور. مسعود سعد (دیوان ص ۲۶۸). و نان پارهء او به دیگری از بندگان دولت دادن که به کفایت امور و سد ثغور و موافقت جمهور قیام نماید. (ترجمهء تاریخ یمنی ۵۸).

ثغور.

[ث] (اخ) نام آن قسمت از بلاد شام است که نزدیک بقلمر و روم بوده. (مفاتیح العلوم). و آنرا ثغورالروم نیز گفته اند. (الجماهر ص ۴۸ ||). ثغورالجزیره. نام شهرهائی و شهرکهائی است ثغر بر روی رومیان و از شامند ولکن بجزیره باز خوانند و از آنهاست؛ سمیساط. سنجه. منصور. قورس؟ ملطیه. مرعش. جذب؟ هارونی. بیاس. کبیس. کمرینا؟ مصیصه. عین زربه. اذنه. طرسوس. اولاس. (حدود العالم).

ثغور.

[ث] (اخ) قلعه ای است به یمن حمیر را.

ثغید.

[ث غ] (اخ) بلفظ تصغیر. آبی است از بنی عقیل. (معجم البلدان).

ثغیه.

[ث ی] (ع مص) گرسنگی || گرسنه گردیدن || خالی شدن جای.

ثفا.

[ث] (ع ا) نوعی از گربهء دشتی است.

ثفاء.

[ث ف] (ع ا) به لغت عبرانی اسم خردل سفید و حرف بابلی است. رشاد. حب الرشاد. تخم سپندان. سپندان خرد. سپندان خوش. سپندان سپید. پاسپندان گنده. تخم تره تیزک است و استرخای جمیع اعضاء را نافع است. (برهان قاطع).

ثفاءه.

[ث ف ا] (ع ا) یکی ثفاء.

ثفاجه مفاجه.

[ث ج م ج] (ع ص مرکب، از اتباع) احمق. گول.

ثفار.

[ث ف ا] (ع ص، ا) پاردم گر.

ثفاریق.

[ث] (ع ا) ج ثفروق.

ثفایفد.

[ث] (ع ا) ابرهای سفید تودرتو و بطانها. مثافید || نوعی جامه || چیزهای خفی که زیر چیزی گذارند یا لغتی است در ثفایفد.

ثفال.

[ث] (ع ا) سنگ زیرین آسیا. سنگ زیرین دستاس.

ثفال.

[ث] (ع ا) سنگ زیرین آسیا || ابریق || سفره ای که زیر دستاس باز افکنند. آسیاروب. ج، أثقله.

ثفال.

[ث] (ع ص، ا) اشتر دیررو و کاهل. گران روز شتران و جز آن || ابریق. ج، ثفل.

ثفاوه.

[ث و] (ع ا) واحد ثفاء.

ثفء.

[ث] (ع مص) فرونشاندن جوش دیگ.

ثفج.

[ث] (ع مص) گول گردیدن.

ثفر.

[ث / ث ف] (ع ا) پاردم که بهندوستان دمچی گویند. (غیاث اللغات ||). شرم دد و دام و مرغان شکاری یا راه نره از آنان. ج، أثقار.

ثفر.

[ث / ث] (ع ا) شرم ددگان و مرغان شکاری یا راه نره آنان.

ثفروق.

[ث] (ع ا) چوب خوشه خرما || پشیزه سر خرما یا آنچه بدان قمع خرما ملصق باشد. چوب خوشه انگور و خرما که دنباله انگور و خرما بدان پیوسته است || انگور که به چوب خوشه متصل باشد || چوب خوشه بی انگور، ج، ثفاریق؛ او را ثفروقی نیست، نیست او را چیزی.

ثفسیا.

[ث] (معرب ا) صمغ سداب است. و آنرا بصورت ثافیسا و ثافسیا نیز ضبط کرده اند. رجوع به ثافسیا شود.

ثفل.

[ث] (ع ا) (شاید معرب از تفاله فارسی) تفاله. کنجاره || لفاظه || دردی. ته نشین آب و دواء و جز آن. ثافل. تیرگی شیر و

روغن. درشت پس افتاده از چیزی فشرده. ثجیر. جرم: گر هوا و نار را سفلی کند تیرگی و دردی و ثفلی کند. مولوی ||. دانه ||. سفره زیر دستاس ||. ثفل روغن. کداده. تلزه ||. سرگین. ثفل غذاء. آنچه دفع شود از معده: هر چند طعام خوشتر ثفل وی گنداتر. (کیمیای سعادت).

ثفل.

[ثَف] (ع ص، ا) کسی که دُرد خورد. ثفل خوار.

ثفل.

[ثَف] (ع مص) ثفل رَحی؛ سفره گستردن زیر دست آس ||. ثفل شیء، پراکنده کردن آن به یک بار (از منتهی الارب).

ثفل.

[ثَف] (ع ص) گران رو، از شتر و جز آن.

ثفن.

[ثَف] (ع مص) دفع کردن و راندن ||. زدن کسی را با دست ||. پس روی کسی کردن. آمدن کسی را از پس ||. زدن ناقه کسی را به ثففات.

ثفن.

[ثَف] (ع مص) درشت شدن دست و جز آن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی ||). پینه بستن دست از کار یا سودگی ||. بیماری ای است در ثفنه.

ثفن.

[ثَف] (ع ا) جِ ثَفْنَه، بمعنی کناره سفره و توشه دان.

ثففات.

[ثَف] (ع ا) جِ ثَفْنَه ||. ذوالثففات. لقب علی بن الحسین زین العابدین علیهما السلام زیرا مساجد آن حضرت از طول سجده پینه بسته شده بود. و نیز لقب علی بن عبدالله بن عباس و لقب عبدالله بن وهب رئیس خوارج.

ثفنه.

[ثَف] (ع ا) پینه زانو ||. آنچه بر زمین رسد از تن شتر وقت نشستن، چون زانو و سینه و دست ||. زانو و مجتمع ران و ساق از مردم ||. باطن زانوی اسب یعنی چفته آن ||. عدد و جماعت از مردم ||. ناقه که به ثفنه کسی را زند. ج، ثففات ||. نعت است از ثفن: ناقه ثفنه ||. کناره سفره و توشه دان، ج، ثفن.

ثُفَات.

[ثُفُ] [ع] ج ثُفُوَةٌ.

ثُفُوَةٌ.

[ثُ و] [ع] سَكُورَةٌ. كاسه سفالین. ج، ثُفُوات.

ثُفَى.

[ثُفَى] [ع] مَصْرٌ پیروی کردن کسی را || ثُفَى قدر؛ بر دیگ پایه نهادن دیگ را || سه زن کردن مرد || ثُفَى قوم؛ دفع کردن و راندن آنان را. (ذیل اقرب الموارد).

ثُقَاب.

[ثُقَاب] [ع] آتَشِ افروزینه. ج، ثُقَب.

ثُقَاب.

[ثُقَاب] [ع] صَنَبَا. سنبنده || سَقَابِ الاکتاف، هویه. سنبا. لقب شاپور ذوالاکتاف.

ثُقَابَت.

[ثُقَابَت] [ع] مَصْرٌ ثُقُوبٌ || افروخته شدن آتش. (تاج المصادر بیهقی). و بسیار سرخ گردیدن || روشن شدن ستاره || دمیدن بوی || ثُقَبَتِ الناقه؛ بسیار شیر گردید اشتر ماده || ثُقَبِ رَأْيِهِ؛ رای او نافذ گردید.

ثُقَات.

[ثُقَات] [ع] ص، ا ج ثُقَةٌ. بمعنی معتمد و شخص طرف اطمینان: و دارا را خود ثُقَاتِ وی کشتند. (تاریخ بیهقی ص ۹۰). ثُقَاةُ امیر رضی الله عنه گفتند روی ندارد فرستادن. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۴). و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی برنشست و بخانه بوسهل رفت با مشرفان و ثُقَاتِ خواجه. (تاریخ بیهقی). یحیی نسختی فرستاد با رسولی از ثُقَاةُ خویش. (تاریخ بیهقی ۴۲۳). از ثُقَاتِ وی شنیدم چون ابراهیم قاینی. (تاریخ بیهقی ۶۰۴). شاه ملک چون عدت و آلت بر آنجمله دید بترسید و ثُقَاةُ خویش را گفت... (تاریخ بیهقی ص ۶۹۸). از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست دشمن ترین خلق جهان جز ثُقَاتِ تو. مسعود. از این اندیشه مستشعر شد و بی آرام گشت و قرب هفتصد سوار از خواص و ثُقَاتِ خویش بگزید و از میان غز بیرون آمد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۷). از ثُقَاتِ حضرت او باز می گفتند که بیست هزار دینار بر مراعات مؤلفان و مصنفان آن کتاب انفاق افتاده بود. (ترجمه تاریخ یمنی). سلطان جمعی ثُقَاتِ از معتمدان حضرت بحفظ آن قلعه بازداشت. (ترجمه تاریخ یمنی). از ثُقَاتِ حضرت سلطان جمعی از جهت نقل آن در یتیمه برفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ||). استواریها. رجوع به ثقه شود. علم الثُقَاتِ و الضعفاء من رواة الحدیث. و هو من أجل نوع و افخمه من انواع علم الاسماء و الرجال فانه المرقات الی معرفة صحه الحدیث و سقمه و الی الاحتیاط فی اموالدین و تمیز مواقع الغلط و الخطأ فی بدء الاصل الاعظم الذی علیه مبني الاسلام و اساس الشریعة و للحفاظ فیہ تصانیف کثیرة منها ما افرد

فی الثقات کتبات الثقات للامام الحافظ ابی حاتم محمد بن حبان البستی المتوفی سنه ۳۵۴ هـ . ق. اربع و خمسين و ثلثمائه و کتاب الثقات ممن لم يقع فی الکتب الستة للشیخ زین الدین قاسم بن قطلوبغا الحنفی المتوفی سنه ۸۷۹ هـ . ق. تسع و سبعین و ثمانمائه و هو کبیر فی اربع مجلدات و کتاب الثقات الخلیل بن شاهین و کتاب الثقات للعجلی و منها ما افرد فی الضعفاء کتبات الضعفاء للبخاری و کتاب الضعفاء للنسائی و الضعفاء لمحمد بن عمرو العقیلی المتوفی سنه ۳۲۲ هـ . ق. اثنین و عشرين و ثلثمائه و منها ما جمع بینهما کناریخ البخاری و تاریخ ابن ابی خيثمه. قال ابن الصلاح و ما اغزر فوائده و کتاب الجرح و التعديل لابن ابی حاتم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثقاف.

[ث] (ع ا) آنچه نیزه و تیر را بدان راست کنند || قالب نیزه. ج، ثُقِفَ || شکلی است از اشکال رمل || ثقف؛ یعنی مخاصمت و جدال. و فی الحدیث اذا ملک اثنا عشر من بنی عمرو بن کعب کان الثقف و الثقاف الی ان تقوم الساعة؛ یعنی الخصام و الجدل.

ثقاف.

[ث] (اخ) ابن عمرو بن شمیط اسدی. صحابی است و یا آن ثقف بالفتح است.

ثقاف.

[ث] (ع ص) زنی ثقاف؛ زنی دانا و استادکار.

ثقافت.

[ث ف] (ع مص) ثقف. ثُقِفَ. زیرکی. زیرک و سبک روح و چست و چالاک گردیدن. زیرک و استاد شدن || سخت استوار شدن.

ثقال.

[ث] (ع ص) زنی ثقال؛ زنی گران سرین و فربه || بعیری ثقال؛ شتری آهسته رو.

ثقال.

[ث] (ع ص) جِ ثقیل. و ثقال و یقال: هو من ثقال الناس و من ثقلائهم.

ثقات.

[ث ل] (ع مص) ثقل. گران شدن. سنگین گشتن. گرانی. سنگینی. مقابل خفت.

ثقب.

[ث] (ع مص) سوراخ کردن || بلند پریدن || ثقب کوب؛ روشن شدن ستاره || ثقب رائحه؛ دمیدن بوی || ثقب ناقه؛ بسیار

شیر شدن ناقه ||. ثقب رأی؛ نافذ گردیدن رأی.

ثقب.

[ثُ قَ / ثُ] (ع ۱) جِ ثُقبه ||. روزن خانه. سوراخ. ج، ثقب و أثقب: چرخ چون گوز شکسته است از آن روز که ماه چهره چون چهره بادام جبین پر ثقب است. انوری.

ثقب.

[ثُ قُ] (ع ۱) جِ ثُقبه و ثقب و ثقاب.

ثقب.

[ث] (اخ) ابن فروه ساعدی. صحابی انصاری است. بعضی نام او را ثقیب گفته اند بر وزن زُبیر. وی در غزوه احد شهادت یافت و او واقف به انساب انصار بود. رجوع به ثقف... شود.

ثقب.

[ث] (اخ) دهی است به یمامه.

ثقبان.

[ث] (اخ) دهی است از توابع یمن به جند. (مراصد الاطلاع).

ثقبه.

[ثُ ب] (ع ۱) سوراخ کوچک. سولاخ. (زمخشری): دو دیده همچون ثقبه گشاده ام شب و روز ولیک بی خبر از آفتاب و از مهتاب. مسعود. ج، ثُقب و ثُقب ||. ثقبه اعور (۱). (طب ||). ثقبه اعور زبان (۲). (طب ||). ثقبه بیضی (۳). (طب ||). ثقبه جنینه دهلیز قلب (۴). (طب)، ثقبه ای که کشف آن به بتال منسوب است و دو دهلیز قلب جنین را بیکدیگر مربوط میکند و هنگام تولد مسدود میشود ||. ثقبه منخرقه (۵) (طب ||). ثقبه سهمی و حُلمه (۶) ||. ثقبه عصب باصره (۷) ||. ثقبه عنبیه؛ سوراخی در وسط طبقه عنبیه بسیاهی چشم، مانند سوراخی که در عنب یعنی انگور است گاه جدا کردن آن از چوب خوشه، و آن سوراخ را که ثقبه عنبیه عبارت از آن است به فارسی مردمک و به هندی تل گویند بکسر تاء فوقانی و آن منفذ نور بصر است. (غیاث اللغه ||). ثقبه عظم قمحدوه (۸) (طب ||). ثقبه مدوره (۹) (طب ||). ثقبه مسدوده (۱۰) یا ثقبه تحت زهار (طب)، ثقبه واقع در قسمت زیرین عظم خاصره که زهار آن را در قسمت قدامی محدود میکند ||. ثقبه مقدم زائده خارجی قمحدوه (۱۱) (طب ||). ثقبه مؤخر زائده خارجی قمحدوه (۱۲) (طب). (۱) - - (۲) - Trou borgne. (۳) - Trou borgne de la langue. (۴) - Trou ovale ou fenetre - ovale. (۵) - Trou de Botal. (۶) - Trou dechire. (۷) - Trou stylo - mastoidien. (۸) - Trou grand occipital. (۹) - Fenetre ronde. (۱۰) - Trou oblurateur ous ous pubien. (۱۱) - Trou condylien anterieur. (۱۲) - Trou Condilien posterieur

ثقبه.

[ثَقَبَ] (اخ) کوهی است بین حراء و مکه و در زیر آن مزارع است. (مراصد الاطلاع).

ثقبی.

[ثَقَبِ] (ع ص نسبی) منسوب است به ثَقَبِ سنبدهء دانهء لؤلؤ. (سمعانی). کسپر ج سُنبا.

ثقت.

[ثَقَّ] (ع امص) اطمینان || خاطر جمعی : هر سخن که از سر نصیحت... رود... به راداء آن دلیری نتوان کرد مگر به عقل... شونده ثقتی تمام باشد. (کلیله و دمنه). و اگر خردمندی به قلعه ای پناه گیرد و ثقت افزاید... البته به عیبی منسوب نگردد. (کلیله و دمنه ||). استواری. (غیاث اللغه). ج، ثقات. و رجوع به ثقه شود.

ثقت.

[ثَقَّ] (ع مص) استوار داشتن || اعتماد کردن || درست شدن.

ثقتة.

[ثَثَقَّ] (ع مص) سخن احمقانه گفتن.

ثقف.

[ثَثَقَّ] (ع مص) دانستن. دریافتن. یافتن || گرفتن بزودی || زیرک و سبک و چالاک گردیدن || ثفافت || غالب آمدن در دانائی || ظفر یافتن و رسیدن || راست کردن نیزه.

ثقف.

[ثَثَقَّ] (ع ص، ا) دانا و استاد در حرب و طعن و ضرب.

ثقف.

[ثَثَقَّ] (اخ) ابن عمرو عدوئی. صحابی است از مردم قریش. او با دو برادر خویش درک غزوهء بدر کردند و در غزای خیبر و بروایتی در جنگ احد بدرجهء شهادت رسید.

ثقف.

[ثَثَقَّ] (اخ) ابن عمرو بن شمیظ اسدی. رجوع به ثفاف... شود.

ثقف.

[ث] [اخ] ابن فروهء ساعدی. صحابی است. و او در خیبر یا در احد بشهادت رسید و بعضی نام او را ثقب گفته اند.

ثقف.

[ث] [اخ] محلی است در شعر. (مراصد الاطلاع).

ثقف.

[ث ق / ث ق] (ع مص) زیرک و ماهر شدن || چست و چالاک شدن.

ثقف.

[ث ق] (ع ا) ج ثقف.

ثقف.

[ث / ث ق / ث ق] (ع ص، ا) مرد استاد || زیرک. چست و سبک. ندس.

ثقفی.

[ث ق فی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ثقیف قسی بن منبه بن بکر بن هوازن پدر قبیله بنو ثقیف.

ثقفی.

[ث ق ی ی] [اخ] ابراهیم بن محمد اصفهانی مکنی به ابو اسحاق یکی از ثقات فقهاء شیعه و کتاب اخبار الحسن بن علی از اوست. (ابن الندیم). رجوع به ابراهیم بن محمد ثقفی شود.

ثقفی.

[ث ق] [اخ] ابو عبدالملک مُتطب او ادیب و مساح و عالم به کتاب اقلیدس و طبیب ناصر و مستنصر و اعرج بود. او راست: نوادر، در طب. و مستنصر یا ناصر او را والی خزانهٔ السلاح کرد و در پایان عمر به نزول آب در چشم مبتلی شد. و به بیماری استسقاء درگذشت. (عیون الانباء (۱)). (۱) - ج ۲ ص ۴۶.

ثقفی.

[ث ق] [اخ] جُبیر. پدر زیاد تابعی است.

ثقفی.

[ث ق] [اخ] قاسم بن فضل مکنی به ابی عبدالله حافظ اصفهانی متوفی ۴۸۹ ه. ق. او راست: کتاب اربعین.

ثقل.

[ث] [ع امص، ا] ثقالت. گرانی. سنگینی. (مقابل خفت): خلقی را به ثقل و طأت و فضل قوت در زیر پای پست میگرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۷ ||). رخت و باروبنه مسافر. بار سنگین. چیز گران: یعقوب ثقل و بنه او بر گرفت و بسیستان باز آمد. (تاریخ سیستان). پنج روز بود با شکار و نشاط و شراب تا بنه ها و ثقل و پیلان از بژغورک بگذشتند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۶). بر آن جانب لشکرگاه کرده و خیمه زده و ثقل و مردمی که نابکار است با بنه ها رها کرده. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۵) و آنچه ثقل نشابور بود از جامه و فرش شادیاخ و سلاح و چیزهای دیگر که ممکن نشد بقلعه میکالی فرستادن سوری مثال داد تا همه در خزانه نهادند. (تاریخ بیهقی ۵۵۲). صواب نیست در پیش مصاف این پادشاه ایستادن. رسم خویش نگاه داریم و ما را به بنه و ثقل دل مشغول نه. (تاریخ بیهقی ۵۹۰). همه راه پرزره و جوشن و سپر و ثقل بر میگذاشتیم که بیفکنده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۰). و رحل و ثقلی که از سیف الدوله بازماند و چند مربوط فیل و بعضی از حشم هند در دست ابوعلی بماند. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی ص ۱۱۷). و به ابوعلی بن حموله کس فرستاد و از او قلعه خواست که بدان مستظهر شود و رحل و ثقل و عیال و اموال خویش آنجایگاه فرستد. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی ص ۲۲۶). بسبب رحل و ثقل بسیار از خزاین و اسلحه که از نواحی هراة حاصل کرده بود... فروماند. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی ص ۲۶۴). رحل و ثقل خویش فراهم پیچید و بیخارا رفت. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۱۹۰ ||). کالای خانه ||. بم، مقابل زیر (در موسیقی). (خلاصه الافکار شهاب صیرفی ||). سختی. ||سده. امتلاء. تخمه (۱ ||). گناه ||. گنج زمین. دینه زمین ||. مرده های مدفون در زمین. (منتهی الارب ||). وزن. ج، اُنقال. - ثقل اجسام؛ وزن اجسام (۲). - ثقل سامعه؛ گرانگوشی. گرانی گوش. - ثقل سرد؛ شکم دردی که از بسیار خوردن میوه خصوصاً میوه های نارس پدید آید. هیضه. و باء پائیزی (۳). - ثقل کردن؛ در تداول عوام، سخت شدن فضول در معده و اجابت نکردن آن با درد شکم. سنگین شدن معده و درد کردن آن از بسیار خواری. - قوه ثقل؛ قوه جاذبه زمین. - مرکز ثقل؛ نقطه ای است که کلیه قوای جاذبه وارده از زمین در آنجا مرکز می یابد. خاصیت مرکز ثقل یک جسم این است که هر گاه نقطه مزبور را بمحلی تکیه دهیم اثر قوای جاذبه وارده بر کلیه ذرات جسم خنثی شده بالنتیجه جسم ساکن میگردد ||. مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: ثقل ضد الخفة و یسمیها ای الثقل و الخفة المتکلمون اعتماداً و یسمتھا الحکماء میلاً طبعیاً علی ما فی شرح الطوالع. قال شارح حکمة العین و فی الحواشی القطیبه الثقل قوه طبیعیة یتحرک بها الجسم الی حیت ینطبق به مرکز ثقله علی مرکز العالم لولم یعقه عائق. و قد یقال علی الطبیعة المقتضیة له و علی المدافعة الحاصلة بالاشتراک. و کذا الخفة - انتھی. فالخفة قوه طبیعیة یتحرک بها الجسم الی المحيط لولم یعقه عائق. و قد یقال علی الطبیعة المقتضیة له و علی المدافعة الحاصلة فمن فسّر الميل بنفس المدافعة الی هی من کیفیات الملموسة فسّرهما بنفس المدافعة. و من لم یفسّر بها بل بمبدأ المدافعة فسّرهما بمبدأ المدافعة. قال القائلون بأنالمیل هوالمبدأ المدافعة الحركة لها مراتب متفاوتة بالشدة و الضعف و نسبة المحرك الذي هو الطبيعة الی تلك المراتب علی السوية فيمتنع ان یصدر عن ذلك المحرك شیئی من تلك المراتب الا بتوسط امر ذی مراتب متفاوتة فی الشدة و الضعف لیتعین بكل واحدة من هذه المراتب صدور مرتبة معينة من الحركة. و ذلك الامر هوالمیل. و اجاب عنه الامام الرازی بان الطبيعة قوه ساریة فی الجسم منقسمة بانقسامه. فكلما كان الجسم اكبر كانت طبیعته اقوی و كلما كان اصغر كانت طبیعته اضعف فلم یلزم ان یكون للمدافعة مبدأ مغایر للطبیعة حتی یسمى بالمیل والاعتماد و اما تسمیة الطبیعة بالمیل و الاعتماد فبعید جدا فلا وجود للمیل. هكذا فی شرح التجريد و شرح المواقف. و يفهم من هذا بعد تعمق النظران القائیلین بان الميل مبدأ المدافعة بعضهم علی ان الميل هو الطبیعة علی ما يدل علیه كلام الامام و الحواشی القطیبة و بعضهم علی انه امر آخر بواسطة تقتضی بها الطبیعة الحركة المتفاوتة و المدافعة. ففهم من هذا ان ما ذكر فی الحواشی القطیبة من المعانی الثلاثة للثقل و الخفة مبنى علی اختلاف المذاهب فلو ترك قوله بالاشتراک لكان اولی. اذلیس لهما بالحقیقة الامعنى واحد لكنه مختلف فيه. (التقسیم: كل من الثقل و الخفة اما مطلقان او اضافیان فالثقل المطلق کیفیة تقتضی حركة الجسم الی حیت ینطبق مرکز ثقله علی مرکز العالم كالارض. و الثقل الاضافی کیفیة تقتضی حركة الجسم الی جانب المركز

فی اکثر المسافۃ الممتدۃ بین المركز و المحيط. لكنه لا يبلغ المركز كالماء. و الخفۃ المطلقة كيفية تقتضى حركة الجسم الى حيث ينطبق سطحه على سطح مقعر فلك القمر كالنار. والخفۃ الاضافية كيفية تقتضى حركته الى جانب المحيط فى اكثر المسافۃ الممتدۃ بين المركز و المحيط لكنه لا يبلغ المحيط كالهواء. قيل هذا يقتضى ان الارض لو فرض اخراجها عن مكانها لا يصل الماء الى مركز العالم و فيه بعد. وفى حواشى شرح التذكرة ان الماء ايضا طالب للمركز على الاطلاق بحيث لو لم تكن الارض لسال الماء الى مركز العالم الا ان الارض قد سبقت الماء بالوصول الى المركز لان ذلك الطلب فيها اقوى فغلبت على الماء فصارت مانعة لوصول الماء الى المركز و كذا الكلام فى الهواء و النار من ان احدهما طالب له على الاطلاق و الاخر طالب له لا- على الاطلاق او ان كليهما طالب له على الاطلاق الا ان ذلك الطلب فى احدهما اقوى. كذا ذكر عبدالعلى البيرجندى فى حاشية الجعمنى و يؤيد هذا زيادة قيد لو لم يعقه عائق فى تعريف الثقل المنقول من الحواشى القطبية. ثم انه لا يخفى ان هذا التقسيم انما هو للثقل و الخفۃ بالتفسير الاول و الثانى من التفاسير الثلاثة المذكورة و يمكن ايضا اعتباره فيهما بالقياس الى التفسير الاخير كما لا يخفى. (۱) - Embarras, pesanteur - Cholera sporadique - Pesanteur des Corps. gravite. (۳) - de l'estomac. (۲)

ثقل.

[ث] (اخ) محلى است در شعر زهير. (مرصد الاطلاع).

ثقل.

[ث ق] (ع ا) متاع و بار مسافر و حشم و خدمتكاران او. بار. بنه ||. هرچيز نفيس نگاه داشتنى. و منه الحديث؛ انى تارك فيكم الثقلين، كتاب الله و عترتى.

ثقل.

[ث ق] (ع ا مص) گرانی. ضد خفت، سبکی ||. گران شدن. (غياث اللغه).

ثقل.

[ث] (ع ا مص) سنگینی. گرانی (|| مص) گران شدن آزمودن وزن بدست ||. چربیدن و افزون آمدن چیزی بر چیزی در وزن ||. گوسفند را دروا کردن برای سنجیدن گوشت ||. سخت بیمار شدن ||. سنگین شدن بیماری کسی ||. ثقلت المرأة؛ گران شد زن و ظاهر شد آبستنی وی ||. ثقل عرفج؛ تازه و تر گردیدن شاخ آن. ثقل ثمام؛ تر و تازه گردیدن ثمام.

ثقل.

[ث] (ع ص، ا) ج ثقیل.

ثقل.

[ث ق] (ع مص) سست و کاهل شدن ||. گران شدن به وزن.

ثقل.

[ثُ قَ] (ع ص، ا) جِ ثَقِيل. گرانان. گران جانان.

ثقلان.

[ثَ قَ] (ع ا) تثنیه ثَقْل. ثقلین ||. آدمی و پری. آدمیان و پریان. انس و جن: شمس الوزراء احمد عبدالصمد آن کو شمس الوزراء نیست که شمس ثقلان است. منوچهری ||. سید ثقلان؛ رسول اکرم صلوات الله علیه: زانکه تو هم نام سید ثقلانی مادح هم نام سید الثقلانم. سوزنی.

ثقلت.

[ث ل] (ع اِص) گرانی. سنگینی.

ثقله.

[ث ل / ث ق ل] (ع اِص) گرانی ||. نعاس. پینکی ||. گرانی طعام. (منتهی الارب).

ثقله.

[ث ق ل / ث ق ل / ث ل / ث ل] (ع ا) رخت و متاع. ج، أثقال.

ثقلین.

[ث ق ل] (ع ا) تثنیه ثَقْل. ثقلان ||. مردمان و پریان. جن و انس. اگر ثقلین جمع شوند بی اراده خدای تعالی موئی را نتوانند از سر کم کرد ||. دو گروه. (غیاث اللغه ||). دو چیز نفیس خطیر: انی تارک فیکم الثقلین. (حدیث). - امام ثقلین؛ امیرالمؤمنین علی علیه السلام و دیگر ائمه اثنی عشر را نیز گویند. - سیدالثقلین؛ رسول اکرم صلوات الله علیه.

ثقوات.

[ث ق] (ع ا) جِ ثَقْوَةٌ.

ثقوب.

[ثُ] (ع ا) جِ ثَقْب.

ثقوب.

[ثُ] (ع اِص) ثقابت. ثَقْب ||. روشن شدن ستاره ||. افروخته شدن ||. دمیدن بوی ||. نافذ رای گردیدن ||. بسیارشیر شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی).

ثقوب.

[ث] [ع] آتش افروزیہ. آتش گیرہ. ہیمہ خرد کہ بہ آن آتش برافروزند. ج، ثقب.

ثقبہ.

[ث ب] [ع] (مص) افروختہ شدن آتش. روشن شدن.

ثقبہ.

[ثقب و] [ع] (ا) کاسہ سفالین. سکرہ. سکورہ. ج، ثقبوات. رجوع بہ ثقبہ شود.

ثقبہ.

[ث ق] [ع] (مص) محل اعتماد بودن. معتمد بودن || اعتماد داشتن || استوار داشتن. باور داشت || متکی شدن بہ. اتکاء، تکیہ کردن بہ. وثوق.

ثقبہ.

[ث ق] [ع] (ص، ا) مرد معتمد و امین (|| امص) اطمینان. وثوق. اعتقاد: نخست ثقبہ درست کردم کہ ہر چہ ایزد عز ذکرہ تقدیر کردہ است باشد. (تاریخ بیہقی ص ۳۴۱ ||). (ص) استوار: با این چنین حماقت گوئی کہ شاعر سوگند خور کہ نیست مرا قول تو ثقبہ سوزنی || ثبت. طرف اعتماد: این محمود ثقبہ و مقبول القول است. (تاریخ بیہقی ص ۲۶۲). از چند ثقبہ زاویہ شنودم کہ پس از آنکہ سیل بنشست مردمان زر و سیم تباہ شدہ می یافتند. (تاریخ بیہقی ص ۲۶۳). پس بخط خویش نبشت و او آن ثقبہ است کہ ہر چیزی کہ خرد و فضل وی آن را سبج کرد بہ ہیچ گواہ حاجت نیاید. (تاریخ بیہقی ص ۱۰۴). وی آن ثقبہ و امین بود کہ موی در کار وی نتوانستی خزید. (تاریخ بیہقی ص ۴۱۹). گفت ابوالحسن علی بن احمد بن ابی طاهر ثقبہ امیر رضی کہ من حاضر بودم بدین وقت کہ این بیچارہ را کور می کردند. (تاریخ بیہقی ص ۱۹۶ ||). مصدر است برای مبالغہ مانند زید عدل: گویند باید کہ ثقبہ و راستگو باشد. (تاریخ بیہقی ص ۶۸۰). لعظمک فی النفوس تبیت ترعی بحفاظ و حراس ثقبات. (از تاریخ بیہقی ص ۱۹۲). ج، ثقبات || سیویہ ہر جا سمعت الثقبہ گوید مرادش ابوزید سعید بن اوس بن ثابت بصری لغوی است || ثقبہ در اصطلاح درایہ و رجال، عادل و ضبط امامی مذهب را گویند.

ثقبہ الاسلام.

[ث ق تل] [ا] (اخ) محمد بن یعقوب بن اسحاق الکلبینی الرازی. صاحب کتاب کافی. رجوع بہ کلینی و رجوع بہ روضات الجنات ص ۵۵۰ شود.

ثقبہ الحامدی.

[ث ق تل م] [ا] (اخ) شہاب الدین. خوند میر در دستورالوزراء گوید: وزیر کامل نسب و افرحسب صاحب ثروت بسیار عطیت بود و در آن عہد ہر یک از ابنای جنس بتقدم او اعتراف می نمودند بعد از چہار سال کہ بہ وزارت سلطان سلیمان شاہ (۱) پرداخت بواسطہ قصد بعضی از امراء شہید شدہ، جنات عدن را منزل ساخت، مصراع: از قصد اجل چہ سان توان رست؟ (۲) (۱) - سلطان سلیمان

شاه بن سلطان محمد سلجوقی دوازدهمین پادشاه سلسله سلجوقیان. (۲) - دستورالوزراء، چ طهران ص ۲۱۷.

ثقة الدوله.

[ث ق تَدْ د / دُول] (اخ) علی بن محمد ڈرینی واقف مدرسهء ثقتیه است و روایت حدیث دارد. رجوع به علی بن محمد ڈرینی شود.

ثقة الدین.

[ث ق تَدْ دِی] (اخ) جمال الفلاسفه. رجوع به یوسف بن محمدالدربندی شود (۱). (۱) - لباب الالباب ج ۱ ص ۱۰۶ - ۱۰۸.

ثقة الدین.

[ث ق تَدْ دِی] (اخ) لقب عبدالرحمن الفامی است.

ثقة الدین.

[ث تَدْ دِی] (اخ) عبدالرحمن بن عبدالکریم السرخسی از حکماست فخرالدین ابو عبدالله محمد بن عمر بن الحسین الرازی معروف به ابن خطیب کلیات قانون شیخ رئیس ابوعلی سینا را برای او شرح کرد (۱). (۱) - عیون الانباء ج ۲ ص ۳۰.

ثقة الدین.

[ث ق تَدْ دِی] (اخ) نجیب الملک. نام وی در قطعه ای از اثیرالدین شرف الحکماء الفتوحی المروزی از مشاهیر و معاریف مرو که عوفی ترجمه وی را در شعراء آل سلجوق (خراسان) آورده است دیده میشود و آن قطعه اینست: ای مایه هنر ثقة الدین نجیب ملک آنی که چون کف تو به نیشان سحاب نیست چون نظم و نثر خلق تو پاک و لطیف و خوش دُرّ ثمین و آب گل و مشک ناب نیست تا گشت روز و شب ز تو بیدار بخت تو [کذا] در چشم شوربخت عدوی تو خواب نیست مهمان بنده اند گروهی که در هنر نزد فلک سؤال یکی را جواب نیست از شاعر و منجم خود ده زیادت اند راوی و مطرب و زنجی را حساب نیست بردند آب روی و شد از شرم هر یکی رویم پر آب دیده که در کیسه آب نیست خرجی که بود خواهد، توزیع کرده اند برنام خواجه بیش سبوی شراب نیست (۱). (۱) - لباب الالباب ج ۲ ص ۱۵۱.

ثقة الملک.

[ث ق تُلْ م] (اخ) شهریار. ممدوح فخرالدین اسعد گرگانی بوده است و سپس فخرالدین در قطعه ذیل هجاء او کرده (۱): بسیار شعر گفتم و خواندم بروزگار یک یک بجهد بر ثقة الملک شهریار شاخی تر از امید بکشتم بخدمتش آن شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار دعوی شعر کرد و ندانست شاعری و آنگاه کرد نیز بنادانی افتخار زو گاو تر ندیدم و نشنیدم آدمی در دولتش عجب غلطی کرد روزگار امید من دریغ بدان خام قلبان اشعار من دریغ بدان روسپی تبار. (۱) - لباب الالباب ج ۲ ص ۲۴۰.

ثقة الملک.

[ث ق تُلْ م] (اخ) خواجه طاهر بن علی مشکان وزیر و خازن سلطان مسعود سوم ابن سلطان ابراهیم غزنوی بود و شعراء عصر را از

قبیل مسعودسعد و ابوالفرج رونی و مختاری غزنوی و سنائی غزنوی در حق وی مدایح است و وی برادرزاده ابونصر منصور بن مشکان رئیس دیوان رسائل سلطان محمود و سلطان مسعود است. و او ممدوح مسعودسعد است که نزدیک بیست قصیده در مدح او گفته است و از جمله: ثقۃ الملک تا بصدر نشست دهر پیشش میان بطوع بیست تا همایون دوات پیش نهاد الفش را فلک به تا پیوست درد دشمن شده ست و داروی دوست تاش پیسود آن مبارک دست بنگر اکنون بتازگی عجبی کاندرا او لفظ درد و دارو بست. (۱) ثقۃ الملک طاهر بن علی پادشه چون نبی و او چو ولی تا تو را کرد آسمان ظاهر یک زمین است و طاهر و طاهر. مختاری را نیز در مدح او قصائدی است: طاهر ثقۃ الملک سر دادگران... و ابوالفرج رونی آنگاه که ثقۃ الملک حکمرانی لوهاور یافت در مدیح او گوید: بقدم عزیز لوهاور مصر کرد و ز مصر بیش بجاه. و رجوع به طاهر بن علی بن مشکان شود. (۱) - لباب الالباب ج ۲ ص ۲۴۶.

ثقة الملك.

[ث ق تُلُم] (اخ) از کبار اصحاب مناصب سمرقند است چنگیز هنگام تصرف آن شهر او و امیر عمید بزرگ را فرمان داد تا دوست هزار دینار را که بر مستظهران فرود آورده بود تحصیل کنند (۱). (۱) - جهانگشای جوینی ج ۱ صص ۹۵ - ۹۶.

ثقیب.

[ث] (ع ص، ا) بسیار سرخ || ناقه بسیار شیر.

ثقیب.

[ث ق] (اخ) ابن فروه. رجوع به ثقب ابن فروه شود.

ثقیف.

[ث ق] (اخ) راهی است به برسوی ثعلبیه بطرف شام. (از مرصد الاطلاع ۱۰۴).

ثقیف.

[ث] (ع ص، ا) مرد استاد || مرد زیرک چلاک.

ثقیف.

[ث ق ق] (ع ص) سخت ترش و تیز. دژن: خلّ ثقیف؛ سرکهء سخت ترش. سرکهء چون الماس.

ثقیف.

[ث] (اخ) نام قبیله ای است که بزعم خود از عرب باشند لکن در حقیقت از بقایای قوم ثمودند که اقدام از عرب است. (سمعانی).
|| پدر قبیله ای از هوازن نام اوقسی (۱) بن مُتَبّه بن بکر بن هوازن است یکی از قبایل عرب که در جوار شهر طائف میزیستند. این قوم دیری باج گذار قبیله بنی عامر بودند پس قلعه ها و حصارها کردند و در برابر بنوعامر مقاومت کرده خراج از خود بیفکنند و

سپس بدو شعبه بنام احلاف و بنی ملک منشعب گشتند و میان این دو شعبه محاربات بسیار بود. پس از وفات ابوطالب، رسول صلوات الله علیه از آنان یاری طلبید و ایشان جواب رد گفتند. در غزوه هوازن هفتاد تن از قوم ثقیف کشته شد و بقیه در قلاع خویش تحصن گزیدند و بیست روز محاصره آنان بکشید و در آخر مسلمانان راه بر آنان بیستند و بنو ثقیف ناچار از در اطاعت درآمدند و بقبول مسلمانی تن دردادند و بت خویش را که لات نام داشت بشکستند. پس از رحلت رسول صلوات الله علیه آنگاه که تمام مردم جزیره رده آوردند و قوم ثقیف در مسلمانی پابرجای بماندند. از این قبیله در دوره اسلام عده بسیاری علما و شعرا و دیگر مشاهیر برخاست. (قاموس الاعلام). (۱) - یا قیس. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

ثقیف.

[ث] (اخ) فقید ثقیف، گم شده ثقیف. در اول اسلام به طائف دو برادر بودند یکی از آن دو زنی از بنی کنه کرد و سپس به سفری شد و زن خویش به برادر سپرد قضا را روزی چشم او به زن برادر افتاد و عاشق وی گشت و عشق خویش پنهان میداشت تا از اثر عشق بیمار گردید برادر او از سفر باز آمد و پزشکان گرد کرد و جملگی در علاج او عاجز آمدند و او وی را نزد حارث بن کله برد و حارث گفت دو چشم شرمگن بینم و بیماری را شناسم اینک وی را بیازمایم و او را شراب داد و چون شراب در وی کار کرد گفت: الا رفقا الا رفقا لیلیا ما اکوننه الما بی ابی الابیات بالخیف أزرهنه غزالا ما رایت الیوم فی دور بنی کنه أسیل الخدّ مربوطو فی منطقه غنه. حارث دانست که او عاشق است کرت دیگر بدو شراب خوراند و او گفت: ایها الجیره اسلموا و قفوا کی تکلموا و تقضوا لبانه و تحبوا و تنعموا خرجت منزّه من البحر ریا تحمحم هی ما کنتی و تزعم انی لها حم. و برادرش بدانست که او را چه افتاده است گفت ای برادر زن من مطلقه است او را بزنی گیر گفت روزی که من او را بزنی گیرم مطلقه باشد سپس بهبود یافت و از طائف بیرون شد و سر به بیابان نهاد و بیش کس او را ندید و برادر او چندی بماند و سپس از اندوه دوری برادر بمرد و برادر گمگشته مثل زدند و او را فقید ثقیف گفتند (۱): پسر خرکاش... از میان بگریخت و در جهان آواره شد و ثانی فقید ثقیف و ثالث قارظین گشت و کس از وی نشان نیافت. (تاریخ یمینی ص ۳۷۸). (۱) - مجمع الامثال میدانی، تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۶۱ عیون الانباء ج ۱ ص ۱۱۳.

ثقیل.

[ث] (ع ص) گران. وزین. سنگین. مقابل خفیف، سبک. گران سنگ. گران به وزن ||. گران جان. آنکه صحبت وی را ناخوش دارند. (منتهی العرب). حَلَنْفَع. ناکس. شبست. شبست. دهل: چون بخواند نامه خود آن ثقیل داند او که سوی زندان شد رحیل. مولوی. - امثال: کل شیء من الثقیل ثقیل؛ از گرانان بود گران همه چیز. (امثال و حکم از قابوسنامه ||) سخت بیمار. بیماریش سنگین شده. ناقل. مرد آرمیده ||. دیر فعل ||. دژ گوارد. بد گوارد. که دیر گوارد. بطیء الانهضام. سنگین. دیر هضم. دیر گوار ||. نام دردی است که عضو از آن گران معلوم میشود. (غیاث اللغه). ج، ثقال و ثقل و ثقلاء ||. ثقیل الظهر؛ بسیار عیال. || درهم ثقیل؛ به وزن درهمی و دو دانک در هم بوده است.

ثقیل.

[ث] (اخ) نام پسر یکی از سلاطین روم: ابر میسره پور قیصر ثقیل ابر میمنه قیصر و کوس و پیل. فردوسی (لغت نامه شاهنامه ولف ص ۷۲۵). شاید این لفظ ثقیل باشد صورتی از ثقیل (۱). (۱) - Theophile.

ثقیلہ.

[ثَلَّ] (ع ص) تأنیث ثقیل || اجسام ثقیله، چون خاک و آب.

ثک.

[ثَکَکَ] (ع مص) سیاحت کردن در زمین.

ثکالی.

[ثَلَا] (ع ص، ا) جِ ثکلی.

ثکامہ.

[ثُمَّ] (اخ) نام شهری است در زمین عقیل. (مراصد الاطلاع).

ثکثکۃ.

[ثَثَثَکَ] (ع مص) گول گردیدن || عربده کردن.

ثکثکۃ.

[ثَثَثَکَ] (ع ص) زن خویله.

ثکد.

[ثُکَّ] (اخ) آبی است از کلب و به قولی آبی است میان کوفه و شام. (مراصد الاطلاع).

ثکد.

[ثَا] (اخ) آبی است بنوتمیم را.

ثکل.

[ثَا] (ع امص) بی فرزندی.

ثکل.

[ثَا] (ع امص) حُلُق. فرزندمردگی || مرگ. هلاک || مص) مصیبت زده شدن بمردن فرزند. بی فرزند شدن مادر || گم کردن دوست. (تاج المصادر بیهقی).

ثکل.

[ثُكُ / ثَكَّ] (ع مص) بی فرزند شدن مادر || گم شدن دوست کسی را || مردن.

ثکلان.

[ث] (ع ص، ا) نعت مذکر از ثکل. مرد فرزندمرده یا دوست گم کرده.

ثکلانۃ.

[ثَنَ] (ع ص، ا) نعت مؤنث است از ثکل.

ثکلی.

[ثَلَا] (ع ص، ا) نعت مؤنث از ثکل. زن فرزندمرده، بچه گم کرده. ج، ثکالی || زن عزیزمرده و گم کرده دوست. ثکول. ثاکله. ج، ثواکل.

ثکم.

[ث] (ع مص) ثکم آثار؛ پی گرفتن و پیروی کردن اثر کسی || ثکم امر؛ لازم گرفتن آن || ثکم بمکان؛ مقیم شدن در آن و ملازم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

ثکم.

[ثُكُ / ثَكَّ] (ع ا) میانه راه و واضح آن || میان مرد.

ثکم.

[ثَكَّ] (ع مص) ایستادن || ملازم و مقیم شدن || لازم گرفتن.

ثکم.

[ثُكُ] (اخ) نام مردی است.

ثکمه.

[ثُمَ / ثَمَّ] (ع ا) میانه راه و واضح آن.

ثکمه.

[ثُمَ / ثَمَّ] (اخ) نام مردی است.

ثکن.

[ثُ] (ع ا) راه راست || شاه راه.

ثکن.

[ثُ كَ] (ع ا) جِ ثکنه.

ثکن.

[ثَ كَ] (ع ا) ثکن طریق؛ میانه راه.

ثکن.

[ثَ كَ] (اِخ) نام کوهی است.

ثکنه.

[ثُ نَ] (ع ا) مرکز جند. میانه و مرکز اجناد بر رایات || مجتمع جند بر لواء و علم قائد خویش. مؤلف تاج العروس از المحکم نقل میکند که کلمه فارسی است و ج عربی آن ثکن است || گروهی از کبوتران و مرغان || گردن بند || حمیل || رایت. علامت. || قبر || چاه آتش || مغاچه || نیت ایمان با کفر. (منتهی الارب ||). پاره ای پشم که بر گردن شتر آویزند || میانه لشکر.

ثکول.

[ثَ] (ع ص، ا) نعت مؤنث است از ثکل، مانند ثاکل و ثکلی و ثکلانه. زنی که فرزند یا دوستش نایافت یا فوت شده باشد || هبول || فلات ثکول؛ بیابانی که رونده در آن گم گردد و هلاک شود.

ثکین.

(اِخ) کوهی است در بادیه در شعر عبدالمسیح بن نفیله. (مراصد الاطلاع).

ثل.

[ثَل ل] (ع مص) هلاک شدن || هلاک گردانیدن || سرگین انداختن ستور || خاک در چاه ریختن || ویران کردن: ثل التراب المجتمع؛ جنبانید آنرا یا طرفی از اطراف آنرا شکست و منهدم ساخت || تباه کردن نظام کار. (تاج المصادر بیهقی ||). درم و زر ریختن در بوته || ثلل (در همه معانی).

ثلا.

[ثُ] (اِخ) یکی از قلعه های یمن است. (مراصد الاطلاع).

ثلاب.

[ث] [ع ا] جِ ثَلَب.

ثلاث.

[ث] [ع عدد، ص، ا] ثلاثه. سه: اقانیم ثلاث. ظلمات ثلاث. موالید ثلاث ||. سه زن.

ثلاث.

[ث] [ع ص] سوم. سیم. ثالث.

ثلاث.

[ث] [ع ص] ثالث ||. سه سه ||. سه گان. (مجمل). مثلث.

ثلاث.

[ث] [اخ] نام موضعی است.

ثلاثاء.

[ث / ث] [ع ا] روز سه شنبه، بر یهودان این روز مبارک است. (غیاث اللغه). ثلثاء. ج، ثلاثاوات.

ثلاثان.

[ث] [اخ] آبی است از بنی اسد در جانب حبشه. (مراصد الاطلاع ||). نام موضعی است.

ثلاثاوات.

[ث / ث] [ع ا] جِ ثلاثاء. سه شنبه ها.

ثلاث الف.

[ث ث ا] [ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب] سه هزار.

ثلاث عشر.

[ث ث ع ش] [ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب] سیزده.

ثلاثمائة.

[ث ث م] [ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب] سیصد.

ثلاثمائة الف.

[ث ث م ء ت ا] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) سیصدہزار.

ثلاثون.

[ث] (ع عدد، ص، ا) سی. و آن ملحق بجمع است نہ جمع.

ثلاثون الفاً.

[ث ن ا ف ن] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) سی ہزار.

ثلاثة.

[ث ث ا] (ع عدد، ص، ا) (مذکر) سه مرد. (مجمّل اللغه) ثلاث || ثلاثة متناسبه؛ عددی را گویند کہ نسبت اولش بہ دومش مانند نسبت دومش بہ سومش باشد. و آنرا متناسبه فرد نیز نامند... (کشاف اصطلاحات الفنون). الثلاثة الذین خلفوا، کعب بن مالک السلمی و مراره بن الربیع العمری و هلال بن امیة الواقفی باشند. (امتاع الاسماع، (۱)). ثلاثة سرد؛ ذی قعدة و ذی حجة و محرم. سرد زره است و چون این سه ماه متصل بود تشبیه بزره شدہ است. (۱) - جزو اول. ص ۴۸۳.

ثلاثة آلاف.

[ث ث ت] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) سه ہزار.

ثلاثة عشر.

[ث ث ت ع ش] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) سیزده.

ثلاثة عشر الفاً.

[ث ث ت ع ش ر ا ف ن] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) سیزده ہزار.

ثلاثة غسله.

[ث ث ی غ س سال ل] (ترکیب وصفی، ا مرکب) سه پیالہ شراب کہ بوقت صبح نوشند و آن شوینده غمها و شوینده فضول تن و مزیل کدورت بشریات باشد. (غیاث اللغه از کشف و مدار و مؤید): ساقی حدیث سرو و گل و لاله میروود وین بحث با ثلاثة غسله میروود. حافظ. در فارسی آنرا ستا گویند و طبیسی گفته است: نوشی چو ثلاثة غسله غسله طبیعت بکنند هوس نواله. (فرهنگ شعوری).

ثلاثة وعشرون.

[ث ث ت ن و ع] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) بیست و سه.

ثلاثی.

[ثُ ثی ی] (ع ص نسبی) سه حرفی (کلمه) و صیغ اسماء ثلاثی در عربی ده است: فلس. فرس. کتف. عضد. حبر. عنب. ابل. قفل. صرد. عنق || منسوب به ثلثه ||. و در کشف اصطلاحات الفنون آمده است: بضمّ ثاء مثلثه، نزد علماء صرف عبارت است از اسم یا فعلی که یافت شود در او سه حرف اصلی. یعنی زائد بر سه حرف اصلی حرفی در آن نباشد. و ثلاثی را قطب اعظم هم نامیده اند چنانکه در پاره ای از شروح مراح الارواح ذکر شده. در آنجا که قول صاحب مراح را که گفته است: و الرباعی فرع الثلاثی، شرح میدهد. اگر ثلاثی جز سه حرف اصلی حرف زائدی نداشت آنرا ثلاثی مجرد نامند. مانند زید. و ضَرَبَ و اگر دارای حرف زائد بود آنرا ثلاثی مزید خوانند. مانند اُکْرَمَ و اِسْتَصَيَّرَ. و ذوالثلاثه عندهم هو الاجوف ای معتلّ العین. و ثلاثیه در اصطلاح منطق قسمی از قضیه حملیه است. و شرح آن در ضمن معنی لفظ حمل گفته شود.

ثلاثین.

[ثَ] (ع عدد، ص، ا) سی.

ثلاثیه.

[ثُ ثی ی] (ع ص نسبی) تأنیث ثلاثی؛ کلمه ثلاثیه؛ کلمه سه حرفی.

ثلاج.

[ثَ لَ لا] (ع ص) برف فروش.

ثلاج.

[ثَ لَ لا] (اخ) ابوالقاسم عبدالله بن محمد بن ... بختربن ثلاج به این نسبت معروف است. (سمعانی).

ثلاجی.

[ثُ جی ی] (ع ص) نصل ثلاجی، پیکان بسیار سپید.

ثلال.

[ثَ] (ع ا) جِ ثلّه به بعض معانی. رجوع به ثله شود.

ثلال.

[ثَ] (ع امص) هلاک. هلاکی.

ثلب.

[ثَ] (ع ا) عیب. ج، ثلاب.

ثلب.

[ث] (ع مص) سرزنش کردن. نکوهیدن. عیب نمودن. نقص کردن || راندن || برگردانیدن || رخنه کردن.

ثلب.

[ث] (ع ا) ابن الیطار از قول ابن الوحشیه گوید: ثلب نام عربی نباتی است خودرو در کنار جویبارها و اطراف آبها و آن برگهای طویل شبیه بیرگهای آزاد درخت دارد به ارتفاع دو قامت و چوبش شبیه لجه التیس و گرم و خشک است برگ خشک شده و مسحوق وی را چون در موی ریزند مانع ریختن آن شود و آنرا قوت بخشد... (۱ ||). ص، ا) مرد پیر و شتر پیر که باردار نگرداند. (یعنی آبستن نکند ||). شتر پیر دندان و موی دم ریخته ||. گرگ کهن سال. ج، اثلاب و ثلبه ||. رَجُلٌ ثَلْبٌ؛ مرد عیب ناک. (۱) - نام این نبات در جای دیگر دیده نشد و دکتر لکلرک مترجم مفردات ابن الیطار نیز گوید این نبات را نمی شناسیم (ج ۱ ص ۳۳۲).

ثلب.

[ث ل] (ع امص) ترنجیدگی ||. ریم. ریمناکی (|| مص) رخنه دار شدن. شکافته شدن ||. منغص شدن.

ثلب.

[ث ل] (ع ص) چرکن ||. نیزه رخنه دار ||. مردی ثلب؛ مردی عیب ناک.

ثلب.

[ث] (ع ا) ج ثلوب.

ثلب.

[ث] (اخ) نام صحابی است و یا آن تلب است.

ثلبان.

[ع ا] (ع ا) عنب الثعلب. (بحر الجواهر).

ثلبوت.

[ث ل] (اخ) وادی است بین طی و ذبیان و بقولی از بنی نصرین فعقس است و در آنجا آبهایی دارند. (مراصد الاطلاع).

ثلبه.

[ث ب] (ع ص، ا) تأنیث ثلب. ناقه پیر دندان و موی فروریخته.

ثلبه.

[ث ل ب] (ع ا) ج ثلب.

ثلب.

[ث] (ع ا) سه || سه یک. سوم بخش || لفظ معدول است از ثلاثه. دو دانگ. (زمخشری و ملخص اللغات حسن خطیب). ج، ا ثلاث || قسمی از خطوط یا قلم های اسلامی. قط قلم ثلث به پهنای هشت موی یال برزون است. نام خطی است از خطوط هفتگانه که عبارت است از: مناشیر، محقق، نسخ، ریحان، رقاع، ثلث، تعلیق؛ و متأخران یک خط دیگر از این استخراج کرده اند که نامش نستعلیق باشد و اصلش نسخ تعلیق. و ثلث را از آن ثلث گویند که در آن سوم حصه اصول قلم باشد. (غیاث اللغه).

ثلب.

[ث] (ع ا) اصطراب ثلث. رجوع به اصطراب شود (|| مص) سوم شدن. سه کردن. سه یک کردن. سیم شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). سه یکی مال کسی بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

ثلب.

[ث / ث ل] (ع ا) ثلیث. سه یک. ج، ا ثلاث.

ثلب.

[ث] (ع ا) به هر سه روز یک بار نوبت آب درخت را: سقی نخله الثلث || ولد سوم ناقه.

ثلب.

[ث] (ع مص) سه یک ستاندن || سی گردانیدن || سه گردانیدن چیزی را || گرفتن ثلث مال || سوم قوم شدن || ثلث ناقه؛ بستن سه پستان او را || ثلث جمل؛ سه تاه تافتن رسن اشتر را || ثلث أرض؛ سه بار شیار کردن زمین را.

ثلب.

[ث] (اخ) موضعی است در دیار مراد. (مراصد الاطلاع).

ثلاثاء.

[ث ل] (ع ا) سه شنبه || ثلاثاء.

ثلاثاء.

[ث ل] (اخ) آبی است از بنی اسد. (مراصد الاطلاع ||). سوق الثلاثاء؛ بازاری است در وسط بغداد. رجوع شود به سوق الثلاثاء.

ثلاثاء.

[ث] [ع ا] نوعی از شور گیاه.

ثلثان.

[ث ل] [ع ا] دو سه یک. دو حصه از جمله سه حصه. (غیاث اللغه). رجوع به دو ثلث شود. چهار دانگ. (زمخشری ||). ثلثان شدن شراب؛ جوشاندن شراب تا آنکه دو ثلث آن تبخیر شود و یک ثلث بجای ماند ||. ثلثان و ربع، پنج دانگ و نیم. (زمخشری).

ثلثان.

[ث ل / ث ل] [ع ا] عنب الثعلب. سگ انگور. تاجریزی. تولیدون. فنا (۱). (اختیارات بدیعی). غرغره کردن با آب آن ورم زبانرا نافع باشد و خوردن آن قطع احتلام کند. (برهان قاطع). رجوع به تاجریزی شود. (۱) - Morelle.

ثلث پذیر.

[ث پ] [نف مرکب] قابل تقسیم به سه جزء (۱). (۱) - Tripartible.

ثلث ریاسی.

[ث ث] [ترکیب وصفی، مرکب] قسمی خط عربی اختراع ذوالریاستین فضل بن سهل. (ابن الندیم).

ثلثل.

[ث ث] [ع امص] هدم و انهدام و خرابی و ویرانی.

ثلثلان.

[ث ث / ث ث] [ع ا] سگ انگور. عنب الثعلب (۱). (ابن البیطار ||). گیاه خشک. (۱) - Morelle.

ثلثله.

[ث ث ل] [ع امص] ویران کردن به این که بن را برآورد: ثلثله تراب، ثل تراب.

ثلثوت.

[ث] [ع ص، ا] بمعنی ثلوث است، در همه معانی.

ثلثی.

[ث] [ص نسبی] خط ثلثی؛ خطی که حروف آن درشت باشد.

ثلثین.

[ثُثْ] (ع ا) دو ثلث ||. قسمی از خط عربی. (ابن الندیم). قَطَّ قلم ثلثین به پهنای موی یال بردون است.

ثلج.

[ث] (ع ا) برف. و آن در سیم سرد و در دوم خشک و مسکن درد دندان حارّ و اخراج کننده زلوی در حلق مانده و جهت کرم معده و تقویت هضم معده حاره و تبهای حاره و جرب و حکه و ضماد او بر پیشانی جهت قطع رعاف و آشامیدن او باعث اجتماع حرارت در معده و مخدر و معطّش و مورث سعال و مضر احشاء ضعیف مبرودین و صاحب اورام باطنی است و آب پرورده با او بهتر است و مصحّش قرنفل و عسل و از خواص او است که چون نمک با برف آمیخته بر شیشه پر آب بدستوری بگیرند که شیشه در آن پنهان شود در یک ساعت آب شیشه یخ گردد. (تحفهء حکیم مؤمن). ج، ثلوج ||. ماء ثلج؛ آب خنک ||. بلاد ثلج؛ یکی از هفت کشور و کشور هفتم است و منسوب است به ماه ||. برف باریدن ||. تر نهادن چیزی را یعنی خیساندن آن. تر کردن ||. شادمان گشتن ||. خنک دل شدن. گشاده دل گردانیدن.

ثلج.

[ث] (اخ) بنو ثلج؛ قبیله ای است.

ثلج.

[ث ل] (ع ص) خنک و سرد: ماء ثلج؛ آب خنک.

ثلج.

[ث ل] (ع مص) آرام گرفتن دل. شاد شدن ||. یقین کردن.

ثلج چینی.

[ث ح] (ترکیب وصفی، مرکب) یا ثلج صینی رطوبتی منجمد برفی است شبیه به نمک که از هند آرند جهت بیاض عین و ظلمت بصر و ضمادش بر بدن جهت تب دق نافع است و این اسم را بر بارود نیز استعمال می کنند. (تحفهء حکیم مؤمن). یطلق علی البارود و علی رطوبة تنعقد علی القصب بأطراف الهند تجلو البیاض و الظلمة. (تذکرهء ضریر انطاکی). نمک چینی و آن سنگی است سفید که بجهت جلای چشم در سرمه بکار برند و بعضی گویند شوره است. (برهان قاطع). سنگ سفید است که در سرمه ها بکار برند و جهت جلاء چشم و تب دق نافع است و طبیعت وی سرد است و خشک و ابن بیطار گوید زهرهء اسیوس است و در الف صفت آن گفته شد. (اختیارات بدیعی). و در ترجمهء صیدنه آمده است: از بلاد چین بعراق برند و رنگ او سخت سفید بود و زاید (؟) و چون غبار بود و در غایت لطیفی و خردی و او را در انواع سرمه ها بکار برند ||. بارود ||. جد چینی (۱). (۱) - Pierre d' assos. Fleurs d' assos.

ثلجی.

[ث جی ی] (ع ص نسبی) برف فروش.

ثلجی.

[ث] (ص نسبی) منسوب است به ثلج بن عمرو بن مالک. (سمعانی).

ثلجی.

[ث] (اخ) محمد بن شجاع ثلجی. فقیهی است مبتدع.

ثلخ.

[ث] (ع مص) سرگین کردن گاو در ایام بهار || آلوده گردیدن به سرگین.

ثلد.

[ث] (ع مص) ثلد فیل؛ ریخ زدن او.

ثلط.

[ث] (ع ا) ریخ پیل و مانند آن || (ع مص) ریخ زدن گاو و اشتر و کودک و جز آن || سرگین اوکندن || ثلط کسی را؛ زدن او را به ثلط. آلودن کسی را به ریخ.

ثلغ.

[ث] (ع مص) سرکوفتن. سرشکستن. شکستن چنانکه سر را.

ثلغ.

[ث] (ع مص) ثلغ رأس؛ شکستن و شکافتن سر.

ثلل.

[ث ل] (ع مص) ثل. هلاک کردن. (تاج المصادر بیهقی ||). هلاک شدن || افتادگی دندان || سرگین انداختن ستور || ویران شدن || ثل یا ثلل بئر؛ گل برآوردن از چاه. لارویی چاه || ثلل تراب مجتمع؛ جنبانیدن آن را، یا شکستن طرفی از اطراف آن یا منهدم کردن. و همچنین است ثل یا ثلل کثیب || ثلل دار یا ثل دار؛ ویران کردن خانه را و آن چنان باشد که بن دیوار برکنند و سپس دیوار را بجنبانند تا در افتد || ثلل تراب در بئر؛ انباشتن خاک را در چاه || ثلل دراهم؛ فروریختن درهم ها را || ثل الله عرش فلان؛ نفرین است و معنی آن، میراند او را و ببرد ملک او را.

ثلل.

[ث ل / ث ل] (ع ا) ج ثلله ببعض معانی. گلهای از چاه برآورده || هلاک. رجوع به ثلله شود.

ثلل.

[ث ل] (ع ا) ج ثلله. گوسپندان بسیار.

ثلل.

[ث ل] (ع ا) ج ثلله.

تلم.

[ث] (ع مص) رخنه کردن در ||. ترک دادن به ||. شکستن کناره وادی. تثلیم ||. بینی بریدن. (غیاث اللغة ||). اسقاط فاء فعولن است تا عولن بماند فع لن بجای آن بنهند و تلم در اشعار عجم نیاید. (المعجم فی معاییر اشعار العجم). بفتح ثاء مثلثه رخنه کردن است کما فی الصراح. و نزد عروضیان حذف فاء فعولن باشد که عولن باقی ماند و بجای او فعلن بنهند. و رکنی که تلم در آن واقع میشود اُتلم خوانند چنانچه در عنوان الشرف گفته. و عروض سیفی هم با آن موافقت کرده و در پاره ای از رسائل عروض مغربیان آمده که خرم اسقاط اولین متحرک از وتد مجموع را گویند در صورتی که جزء در صدر بیت واقع شود. پس اگر عمل خرم در فعولن سالم صورت گرفته باشد آنرا تلم نامند. و در عروض قطب الدین سرخسی گوید: تلم خرم سالم است و خرم اسقاط اول وتد مجموع و سالم هم جزئی است که زحاف در آن نباشد و در جامع الصنایع گوید: خرم و تلم افکندن متحرک اول باشد تا از مفاعیلن مفعولن و از فعولن فعلن ماند - انتهی. و لا یخفی ما فی هذه العبارات من التخالف. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تلم.

[ث ل] (ع ا) ج تلمه.

تلم.

[ث ل] (اخ) محلی است در صمان. (مراصد الاطلاع).

تلماء.

[ث] (اخ) گویند محلی از نواحی یمامه است و گویند آبی است که یحیی بن ابی حفصه کنده است و گویند از آبهای بنی ابی بکر بن کلاب است و گویند از بنی مره از بنی اسد است و گویند چاه آبی است از ربیعہ بن قریط در ظهر نملی. (مراصد الاطلاع).

تلماء.

[ث] (اخ) نام موضعی است و آن را اُتلم نیز گویند.

تلمت.

[ث م] (ع ا) رجوع به تلمه شود.

تلمط.

[ثَمَّ] (ع ا) تلموط. لای روان و گشاده و رقیق.

تلمطه.

[ثَمَّ ط] (ع مص) مسترخی و فروهشته گردیدن. استرخاء. تلمطه.

تلموط.

[ث] (ع ا) تلمط. لای گشاده و رقیق.

تلمه.

[ثَمَّ] (ع ا) تلمت. ترک. سوراخ. رخنه : خواست که بقوت و شوکت خویش انتقامی کشد و تلمه ای که از قهر و قوت احزاب اسلام در ولایت و نواحی مملکت او ظاهر شده بود برگردد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲). از هر گوشه و هنی و از هر طرف تلمه ای حادث میشود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۷). به استیناف مناجزت و سد حادثه تلمت قیام نماید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲۸). سد تلمه و قوام امه بمکان او حاصل آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۹). که هر کس به مصلحت ولایت و رعیت خویش داناتر باشد و به تلمه و خلل واقف تر. (جهان گشای جوینی ||). خط. (در چو خط) (۱ ||). چاک ||. تلمه قدح؛ موضع لب پریدگی آن. ج، تلم. (۱) - Entaille.

تلمه.

[ثَمَّ] (ع مص) تلم. رخنه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

تلمه الروم.

[ثَمَّ تَزْرُو] (اخ) نام جائی به جندیشابور. (ابن الندیم).

تلوب.

[ث] (ع ص) بسیار عیب کننده مردم. ج، تلب.

تلوث.

[ث] (ع ص، ا) ناچه ای که سه خنور شیر دهد ||. ناچه ای که سرپستان وی خشک شده و یکی بمانده است یا ناچه ای که یک پستانش بریده و یا بی شیر باشد. تلوث.

تلوج.

[ث] (ع ا) ج تلج.

ثلج.

[ث] (ع مص) ثلج. برف باریدن ||. آرمیدن تن. (تاج المصادر بیهقی ||). آرام گرفتن دل و یقین کردن.

ثله.

[ثُل ل] (ع ا) گروه مردم. جماعت بسیار ||. درم بسیار ||. چیزی چون مناره در بیابان که بسایه آن پناهند. ج، ثُلل. ثُلل.

ثله.

[ثُل ل] (ع ا) رمهء بزرگ از گوسفند و بز در آمیخته، یا خاص است به رمهء میش. ج، ثُلل، ثلال ||. رخنه ||. پشم گوسفند؛ کساء جیدالثلثه ||. پشم گوسفند آمیخته بموی و پشم شتر ||. مناره ماندی در صحرا که زیر سایه آن آرام گیرند ||. نوبت آب شتران بعد دو روز ||. درم بسیار ||. گل چاه برآورده شده. ج، ثُلل. ثُلل. ثلال.

ثله.

[ثُل ل] (ع ا مص) نیستی. هلاک. ج، ثُلل.

ثلی.

[ثُل لا] (ع ا) عزت رفته.

ثلیب.

[ث] (ع ا) گیاه سیاه دیرینه یا گیاه دوساله ||. نوعی از شور گیاه.

ثلیث.

[ثُل ل] (ا خ) محلی است بر راه طی بطرف شام. (مراصد الاطلاع).

ثلیث.

[ث] (ع ا) سه یک. این وزن در اعداد دیگر هست چون نصیف و سبع و ثمین، و ابوزید خمیس و ثلیث را منکر شده است.

ثلیل.

[ث] (ع ا) بز کوهی ||. آواز آب یا آواز ریختن آب.

ثم.

[ثم م] (ع مص) گرد کردن. فراهم آوردن ||. پاسپر کردن ||. نیکو کردن ||. چیزی به اصلاح آوردن ||. رُفتن خانه و جای ||.

مرمت کردن: کنا أهل ثَمَّة و رَمِيَّة || جمعج الدهر بی عن ثَمِيَّة و رَمِيَّة؛ ای عن قلیله و کثیره || فراهم و گرد آوردن چیزی را. (و استعمال آن در گیاه بیشتر است ||). ثم یده بالحشیش؛ بعلف مالید دست را ||. ثمت الشاة النبت؛ بر کند گوسپند گیاه را از بن ||. ثم طعام؛ خوردن همهء طعام بد و نیک آن را.

ثم.

[ثم م] (ع ق) آنجا. ثَمَّة: هست احوال را در این ویرانه دیر گونه گونه نقل نو که ثم خیر. مولوی.

ثم.

[ثم م] (ع ا) قماش مشکهای آب و آوردها، مالهم ثم و لا رم. ما یملک ثما و لا رما، هیچ ندارند. هیچ ندارد.

ثم.

[ثم م] (ع حرف ربط) حرف عطف است برای مهلت. پس. سپس. باز. پس از آن ||. هم. و هم ||. ثم ماذا؛ سپس چه؟ نتیجه چیست؟

ثما.

[ث] (اخ) موضعی است در حجاز. (معجم البلدان).

ثمائل.

[ثاء] (ع ا) ج ثمیلة.

ثماد.

[ث] (ع ا) ج ثمَد. (دهار).

ثماد.

[ث] (ع ا) ثمَد. آب اندک. آب باقی در زمین هموار و سخت یا آبی که در سرما ظاهر گردد و در گرما خشک.

ثماد.

[ث] (اخ) موضعی است در دیار بنی تمیم قرب المروت. (مراصد الاطلاع).

ثماد.

[ث] (اخ) قلعه ای است در یمن در جبل جُحاف. (مراصد الاطلاع).

ثماد الطیر.

[ثِ دُطْ طَ] (اخ) محلی است در یمن. (مراصد الاطلاع).

ثمار.

[ث] (ع ا) میوه ||. انواع مال.

ثمار.

[ث] (ع ا) جِ ثَمْر و ثَمْرَةٌ. (زمخشری). میوه‌ها: چگونگی آب و هوا و ثمار هر بقعتی از آن... (ابن البلخی). آب هس را میکشد هر بیخ خار آب هوشت چون رسد سوی ثمار. مولوی. جزو جزو آبستن از شاه بهار جسمشان چون درج پُر درّ ثمار. مولوی.

ثمار.

[ثَم ما] (ع ص) میوه فروش. فاکهانی. (زمخشری) (منتهی الارب).

ثمال.

[ث] (ع ص، ا) فریادرس که بمهمات قوم خود پردازد: فلان ثمال قوم خویش است؛ دادرس آنان است. غیاث. پشت و پناه. کارگذار مردم.

ثمال.

[ث] (ع ا) جِ ثُمَالَةٌ.

ثمال.

[ث] (ع ا) زهر کشنده.

ثمال.

[ث] (اخ) ابن صالح، معزالدولة در نیمه اول مائه پنجم ظاهراً امارت حلب داشته و ابن بطلان در ۴۳۹ ه. ق. نزد او رفته و معزالدوله بدو احسان و اکرام کرده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۴۱ و به معزالدولة ثمال بن صالح... شود.

ثماله.

[ث ل] (ع ا) بقیه آب و طعام در شکم ||. باقی آب در تک حوض و خنور ||. کف شیر. سر شیر ||. لیف سرسبوی. ج، ثمال.

ثماله.

[ث ل] (اخ) لقب عوف بن اسلم که پدر بطنی است و او را ثماله لقب دادند چون قوم خود را اطعام کرد و شیر با سر شیر آن نوشانید.

ثمالی.

[ث] (ص نسبی) منسوب است به ثماله ازدی. (انساب سمعانی). رجوع به ابو حمزه شود.

ثمام.

[ث] (ع ا) گیاهی است که بفارسی یز نامند. (منتهی الارب). یزبن (۱). و آن از درختان کوهی باشد شبیه به آثل و از آن حصیر سازند. مؤلف تحفه المؤمنین گوید: عبری اسم نباتیست شبیه بگندم و قدش کوتاه تر و ساقش باریکتر و بی بند و غیر مجوف و خوشه‌ء او شبیه به ارزن و طعم او شیرین و در تنکابن زراواش نامند. در دوم گرم و در اول خشک و ضماد تازه‌ء او جهت ورم چشم و منع ریختن مواد و آشامیدن او محلل ریاح و مفتح سدد و خاکستر او جهت تقویت مژگان و رویانیدن آن و تقویت باصره نافع و مضر کرده و مصحلش کتیرا و قدر شربتش تا پنج مثقال و بدلش تودری است - انتھی || برگ گیاه یز را عرب حجنه الثمام گوید. (منتهی الارب ||). هذاعلی طرف الثمام؛ یعنی این چیزی است که دست بدان میرسد و این مثل است در آنکه سهل المآخذ باشد. (۱) - Panis. Panicum

ثمام.

[ث] (اخ) ابن لیث. محدث است.

ثمامه.

[ث م] (ع ا) یک یزبن. (منتهی الارب).

ثمامه.

[ث م] (اخ) صخیرات الثمامه یکی از منازل پیغمبر بود بسوی بدر. نام معروف آن صخیرات الثمام است و بعضی صخیرات الیمام گویند. (معجم البلدان).

ثمامه.

[ث م] (اخ) ابن ابی ثمامه الجذامی. صحابی است.

ثمامه.

[ث م] (اخ) ابن اثال الحنفی. رئیس یمامه از مردم قبیله بنی حنیفه. پیغمبر در سال ششم هجری سلیط بن عمرو را بدعوت با نامه نزد او فرستاد (۱) او در یکی از غزوات اسیر مسلمین شد و مدت سه روز رسول صلوات الله علیه به وی تکلیف قبول اسلام کرد و وی پذیرفت و سپس رسول اکرم او را عفو فرمود و او پس از خلاصی بازگشت و بارغت و میل خویش مسلمانی گرفت و آنگاه که مسیلمه در یمامه خروج کرد و مردم یمامه به وی گرویدند او از متابعت مسیلمه سرباز زد و گروهی از بنی حنیفه را از پیروی مسیلمه منع کرد و با جیشی که از جانب پیغمبر صلوات الله علیه به تنکیل مسیلمه مأمور گردید دستیاری کرد تا آنکه مسیلمه بهزیمت شد

لیکن مردم بنی قیس به کین مسیلمه وی را شهید کردند. (۱) - امتاع الاسماع ص ۳۰۸.

ثمامه.

[ثُم] (اخ) ابن اشرف النمیری. پیشوای ثمامیه. فرقه ای از معتزله. او شناختن خدای را ضروری نمیشمرد و بقاء روح یهود و نصاری و مشرکین قائل نبود و می گفت که آنان را چون بهائم بعث و حشر و نشر و سؤال و بازپرس نیست. (قاموس الاعلام).

ثمامه.

[ثُم] (اخ) ابن بجاد العبدي. صحابی است.

ثمامه.

[ثُم] (اخ) ابن ثال. صحابی است.

ثمامه.

[ثُم] (اخ) ابن حزن. صحابی است.

ثمامه.

[ثُم] (اخ) ابن شفی ابوعلی. تابعی است... رجوع به ابوعلی همدانی یا اصبحی شود.

ثمامه.

[ثُم] (اخ) ابن عدی از مردم قریش. صحابی و مهاجر است و درک غزوه بدر کرده و در خلافت عثمان ولایت صنعای شام داشت. (قاموس الاعلام).

ثمامه.

[ثُم] (اخ) العبسی القعقاعی. ابوعثمان بن ثمامه صاحب الجبار. از معمرین عصر هارون الرشید و مورد عنایت اوست. مؤلف عیون الانباء آورده است (۱) که خواهر او زوجهء عبدالملک بن مروان و مادر ولید و سلیمان خلفای اموی بود و خواهر دیگرش زوجهء مهدی (۲) وقتی ثمامه سخت بیمار شد هارون الرشید ابواسحاق ابراهیم بن المهدی را بعیادت او فرستاد ابوخالد یزید بن یوحنا که خدمت ابراهیم میکرد با حسن تدبیر و جرأت دارویی به وی داد و ثمامه شفا یافت هارون را طریق معالجهء یزید خوش آمد و ده هزار درهم به وی بخشید. (۱) - عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۸. (۲) - از حیث تاریخی مستبعد می نماید که خواهر ثمامه مادر ولید (متوفی بسال ۹۶) بوده باشد و ثمامه خود معاصر هارون که بسال ۱۷۰ ه. ق. بخلافت رسیده و بسال ۱۹۳ وفات کرده است.

ثمامی.

[ثُم] (ص نسبی) منسوب است به ثمامه بن عبدالله بن انس. (انساب سمعانی).

ثمامیه.

[ثَمِیَ] (اِخ) گروهی از معتزله از اتباع ثمامه بن اشرس نمیری. و آنان گویند که افعال عباد را فاعلی نیست و افعال بخودی خود تولید شوند، و معرفت زائیده نظر است. و نظر واجب است پیش از شرع. و یهود و نصارا و مجوس و زنادقه در جهان دیگر خاک شوند و نه به بهشت شوند و نه به دوزخ روند و کودکان و چهارپایان نیز در همین حکم باشند. و استطاعت، سلامت آلات بدن است از آفتها و پیشتر از فعل تواند بود و هر یک از کافران که آفریننده خود را نشناسد معذور باشد. و معارف بتمامها ضروری است و آدمی را جز اراده فعلی نیست. و ماسوای آن حادثی است بلامحدث. و جهان و ایجاد آن فعلی است که از خدای تعالی طبعاً صادر شده بالایجاب. از این رو قائل بقدم این جهان میباشند. کذا فی شرح المواقف. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثمان.

[ث] (ع عدد، ا) هشت. ثمانیه. هشت زن.

ثمان.

[ث] (ع ق) هشتگان هشتگان.

ثمان کهره.

[اِخ] نام محلی است که چنگیز خان آنجا پس از مخالفت با اونک خان طغرل و ظفر بر او در سال ۵۹۹ ه. ق. که سال عمرش به ۴۹ رسیده بود بر تخت خانی برآمد. (حبیب السیر ج ۲ ص ۶ و ۷).

ثمانمائه.

[ث ن م ء] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) هشتصد.

ثمانمائه الف.

[ث ن م ء ت ا] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) هشتصد هزار.

ثمانون.

[ث] (ع عدد، ص، ا) هشتاد. ثمانین.

ثمانون الف.

[ث ن و ن ا] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) هشتاد هزار.

ثمانی.

[ث] (ع ا) گیاهی است ||. هشت. ثمانیه ||. نام پشته هاست و از آن رو آنان را ثمانی گویند که هشت قاره اند ||. ثمانی نسوه؛

هشت زن.

ثمانی عشر.

[ثَ عَ شَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) هژده. هجده.

ثمانی عشره.

[ثَ عَ شَ رَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) هجده.

ثمانی مائة.

[ثَ مَ ءَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) هشتصد.

ثمانین.

[ثَ] (ع عدد، ص، ا) هشتاد. ثمانون ||. احمق من صاحب ضأن ثمانین؛ مثل است و قصه آن است که اعرابی کسری را مژده ای برد و کسری گفت هر چه خواهی درخواه که تراست و او هشتاد میش خواش کرد.

ثمانین.

[ثَ] (اخ) توراۃ الثمانین، نامی است ترجمه یونانی از تورات را و این ترجمه را هفتاد و دو تن (ثعالبی در ثمارالقلوب هشتاد تن آورده است) (۱) یهود مصری بفرمان بطلمیوس محب الاخوه کرده اند. و آنرا توریۃ السبعین نیز نامند و این همان ترجمه است که فردوسی بدان نام هفتاد کرد داده : کنیزک بدادار سوگند خورد بزناار و شماس و هفتاد کرد. فردوسی (۲). و معتبرترین ترجمه های توراۃ همین ترجمه است. (۱) - ص ۵۳۰. (۲) - مؤلف گردآورنده کشف اللغات فردوسی متوجه معنی این کلمه نشده است.

ثمانین.

[ثَ] (اخ) شهری است نزدیک جزیره ابن عمر بالای موصل بدامنه کوه جودی. گویند پس از قرار گرفتن کشتی نوح بر جودی هشتاد مرد که با وی از کشتی فرود آمدند بدین جای اقامت گزیدند و قریه ای بنا کردند و از اینرو این محل را بنام ثمانین (هشتادان) خواندند. (مراصد الاطلاع). شهری است پربرکت و دارای جامع. (انساب سمعانی). از آن شهر است عمر بن ثابت ثمانینی نحوی. (روضات الجنات ص ۳۲۲).

ثمانینی.

[ثَ] (اخ) عمر بن ثابت الضریر، مکنی به ابوالقاسم از مردم قریه ثمانین. یکی از مشاهیر نحات از شاگردان ابن جنی. او را در نحو و دیگر اقسام ادب عرب تألیف بسیار است و از جمله شرح برلمعه و بر تصریف ملوکی و کتاب المقید فی النحو. (روضات الجنات ص ۳۲۲). و وفات وی بسال ۴۸۲ ه. ق. بوده است.

ثمانینی.

[ث] (اخ) عمر بن حضر مکنی به ابو حفص. یکی از مشاهیر محدثین است.

ثمانینی.

[ث] (اخ) در نزد شیعیان مراد از او سید مرتضی علم الهدی است و صاحب روضات (ص ۳۸۳) در وجه تلقب او به ثمانینی گوید: و کان یلقب بالثمانینی لانه احرز من کل شیء ثمانین حتی کان عمره ثمانین سنه و ثمانیه أشهر.

ثمانیه.

[ث ی] (ع عدد، ص، ا) ثمانی || هشت مرد ||. دراهمی که وزن ده عدد آن هشت مثقال بوده است. (مفاتیح العلوم ||). ثمانیه رجال؛ هشت مرد ||. آباء ثمانیه؛ هشت فلک یعنی افلاک سبعه سیاره و فلک البروج ||. جنات ثمانیه؛ هشت بهشت. هشت خلد چنانکه حافظ گوید: گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است ||. رذائل ثمانیه، دو طرف افراط و تفریط فضائل اربعه.

ثمانیه.

[ث نی ی] (اخ) موضعی است. (معجم البلدان از جوهری).

ثمانیه.

[ث نی ی] (اخ) فرقه ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (ابن الندیم).

ثمانیه آلف.

[ث ی ت] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) هشتهزار.

ثمانیه الف.

[ث ی ت] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) هشتهزار.

ثمانیه عشر الفا.

[ث ی ت ع ش ا] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) هژده هزار. هجده هزار.

ثمانیه عشره.

[ث ی ت ع ش ا] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) هژده. هجده. هشده.

ثمانیه وعشرون.

[ث ی ت ن و ع] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) بیست و هشت.

ثمانیه و عشرون الف.

[ثَیْ تُنْ وَعِ نَ أ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) بیست و هشت هزار.

ثم ء.

[ثَ مْ ء] (ع مص) چرب خورائیدن || شکستن چنانکه سر را || پلیدی کردن || ترید و اشکنه کردن نان را || ثم ء کماء؛ افکندن سماروغ در روغن || ثم ء لحيه بحنا؛ رنگ کردن ریش بحنا || ثم ء بما فی البطن؛ خالی کردن شکم را از فضول.

ثمام.

[ثَ] (ع ص، ا) آنکه چون چیزی را بگیرد بشکند.

ثمثم.

[ثَ ثَ] (ع ا) سگ شکاری.

ثمثم.

[ثَ ثَ] (اخ) عبدی. شاعری است.

ثمثمء.

[ثَ ثَ مَ] (ع مص) پوشیدن سر آوند || بازماندن و بحال خود گذاشتن. ترویج قلیل، يقال: ثمثموا بنا ساعة || نیکو ناکرده شدن کار || آویختن مشک را از ستون تا شیر در آن ریزند || دو تا شدن و برگردیدن. يقال: هذا سيفٌ لا یمثم فصله؛ ای لایثنی اذا ضُربَ به و لا یرتد. (منتهی الارب).

ثمج.

[ثَ] (ع مص) با هم آمیختن.

ثمد.

[ثَ / ثَ مَ / ثَ مَ] (ع ا) آب اندک بی ماده یا آب باقی در زمین هموار و سخت یا آبی که در سرما ظاهر شود و در گرما خشک. ج، ثمد.

ثمد.

[ثَ] (ع مص) تهی دست گردانیدن از کثرت سؤال سائلان مرد را || برکشیدن آب مرد را از بس آرامش || فربه گردیدن.

ثمد.

[ث] (اخ) موضعی است در بطن ملیحه که آن را روضه‌الشمذ نامند || بطنی است از تیم بنی جریره || ابرق‌الشمذین، نام جایی است. (مراصد الاطلاع).

نمدالروم.

[ث دُرُ رُو] (اخ) محلی است میان شام و مدینهء منوره نزدیک حجر.

نمر.

[ث م] (ع ا) آنچه بحاصل آرد نبات و شجر از خوشه و میوه و مانند آن. بر. بار. میوه. فاکهه. حاصل: دانش ثمر درخت دین است برشو بدرخت مصطفائی. ناصر خسرو. بهر خدمت هر که بر بندد کمر از درخت معرفت یابد ثمر. عطار. از باغ نشاط تو بروید گل رامش وز شاخ مراد تو برآید ثمر فتح || حاصل. نتیجه. نفع. سود. فایده: خراب کردن بتخانه خردکار نبود بدانچه کرده بیابد ملک ثواب و ثمر. فرخی. و رجوع به تمتع شود || کناره زبان || گره‌ها و بندهای تازیانه || اثر || انواع مال و زر و فرزندی. (از منتخب و غیث اللغه). ج، ثمار و ثمر. جج، آثمار، اثمر، ثمر. (اقرب الموارد).

نمر.

[ث م] (اخ) دهی است به یمن.

نمر.

[ث م] (ع ص) بسیار: مال ثمر؛ مالی بسیار.

نمر.

[ث م] (ع ا) ج ثمر.

نمر.

[ث] (ع مص) میوه آوردن درخت || پخته شدن میوه. رسیدن میوه || ثمر مردی؛ بسیار مال شدن او || ثمر غنم را؛ گرد کردن برای گوسفندان درختان را (منتهی الارب).

نمر.

[ث] (اخ) وادی است در بادیه.

نمر.

[ث م] (ع ا) جج ثمر. (اقرب الموارد).

ثمراء.

[ث] [ع] (ع) ج ثمره.

ثمراء.

[ث] [ع] (ع) نام درختی است || درخت میوه ناک || زمین بسیار میوه.

ثمراء.

[ث] [اخ] نام پشته ای است کنارهء طائف متصل سراة. (متهی الارب). با باء نیز روایت شده است. (ثراء). (مراصد الاطلاع).

ثمرات.

[ث م] [ع] (ع) ج ثمره. درختها. ثمره ها. میوه ها. بارها: کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی. منوچهری. چون نقاب خاک از چهره بگشاد [دانه]... لاشک آنرا بیورانند و از ثمرات آن منفعت گیرند. (کلیله و دمنه ||). فوائد، نتایج: و فوائد و ثمرات آن او را مهنا شود. (کلیله و دمنه). هر که طاعت را شعار و دثار خویش کند از ثمرات دنیا و عقبی بهره ور گردد. (کلیله و دمنه). و انواع تمتع و برخورداری از مواسم جوانی و ثمرات ملک و دولت ارزانی دارد. (کلیله و دمنه). و یکی از ثمرات نیکوئی آن است که از حسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست. (کلیله و دمنه). و ثمرات و فواید آن را بصحیفهء دل بنگاشتم. (کلیله و دمنه). و هر چند در ثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت. (کلیله و دمنه).

ثمرت.

[ث م] [ع] (ع) رجوع به ثمره شود.

ثمرتو.

[ث م] [اخ] مرکز بلوک دول از ولایت ارومیه. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان).

ثمردادن.

[ث م] [د] (مص مرکب) باردادن. میوه دادن. انتاج کردن.

ثمرکاج.

[ث م] [ر] (ترکیب اضافی، مرکب) ارزه (۱). (۱). Pomme de pin -

ثمره.

[ث م] [ع] (ع) ثمرت. یکی ثمر. میوه. حاصل. بار. ج، ثمر. ثمرات. ثمار. ثمره || نتیجه: و تعبیه ها کردند تا بروی مشرف باشد [طغرل] و هر چه رود می باز نماید تا ثمرت این خدمت بیابد پایگاهی بزرگ که یابد. (تاریخ بیهقی). و چون از لذات دنیا... آرام

نمی باشد هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار ثمرت دهد به از شیرینی اندک کزو تلخی بسیار زاید. (کلیله و دمنه). از ثمرت رای در وقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت. (کلیله و دمنه). ثمرت آن تجربت آن بود که هر روز گرسنه میماند. (کلیله و دمنه). و الحق اگر در آن سعی پیوسته آید و مؤنتی تحمل رود ضایع و بی ثمرت نماند. (کلیله و دمنه ||). درخت ||. اثر دوستی ||. اثر چیزی ||. پوست سر ||. کناره زبان ||. گره تازیانه ||. نسل ||. فرزند ||. پیمان بی آمیغ.

ثمره.

[ثَمَّ رَا] (ع ۱) گویند، ما نفسی لک بثمره؛ یعنی نیست ترا در دل من حلاوتی.

ثمره.

[ثَمَّ رَا] (ع ۱) میوه. بار: مدحت تو شرف دهد ثمره خدمت تو سعادت آرد بار. مسعود سعد. نکته حکمتش ثمره ای از شجره طوبی و بذله سخنش شکوفه ای از روضه خلد. (ترجمه تاریخ یمنی ||). سود. نفع. فایده. جدوی ||. حاصل. نتیجه: و ثمره این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتى فضل خدا را. (تاریخ بیهقی). در این روزگار که به هرات آمدیم [مسعود] وی [آلتونناش] را بخواندیم تا ما را ببیند و ثمره کردارهای خویش را بیابد. (تاریخ بیهقی). عاقل... بداند که خواهش دنیوی... بجز پشیمانی ثمره ای ندارد. (کلیله و دمنه). و میخواستیم ثمره آن از حطام دنیوی هرچه تمامتر بیابد. (کلیله و دمنه). و ثمره و محمدمت آن متوجه شده. (کلیله و دمنه ||). در عبارت ذیل ظاهراً بمعنی نخبه آمده است: سلطان را از فوائد آن ثمره غرائب و زبده حقائق روی نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۴ ||). تمتع. ج. اثمار. ثمر. ثمار. ثمرات. ثمر. (زمخشری ||). ثمره النخل؛ بار نخل.

ثمره.

[ثَمَّ رَا] (اخ) یا صد کلمه بطلمیوس (۱). فصوص مقتبس از کتاب بطلمیوس فلکی در احکام نجوم. حاج خلیفه گوید اسم آن بیونانی انظرومطا یعنی صد کلمه است و آن ثمره کتب چهارگانه آن است که بطلمیوس برای شاگردش سورس تألیف کرد. شروح چند بر ثمره نوشته اند مانند شرح ابی یوسف الاقلیدسی و شرح ابی محمد الشیبانی و شرح ابی سعید الثمالی و شرح ابن طیب الجاثلیقی السرخسی و شرح بعض منجمین که چنین آغاز میشود: الحمد لله حمداً لا یبلغ الافکار حده. الخ. آن منجم گوید که آن شرح را از امیر ابی شجاع رستم بن المرزبان در سال ۴۸۵ ه. ق. فرا گرفته و در آن بین شروح مذکور جمع کرده است. دیگر شرح علامه نصیرالدین محمد بن محمد طوسی متوفی بسال ۶۷۲ ه. ق. که آن شرح مفید به فارسی است و خواجه آن را برای صاحب دیوان محمد بن شمس الدین تألیف کرده است - انتهی. (۱) - Cent aphorismes. fruits.

ثمره الاثل.

[ثَمَّ رَاتُلًا] (ع ۱ مرکب) نوع کوچک بار گز است که عذبه نامند بقدر نخودی و از آن بزرگتر و غیر مثلث می باشد در دوم سرد و در سیم خشک و قابض و قاطع نرف الدم و نفث الدم و مقوی احشاء و آب طبیخ او که یک اوقیه در دو رطل آب جوشانیده باشند تا بنصف رسیده مقیئى رطوبات عفنه اطفال و جهت گزیدن رتیلا- و رفع جرب رطب و با شکر جهت یرقان و زردی رخسار و رطوبت رحم و ربو و سعال و ضعف جگر و احشا و آکله و حکه و امراض مقعد و قروح رطبه شرباً و طلاء نافع و مضمضه او جهت تأکل دندان و استحکام لثه مفید است و منقوع او که یک شبانه روز در آب گرم خیسانیده باشند در افعال مثل مطبوخ او و قطور او مقوی اجفان و رادع مواد و مانع قبول آفات و مقوی بصر و جهت دمعه و سلاق و جرب بسیار مفید خصوصاً که در گلاب خیسانیده

باشند و جرم او جهت نفث الدم و جراحات شش و اسهال کهنه و سیلان مواد و نرف الدم اعضا و برشته‌ه او با گل سرشوی جهت اسهال مجرب و ذرور او جهت بردن گوشت زیادتی و قطع خون جراحات و طلاء او جهت رنگ رخسار و صافی کردن بشره و حمل او جهت تخفیف رطوبت رحم و ضماد او که با آب و سرکه پخته باشند جهت سپرز نافع و مضر سر و مصلحش دو قوه و بدلش مازو و یا پیه انار بوزن آن و قدر شربت از جرم او تا دو مثقال و گویند تا چهار درهم است و چون عذبه را با صندل و افسنتین جوشانیده آب او را با شکر بقوام آورند شربت مذکور جهت صاحب سپرز بی عدیل است و جهت تقویت اشتها و اعضا و اعصاب و رفع اعیاء و مغص و تنقیه رطوبات فاسده معده و تقویت آن بغایت مؤثر است. (تحفه حکیم مؤمن). گزمازه. حرّ الاثل. و رجوع به اثل شود.

ثمره الاصف.

[ثَمَّ رَاتُلْ أ] [عِ مرکب] شفلج. ثمره الاصف نیز گویند. (اختیارات بدیعی).

ثمره الدوم.

[ثَمَّ رَاتُدَا] [عِ مرکب] یا ثمره شجره الدوم. مقل مکی است.

ثمره السدر.

[ثَمَّ رَاتَسْ سِ] [عِ مرکب] نبق است.

ثمره الشوک المصری.

[ثَمَّ رَاتَشْ شِ کِلْمِ] [عِ مرکب] گلنار (جلنار) است.

ثمره الطرفا.

[ثَمَّ رَاتُطْ طَا] [عِ مرکب] عذبه است و گزمازه نیز گویند. (اختیارات بدیعی). بار درخت گزمازه بزرگتر از عذبه که ثمره اثل باشد و مثلث شکل و گزمازه عبارت از اوست و در افعال مثل ثمره الاثل است و خالی از حرارت لطیفه و جلای لطیف و تقطیع نیست. (تحفه حکیم مؤمن). گزمازوست. ثمره الکبر. پیارسی بارگزمزه گویند. گرم است در سیوم و خشک است در چهارم چون به سرکه و نمک پرورش دهند سده جگر بگشاید و صلابت سپرز ببرد و طبع را نرم دارد.

ثمره العرعر.

[ثَمَّ رَاتُلْ عَا] [عِ مرکب] جوز ابهل است.

ثمره العلیق.

[ثَمَّ رَاتُلْ عُلَا] [عِ مرکب] توت علیق است (۱) پیارسی در گویند و بشیرازی توت سه گل و در علیق گفته شود. (اختیارات بدیعی). تمشک. تموش. (۱) Framboise.

ثمره الفؤاد.

[ثَمَّ رَتُلُ فُؤَادٍ] (ع | مرکب) به لغت مصری شاه بلوط است و بعضی بلاد را نامند ||. مجازاً، فرزند.

ثمره القلب.

[ثَمَّ رَتُلُ قَلْبٍ] (ع | مرکب) مهجه. حبه القلب. سویداء.

ثمره الکبر.

[ثَمَّ رَتُلُ کَبَابٍ] (ع | مرکب) شفلج خوانند و ثمره اللصف و ثمره الاصف نیز گویند بشیرازی کوک گویند و شفلج و قناء الکبر گویند و طبیعت آن گرم است و در سیم و گویند در چهارم و ترهء کبر چون با نمک و سرکه پرورند لطیف بود و سدهء جگر بگشاید و سپرز و معده را پاک گرداند و طبع را نرم دارد و در کبر منفعت همه گفته آمده است. (اختیارات بدیعی).

ثمط.

[ثَمَطٌ] (ع | ا) گل گشاده یعنی تُنک و آبکی. وتول رقیق ||. خمیر بسیار رقیق.

ثمطلة.

[ثَمَطَلٌ] (ع | مص) مسترخی و فروهشته گردیدن. استرخاء ||. ثلمطه.

ثمعد.

[ثَمَعٌ] (ع | ص) نیکوروی: غلامی ثمعد؛ کودکی نیکورو.

ثمغ.

[ثَمَغٌ] (ع | مص) سرکوفتن. سرشکستن ||. سپیدی را به سیاهی آمیختن ||. ثمغ راس بحنا؛ نیک رنگ کردن سر را به حنا ||. ثمغ راس بدهن؛ روغن مالیدن به سر ||. ثمغ ثوب؛ نیک سرخ کردن جامه.

ثمغ.

[ثَمَغٌ] (اخ) مالی بود در مدینه عمر بن الخطاب را که آنرا وقف کرد و بعضی گویند زمینی بوده است او را و بعضی گفته اند موضعی است به خیر و بعضی گفته اند اول جائی است که تصدق کرده شد در اسلام. (منتهی الارب). بعضی از مغاربه آنرا با فتح ثا و میم میخوانند. (مراصد الاطلاع).

ثمغه.

[ثَمَغٌ] (ع | ا) بالای کوه. سرکوه.

ثَمُولِس.

(معرب، ا) بیونانی توتیا را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

ثَمَل.

[ث / ثَم] (ع مص) ثمول. طعام و آب خورائیدن || خوردن || غم خواری کردن || اقامت کردن. درنگی نمودن || بیهوش شدن || مست گردیدن.

ثَمَل.

[ث / ثَم] (ع ا) سعت عیش. يقال: اختار فلان دارالثمل؛ ای دارالخفص و المقام.

ثَمَل.

[ث م] (ع ا) ج ثَمَلَةٌ.

ثَمَل.

[ث م] (ع ا) مستی || سایه.

ثَمَل.

[ث م] (ع ص) مست || بیهوش || محب: هو ثَمَلٌ الی کذا؛ یعنی او محب است مر او را.

ثَمَل.

[ث م] (ع ص) مست. (دهار).

ثَمَل.

[ث م] (ع ا) ج ثَمَلَةٌ.

ثَمَل.

[ث] (ع ا) اندک از عقل و حزم. ثَمَلَةٌ.

ثَمَل.

[ث م] (ع ا) ج ثَمَلَةٌ و ثَمَلَةٌ.

ثَمَلَطَةٌ.

[ث ل ط] (ع مص) استرخاء.

ثملہ.

[ث م ل] (ع ا) باقی آب در تک حوض یا خنور و مانند آن || باقی خرما در خنور || خرقہء حیض. ج، ثمل || پشم پارہ ای کہ بدان روغن بر مشک و شتر مالند.

ثملہ.

[ث ل] (ع ا) ثمل. رجوع بہ ثمل شود || گلی کہ از تک چاہ بر آید || پشم پارہ ای کہ بدان قطران بر شتر و روغن بمشک مالند. || باقی آب در تک خنور و حوض || دانہ و پست و خرما در خنور، ج، ثمل.

ثملہ.

[ث ل / ث ل] (ع ا) باقی آب در تک خنور و حوض || باقی دانہ و پست و خرما در خنور. ج، ثمل.

ثم.

[ث م] (ع ا) جِ ثموم.

ثم ماذا.

[ث م] (ع جملهء اسمیہء استفہامی) سپس چه؟ میخواستید چه نتیجہ بگیری. مقصود از این مقدمہ چیست.

ثمن.

[ث م] (ع ا) بها. ارز. نرخ. اخش. قیمت. مقابلِ ثمن و صرف. ج، اثمان. ائمن. ائمنہ: در میان اهل دیلم غلائی ظاہر شد بسبب تردد لشکر و تفحص از مواضع غلات و اقوات و تاراج کردن آن بی عوضی و ثمنی. (ترجمہء تاریخ یمینی). ہم ز لطف و جوش جان با ثمن پردہ ای بر روی جان شد شخص تن. مولوی. تو و کیلم باش و نیمی بہر من مشتری شو قبض کن از من ثمن. مولوی. گوہر بود کش آب زیادت کند ثمن گوہر بود کہ آتشش افزون کند بها. ہر آنکہ کنج قناعت بکنج دنیا داد فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی. حافظ. ثمن، بفتحین ہو ما یلزم بالبیع و ان لم یقوم بہ. کذا فی جامع الرموز. فالقیمۃ ما قوم بہ مقوم. والثن قد یكون مساویاً للقیمۃ و قد یكون زائداً منہ و قد یكون ناقصاً عنہ و یجی ء ایضاً فی لفظ المال. و الحاصل انّ ما یقدّره الاقدان بكونه عوضاً للبیع فی عقدالبیع یسمی ثمناً و ما قدره اهل السوق و قرروه فیما بینہم و روجوه فی معاملاتہم یسمی قیمۃ و یقال لہ فی الفارسیۃ نرخ بازار. و فی البرجندی، فی فصل الصرف: قال الفقراء الثمن عندالعرب ما یكون دیناً فی الذمۃ و الدراہم و الدنانیر لاتستحق بالعقد الا دینا فی الذمۃ و العرض لا یستحق بالعقد الا عیناً فکانت مبیعۃ فی کل حال و المکیل و الموزون یستحق بالعقد تارۃ عیناً و تارۃ دیناً. فان کان معینا فی العقد کان مبیعاً و ان لم یکن معیناً و صحبہ الباء و قابله مبیع فهو ثمن. و نوع آخر و هو سلعۃ فی الاصل کالفلوس فان کانت رائجۃ کانت ثمناً و ان کانت کاسدۃ کانت سلعۃ و الثمن اذا اطلق یراد بہ الدراہم و الدنانیر. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثمن.

[ث] (ع مص) هشتم هفت کس شدن || هشت گردانیدن || هشت یک گرفتن. هشت یک مال ستدن. (تاج المصادر بیهقی ||). بها کردن متاع.

ثمن.

[ث] (ع ا) شب هشتم از تشنگی هشت روزه شتر.

ثمن.

[ث] / [ث م] (ع ا) هشت یک. ج، اثمان.

ثمن.

[ث] (ع ا) هشت یک || سه تسو || هشتم حصه. (لغت نامهء مقامات حریری): ثمن الدایره؛ هشت یک دایره. ج، اثمان.

ثمن.

[ث] (ع مص) هشت یک گرفتن. هشتم شدن.

ثمنش.

[ث م ن] (۱) (معرب، ا) گیاه ضعیف || هرچه از نباتات ما بین درخت و گیاه باشد. این لفظ مأخوذ از یونانی است. (۱) -
Thamnos.

ثمنیه.

[ث نی ی] (ع ا) هشت یک.

ثموت.

[ث] (ع ص) آنکه گاه آرمش حدث کند.

ثمود.

[ث] / [ث] (اخ) نام یکی از قبائل قدیم عرب. مسکن این قبیله در موصل میان حجاز و شام بوده و در قرآن کریم نام این قبیله مانند قبیله عاد در ردیف جدیس [کذا] و طسم بیامده است و چنانکه انساب شناسان عرب گویند این قوم از فرزندان ثمود بن جاثربن ارم بن سام بن نوح علیه السلام باشند قومی بودند روستائی و قری و شهرها داشتند از سنگهای جسیم برآورده و مصانعی در صخره ها حفر کرده. و بت پرستیدندی و خدای تعالی صالح پیغامبر را بدانان فرستاد و او مردمان را به خدا خواند و به اعجاز شتری ماده از تخته سنگی برآورد قوم ثمود در عبادت بتان اصرار ورزیدند و در آخر آن شتر ماده را پی کردند و در این وقت عذاب صیحه بر ایشان فرود آمد و آن آوازی بود سخت مدهش از جانب آسمان که دلهای آنان در سینه ها بپرید و بمردند و آنگاه که رسول ما

صلوات الله علیه با اصحاب از نزدیکی زمینهای ثمود میگذشت مسلمانان را از درآمدن بدان ملک و آشامیدن آب آن منع فرمود. (قاموس الاعلام). صاحب مجمل التواریخ گوید: ارم بن سام را هفت پسر بودند نام ایشان عاد. ثمود. صحار. جاسم. وبار. طسم. جدیس. و اینان را عرب العاربه خوانند... ثمود... با فرزندان و جماعت [خویش] میان شام و حجاز آرام گرفت جایی که آنرا حجر خوانند و خدای تعالی صالح پیغامبر را بدین جماعت فرستاد... (۱): یفنیهم الملك المظفر مثل ما فنیت ثمود فی الزمان الغابر. (منسوب به ابوعلی سینا) (۲). ای از دل تو خدای ایمان برده کفرت سبق از ثمود و هامان برده... فخرالدین محمد سرخسی؟ این همان چشمه خورشید جهان افروز است که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود. سعدی. قصه عاد و ثمود از بهر چیست تا بدانی کانیارا نازکیست. مولوی. (۱) - مجمل التواریخ صص ۱۴۷ - ۱۴۸. (۲) - عیون الانباء ج ۲ ص ۱۸.

ثمود.

(اخ) ابن الندیم گوید ثمود نام کتابی است در کیمیا و صنعت و مؤلف آن حکما بوده اند (۱). (۱) - الفهرست ص ۴۹۸.

ثمول.

[ث] (ع مص) ثَمَل. ثَمَل. طعام و آب خوراندن || غمخواری کردن || اقامت کردن. و درنگی کردن || نوشیدن شراب پیش از آنکه طعامی خورده باشند. (منتهی الارب)

ثموم.

[ث] (ع ص) نعت فاعلی از ثَم || شاه ثموم؛ گوسفند که گیاه را از بن بر کند. ج، ثَمَم.

ثمومۀ.

[ث م] (ع مص) اتمام. گداخته شدن.

ثمۀ.

[ث م ت] (ع ق) آنجا. ثَم.

ثمۀ.

[ث م] (ع مص) مرمت و نیکو کردن.

ثمۀ.

[ث م] (ع ا) مرد پیر.

ثمۀ.

[ث م] (ع ا) یک مشت گیاه || گیاه یز.

ثُمَّةٌ.

[(اِخ) ابن لفافَةُ العَکِی. ابو عبد الله. تابعی است.

ثَمِيرٌ.

[ث] (ع ا) شیری که مسکه آن ظاهر نشده یا شیری که مسکه آن ظاهر گردیده باشد || مسکه که ظاهر شود بر ماست پیش از جمع شدن || شب ماهتاب. (دهار ||). میوه دار. (غیاث اللغه).

ثَمِيرٌ.

[ث م] (اِخ) محدث است و او جد محمد بن عبدالرحیم است.

ثَمِيرَةٌ.

[ث ر] (ع ا) زمین میوه ناک || مسکه که ظاهر شود بر ساحت پیش از جمع شدن || شیری که مسکه آن ظاهر نشده باشد یا شیری که مسکه آن برآمده باشد.

ثَمِيرِيٌّ.

[ث م] (ع ص نسبی) نسبتی است به جد، یعنی محمد بن عبدالرحیم بن مصری الثمیری. (سمعانی).

ثَمِيغَةٌ.

[ث غ] (ع ا) طعام رقیق و چرب || زخم در گوشت سر || زمینی است نمناک.

ثَمِيلٌ.

[ث] (ع ا) شیر ترش || آب دست دان || ج تمیله. رجوع به تمیله شود.

ثَمِيلٌ.

[ث م] (اِخ) ابن عبد الله اشعری. تابعی است.

ثَمِيلَةٌ.

[ث ل] (ع ا) بقیه آب و طعام در شکم || آب اندک باقی مانده در تک حوض یا مشک || جای آب و طعام در شکم || باقی دانه و پست و خرما در خنور || باقی مانده هر چیز || خانه ای که در آن فرش و قماش باشد || مرغی است || دیوارمانندی که از سنگ سازند تا آب را منع کند || آن طعام که پیش از نوشیدن شراب خورند (مص) آشامیدن شراب که پیش از آن طعامی نخورده باشند (|| ا) گل که از چاه برآرند. ج، تمیل و ثمایل.

ثمیمه.

[ثَمَّ] (ع ۱) ابریق سربسته.

ثمین.

[ث] (ع ص) گران. گران بها. پرقیمت. بیش بها. پر بها. بهاور. بهائی. قیمتی. گران قیمت: تا هر دو تهنیت را در پیش او بریم صافی تر و شریف تر از لؤلؤ ثمین فرخی. آنکو نکو خواهد ترا گر سنگ بر گیرد ز ره از دولت تو گردد آن در دست او در ثمین فرخی. عادتت دارد بی عیب تر از صورت حور صورتی دارد پاکیزه تر از در ثمین فرخی. بحرم و کانم چون بحر و چو کان حاصل من خلق را در ثمین و گهر پیش بهاست. مسعود سعد. ز بسکه کند دو زلف و ز بسکه راندم اشک یکی چو در ثمین و یکی چو مشک ختن. مسعود سعد (دیوان چ رشید یاسمی ۳۸۸). اکنون شمتی از محاسن عدل که پادشاهان را ثمین ترین حلیتی و نفیس ترین موهبتی است یاد کرده شود. (کلیله و دمنه). مهابت خاموشی ملک را... زیور ثمین است. (کلیله و دمنه). پانصد غلام از ممالیک خاص نزدیک مجلس بایستادند با قباهای رومی و منطقه های زر مرصع بجواهر ثمین. (ترجمه تاریخ یمنی). بخلعتهای ثمین و بخششهای بی اندازه مشرف گردانید. (ترجمه تاریخ یمنی). هیچ عاقل افکنند در ثمین در میان مستراح پر چمین مولوی. هم چنان کرد و هم اندر دم زمین سبز گشت از سنبل و حب ثمین مولوی. آنکه گر خواهد همه خاک زمین سر بسر زر گردد و در ثمین مولوی. او همین گفت و همه میران همین هر یکی را خلعتی داد او ثمین مولوی. شبه فروش چه داند بهای در ثمین سعدی. ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر. (گلستان سعدی ||). پرمايه ||. نفیس. نفیسه ||. عزیز (||. ۱) هشت یک. هشتم حصه.

ثمینة.

[ثَنَ] (ع ص) تانیث ثمین. چیزی گران قیمت ||. احجار ثمینة؛ جواهر.

ثمینة.

[ثَنَ] (اخ) شهری است یا زمینی است.

ثن.

[ث] (پسوند) مزید مؤخریست در بعضی امکنه و بیشتر در ماوراءالنهر مثل: کناثن، و اما مزید مؤخر دیگری که نیز در آخر ثن دارد از این قبیل نیست مانند: کوخمین، اسمین، انشمین، فرزامین، رامین، زامین، خشمین، اردخشمین، ارتخشمین، خمین و زندر امین، چه مزید مؤخر آنها (مین) صورتی از (میهن) بمعنی جای باش است.

ثناء.

[ث] (ع ۱) علف خشک بر هم افتاده و بسیار ||. حشیش خشک ||. خشکی گیاه ||. چوب سیاه.

ثناء.

[ث] (ع ۱) آفرین. سخن نیکو. کلام جمیل. تمجید. تعریف. تحسین: ز دیدار رستم بجا ماندند ز دورش فراوان ثنا

خواندند. فردوسی. حسن سلیمان پیش امیر آمد و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید و پس بخیمه طاهر آمد و طاهر ثنای بسیار گفتش. (تاریخ بیهقی). محال باشد اگر مر کریم را بطمع ثنای بی خردان و لثام باید کرد. ناصر خسرو. چو تو ز جهان یافتی بقا را پس چون که جهان در خور ثنا نیست. ناصر خسرو. اگر بر خاک افلاطون بخوانند ثنا خواند مرا خاک فلاطون. ناصر خسرو. دلخواه تر ثناها آن است که بر زبان گزیدگان و اشراف رود. (کلیله و دمنه). شیر... جوابهای نیکو و ثناهای بسیار فرمود. (کلیله و دمنه). چون بخواند همگان خیره بماندند و برزویه را ثناها خواندند. (کلیله و دمنه ||). مدح. مدیحه. وصف بمدح. منقبت. ستایش بمدح باشد یا ذم یا خاص است به مدح و در فارسی با کردن و هم گفتن و گستردن صرف شود: زمین بوس کرد و ثنا گسترید بدانسان که او را سزاوار دید. فردوسی. سر نامه کردم ثنای ورا بزرگی و آئین و رای ورا. فردوسی. چو آمد بنزدیک شاه جهان ثنا کرد بر شاه پیر و جوان. فردوسی. دگر نخواهم گفتن همی ثنای و غزل که رفت یک ره بازار و قیمت سرواد. لیبی. از پی خرمی باغ ثنا باز باران جود گشت مقیم (۱). ابوحنیفه اسکافی (از گنج بازیافته ص ۹۹). ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است چون زی شما سزای جفا و هجا شدم. ناصر خسرو. جز پرستنده یزدان و ثناگوی رسول تا بوم هر گز یک روز نخواهم که بوم. ناصر خسرو. چو نیکی کند با تو بر خویشان همی خواند از تو ثناهای خود. ناصر خسرو. هر ثنائی که گویم از پس این تازی و پارسی ترا باشد. مسعود سعد. جستن راه خدمت سامیش جز بوجه ثنا خطا باشد. مسعود سعد. اگر مملکت را زبان باشدی ثناگوی شاه جهان باشدی ز صد داستان کان ثنای تو است همانا که یک داستان باشدی. (از کلیله و دمنه). بارها بر سر جمع و ملا با او ثناها گفته ام. (از کلیله و دمنه). شنو دعای مرا پس بخوان ثنای مرا که نام محتشمان را ثنا کند معروف. ادیب صابر. ثنا کنیم ترا و تو بهتری ز ثنا هر آینه شرف سر فرون بود ز افسر. ادیب صابر. پس از این همه مناقب خجلم خجل پشیمان که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی. نظامی. یکی از شعراء پیش امیر دزدان رفت و ثنا بر او بگفت. (گلستان سعدی). گهر بر آن کس پاشم که در خور گهر است ثنا مر آن را گویم که در سزای ثناست ||؟ حمد. محمادت. شکر. سپاس: سخاوت نشان گر ثنا بایدت که بار درخت سخاوت ثناست. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی صص ۷۴-۷۵). به از بر درخت سخاوت ثنا بگیتی درختی و باری کجاست که در جمعات و اعیاد در آن ثناء باری عزاسمه می گویند. (کلیله و دمنه). سپاس و حمد و ثنا و شکر مر آفریدگار را عزاسمه که خطه اسلام و واسطه عقد عالم را بجمال عدل و رأفت... آراسته گردانید. (کلیله و دمنه). از تقریر شکر و ثنا... پیرداختند. (کلیله و دمنه). هرچ از تو عطا به بنده آید از بنده بتو ثناست پاداش. سوزنی. زبان او را از ثنای خدا و سیف و سنان وی را از غزو با اعدا مهمل گردانید. (ترجمه تاریخ یمنی). خود نه زبان در دهان عارف مدهوش حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا. سعدی. تحفه دولت ابو رشد رشید آنکه فلک خواهدی تا کند او را ز پی جود ثنا ||؟ درود: ثنا باد بر جان پیغمبرش محمد فرستاده بهترش. اسدی ||. دعا: پر از مهر دلها زبان پر ثنا که جاوید بادا چنین پادشا. فردوسی. قوم از آن خلوت باز گشتند با ثنا و دعا که خواجه را گفتند. (تاریخ بیهقی). همه خواجه احمد را ثنا گفتند و وی را بدرود کردند. (تاریخ بیهقی). گاو دعا و ثنا کرد. (کلیله و دمنه). از چو من کس در این چنین جائی چه بود نیز جز دعا و ثنا. || ذکر جمیل. ذکر حسن: و ثواب و ثناء آن ایام میمون ملک را مدخر شود. (کلیله و دمنه). ج، اثنیه ||. روشنائی ||. مهتر ||. در نزد محدثین مخفف و رمز؛ حدّ ثنا ||. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ثناء. بالمدّ هو ذکر ما یشعر بالتعظیم و قد یطلق علی الاتیان بما یشعر بالتعظیم. فقیل أنّه حقیقه فیهما. و قیل فی الاول فقط و اما فی الثانی فمجاز مشهور. کذا ذکر عبدالعلی البیرجندی فی حاشیة الجعینی. و المعنی الثانی اعم لاختصاص الاول باللسان بخلاف الثانی و المعبر عند البلغاء فی الثناء ان یدکر فی النظم، کما فی جامع الصنائع. فالثناء بمعنی الاول اعم مطلقاً من الحمد لانه عبارة عن ذکر ما ینبئ عن تعظیم المنعم علی قصد التعظیم و الثناء یطلق عن قصد التعظیم. و کذا بالمعنی الثانی لانه اعم من الاول و الاعم من الاعم من الشیء اعم من ذلك الشیء و الثناء بالمعنی الاول اعم من وجه من الشکر لانه عبارة عن فعل ما ینبئ عن تعظیم المنعم بازاء النعمة سواء کان باللسان او بالجان او الارکان و الثناء مختص باللسان لکنه عام بحیث أنّه بازاء النعمة او غیرها مثل نسبة الحمد الی الشکر. فالثناء بالمعنی الاول و کذلک

الحمد اعم من الشکر باعتبار المتعلق و اخص باعتبار المورد و الشکر بالعکس: و الثناء بالمعنی الثانی اعمّ مطلقاً من الشکر لانه غیر مختص بالنعمه. هکذا يفهم من المطول و حواشیه. (۱) - به نظر استاد دھندا: سجیم.

ثناء.

[ث] (اخ) ابن احمد بن محمد. محدث است.

ثناء.

[ث] (اخ) کاتبه. زنی از خوش نویسان معروف و او جاریه ابن فیوما و از شاگردان اسحاق بن حماد است. (ابن الندیم).

ثناء.

[ث] (اخ) هبة الله (شیخ...). از شعرای کشمیر و از شاگردان علی حزین لاهیجی است. وفات وی در اواسط مائه دوازدهم هجری بود و بیت ذیل از اوست: شرم از آن روز که یارم به سر بالین گفت سخت جانا که هنوزت نفسی می آید. (قاموس الاعلام).

ثناء.

[ث] (ع ا) رسن از پشم یا موی یا از غیر آن. ثنایه. قاتمه || هر تاهی از رَسَن. لا. تو || پای بند یا زانو بند شتر || دوم || ثناء دار؛ پیش در سرای و صحن خانه. فناء آن || جِ ثنی؛ شتران نر در سال ششم درآمده.

ثناء.

[ث] (ع ق) دودو: جاؤوا ثناء ثناء؛ یعنی اثین اثین یا ثتین ثتین، آمدند دو دو. دوگان دوگان. دوپاره.

ثناءالله.

[ث] (ل لاه) (اخ) (مولانا...) وی یکی از علماء هندوستان بود که در حدود سال ۹۴۶ ه. ق. قضای پاتییات به وی محول شد. او راست: تفسیری بنام تفسیر مظهری. و کتاب السیف المسلول و بعض مؤلفات دیگر. (قاموس الاعلام).

ثنائی.

[ث] (ص نسبی) لفظ دو حرفی (؟) (غیاث اللغه ||). دندان ثنائی. هر دو دندان پیشین. (غیاث اللغه).

ثنائی.

[ث] (ع ص نسبی) دو حرفی. لفظ دو حرفی.

ثنائی.

[ث] (اخ) نام دو تن از شعرای عثمانی است یکی از آن دو از مردم مغنیا است که ملازمت خدمت شهزاده سلطان مصطفی میکرد

و سپس در معیت سلطان مصطفی به آماسیه رفت و او را بر کتاب المقصود فی التصریف امام اعظم شرحی است و این بیت او راست: خط رخساری غمندن اولدم اول سنگین دلگ اهل درد ایتسون غبار جسم زردم مرده سنگ. و دومین از اهل بالیکسر و نامش محمد است و قضای محلی داشته است و او را دیوانی و منظومه ای بنام روضه‌الابرار است بترکی و این بیت او راست: اویاتمز شمع اقبالم گورنمز اول قمر طلعت بنی بوقاره گونلرده قویان بخت سیاهمدر. (قاموس الاعلام).

ثنائی.

[ث] (اخ) حسین بن عنایت (خواجه...) یکی از شعرای ایران. او در عهد سلاطین صفوی ملازمت خدمت ابراهیم میرزا داشت و دارای دیوانی است و بیت ذیل او راست: زمان بی مهر و گیتی دشمن و دلدار مستغنی مرا بر آرزوهای ثنائی خنده می آید. (قاموس الاعلام).

ثنائی.

[ث] (اخ) حسین بن غیاث الدین (خواجه...) یکی از شعرای ایران. او به زمان اکبر شاه بهندوستان هجرت کرد و در ۱۱۹۶ ه. ق. درگذشت. او را به فارسی دیوانی است.

ثنائی.

[ث] (اخ) شاعری از مردم ایران و او را منظومه ای است بنام باغ ارم و شاید همان ثنائی سابق الذکر است.

ثنائیه.

[ث ئی ی] (ع ص نسبی) در نزد علماء منطق قسمی از قضیه حملیه باشد که بیان آن در ذکر معنی کلمه حمل بیاید. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثناخوان.

[ثَ خوا / خا] (نف مرکب) مدّاح: گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما. حافظ. صد ثنا خوان که یکتن است چو او بزم او را دو صد ثناخوان باد.

ثناخواندن.

[ثَ خوا / خا د] (مص مرکب) مدح کردن: از آن پس ثناخواند بر شهریار چنان چون بود درخور نامدار. فردوسی. همانکه آتش ثنا خواند اینش لعنت کرد بسوی آن حجری بود و سوی این گهری. ناصر خسرو.

ثناخوانی.

[ثَ خوا / خا] (حامص مرکب) مدح: بقای مجلس او باد و سوزنی او را بده زبان شده چون سوسن از ثناخوانی. سوزنی.

ثناخواه.

[ثَ خَوَا / خَا] (نَف مَرَكَب) مدح جوی : دل اختر از جان هواخواه اوست زبان زمانه ثناخواه اوست. اسدی.

ثنادی.

[ثَ] (ع ا) جِ تُنْدُوَةٌ.

ثناسرای.

[ثَ سَ] (نَف مَرَكَب) مدح گو. ستایشگر : گاه به الحان ثناسرای تو باشم گاه غزل گوی بر بتان پیوش. سوزنی. ثنا کردن. [ثَ كَ دَ] (مَص مَرَكَب) اثناء، تثنیه. حمد و ستایش کردن : ثنا میکنم ایزد پاک را ثریاده طارم تاك را. ظهوری.

ثناگر.

[ثَ كَ] (ص مَرَكَب) مدّاح. ستایشگر : لبش پر ز خنده دلش پر ز کام سپهرش ثناگر ستاره غلام. فردوسی. مردی باشم ثناگر و شاعر بندی باشد محل و مقدارم! مسعودسعد. خلقی ثناگرند مرا در هجای او بر خود زبان خلق ثناگر همی کنم. سوزنی.

ثناگستر.

[ثَ كُ تَ] (نَف مَرَكَب) مدح گستر. مدّاح : گمان برم که من اندر زمین همان شجرم شجر که دید ثناگستر و ستایش گر. فرخی. آن ثناگستر منم کاندر همه گیتی بحق عزّ و ناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت. مسعودسعد.

ثناگستردن.

[ثَ كُ تَ دَ] (مَص مَرَكَب) مدح گفتن : تا سزا باشد ثناگستردن آل رسول بنده در عالم بنام تو ثناگستر سزد. سوزنی.

ثناگستری.

[ثَ كُ تَ] (حَامِص مَرَكَب) مدّاحی. ستایشگری.

ثناگستریدن.

[ثَ كُ تَ دَ] (مَص مَرَكَب) ثنا گفتن : زمین بوس کرد و ثنا گسترید بدانسان که او را سزاوار دید. فردوسی.

ثناگفتن.

[ثَ كُ تَ] (مَص مَرَكَب) مدح گفتن. ستایش کردن. بستودن. حمد گفتن. مدح کردن. اثناء. استثنا : منت با این همه ثنا گویم در جهان تا همی ثنا باشد. مسعودسعد.

ثناگو.

[ثَ] (نَف مَرَكَب) ثناگوی. مدّاح. دعاگو. ستایشگر. حامد. ستاینده : من ثناگوی بزرگانم و مدّاح ملوک خاصه مدحتگر آن راد

عطابخش کریم. فرخی. نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد نه خیرخیر ثنا گوی او شد آن لشکر. فرخی. دیوان شاعران مقدم بر این گو است دیوان شاعران ثنا گوی رو بیار. فرخی. سوزنی پیر ثنا گوی تو است چو کند مدح تو انشاء و نشید. سوزنی. این ثنا گوی تو که سینه خود صدف لؤلؤ حکم دارد. سوزنی. ثنای تو ناگفته غبنی است فاحش مبادا ثنا گوی صدر تو مغبون. سوزنی.

ثنا گوئی.

[ث] (حامص مرکب) مدح. ستایشگری.

ثنا گوینده.

[ث ی د / د] (نف مرکب) ثنا گوینده بر محسن. شاکر و شکور. (منتهی الارب).

ثنان.

[ث] (ع ا) گیاه بسیار و بهم پیچیده.

ثنان.

[ث] (اخ) موضعی است.

ثنائیوش.

[ث] (نف مرکب) مدح شنو. دعاشنو: ثنائیوش و عطابخش باش از پی آنک ثنائیوش و عطابخش راست طول بقا. سوزنی.

ثنا یا.

[ث] (ع ا) ج ثنیة. پشته ها. راههای سربالا در کوه که دشوار باشد؛ فلان طلاع الثنا یا؛ اذا کان سامیاً لمعالی الامور ||. چهار دندان پیشین دو از فوق و دو از تحت ||. شهیدانی که استثنا کرد ایشان را خدای تعالی از صعقه. حیث قال: و نفخ فی الصور فصعق من فی السموات و من فی الارض الا من شاء الله. (قرآن ۳۹/۶۸).

ثنا یة.

[ث ی] (ع ا) رسن از ابریشم یا از موی و جز آن.

ثنت.

[ث] (ع مص) ثنت شفه؛ فروهشته گردیدن و خون آلود شدن لب ||. ثنت لته؛ خون آمدن از لته ||. ثنت لحم؛ بوی گرفتن گوشت.

ثنت.

[ثَن] (ع ص، ا) گوشت گندیده.

ثنان.

[ث] (ع عدد، ا) تأنیث اثنان. دو ||. دو زن. ثنان ثنان؛ دو دو.

ثنایه.

[ث ی] (ع ص) مردی ثنایه؛ مردی بدخوی و بدزبان.

ثنل.

[ث ت] (ع ص) کوتاه بالا. قصیرالقامه.

ثنله.

[ث ت ل] (ع ص، ا) بیضه گنده. تخم مرغ گندیده.

ثنله.

[ث ت ل] (ع مص) پلید گردیدن پس از نظافت.

ثنته.

[ث ن ت] (ع ص) نعت است از ثنت ||. لثه. ثنته. لثه فروهشته و خون آلود گردیده.

ثنتین.

[ث ت] (ع عدد، ا) تأنیث اثنان ||. دو ||. دو زن.

ثجاره.

[ث ر] (ع ا) مگاچه ای باشد که آب ناودان کنده باشد.

ثندوه.

[ث د و / ث د و] (ع ا) پستان زن و مرد ||. گوشت پستان مرد و بن آن. ابن فارس گوید: ثدی پستان زن و ثندوه پستان مرد باشد. ج، ثنادی.

ثنط.

[ث] (ع مص) کفانیدن، شق.

ثنطب.

[ثُ طُ] (ع ۱) کارد قفص گران. کارد قفس سازان. (منتهی الارب).

ثنگ.

[ث] (اخ) بمعنی ارتنگ است که نام کتاب صنایع و بدایع مانی نقاش باشد و ثنگ در اصل بمعنی نقش و نگار است. (برهان قاطع). رجوع به ارتنگ شود.

ثنن.

[ثُ نَ] (ع ۱) جِ ثُنَّة.

ثنوی.

[ثَ نَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به اثنان یا اثنی عشر در صورتی که علم باشد ||. منسوب به ثنویّه قائلین بدو اصل: کسی که با تو دم از اتحاد و صدق نزد اگر چه هست موحد یکی است با ثنوی. سوزنی. از ثنای تو بسی بی خبر است هم چنان چون ثنوی از توحیدسوزنی. - ثنوی زاده؛ کسی که پدر یا پدر و مادر ثنوی دارد: ز جمله ثنوی زادگان می شمردند اگر بود نه عجب هم عجب اگر نبود موحدیست گذشتن ز ملت ثنوی ولیکن از ثنوی زادگی گذر نبود. سوزنی. رجوع به زندیق شود.

ثنوی.

[ثَ وَا] (ع ۱) سروپای شتر قمار ||. اسم است استثنا را، و هر چه که آن را استثنا کنند. ثنیا.

ثنویّه.

[ثَ نَ وی ی] (ع ص نسبی) تأنیث ثنوی. قول به دو اصل (|| مص جعلی، ا) شرک ||. گروهی که به دو خدا قائلند. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: فرقه ای از کفار هستند که به دو آفریدگار قائل شده اند. میگویند ما در این جهان نیکیها و بدیهای بسیاری مشاهده میکنیم. و بالضرورة ذات واحدی نمیتواند هم نیک باشد و هم بد. پس باید هر یک از خیر و شر را فاعلی علی حده باشد. و البته این سخن در برابر دلالتی که بر وحدانیت حق موجود است باطل خواهد بود و [کذا] قولهم الواحد لا یكون خیراً شریراً بمعنی آنه یوجد خیراً کثیراً و شرّاً کثیراً. فرقه مانویّه و دیسانیه از ثنویّه قائل شده اند بر اینکه فاعل خیر نور و فاعل شر ظلمت است. و تباهی این گفتار نیز بسی روشن است. زیرا نور و ظلمت هر دو از اعراض میباشند. و از این رو قدم جسم لازم آید. و در آن صورت آفریدگار بایستی نیازمند به جسم باشد. و گویا این فرقه در این گفتار معنی دیگری اراده کرده اند که غیر از معنی متعارف است. چه آنها میگویند نور زنده و دانا و توانا و شنونده و بیننده است. گروه مجوس از این طایفه گویند فاعل خیر یزدان و فاعل شر اهریمن است. و از اهریمن شیطان مقصودشان باشد. چنانکه در شرح مواقف بیان شد در مبحث توحید. و در انسان کامل در باب سر ادیان گوید طایفه ای بسوی پرستش نور و ظلمت رفته اند و گفته اند که ما اختصاص دادن پرستش را به هر چه که منسوب به نور باشد معقول تر می یابیم و از این رو پرستش مطلق نور پرداختند و نام نور را یزدان نهاده و به اهریمن نام ظلمت دادند. و این جماعت را ثنویّه گفتند. و آنان خدای تعالی را من حیث هو هو میپرستند. زیرا او تعالی و تقدّس بنفسه جمع اضداد

نموده و شمول مراتب حقیقت و خلقت را جهت خود احراز فرموده است. و در دو وصف بدو حکم و در دو جهان بدو صفت خود را ظاهر ساخته پس آنچه که منسوب بحقیقت الوهیت است حق عز اسمہ خود را در انوار بظهور رساند و آنچه که منسوب بخلقت است، آن ظلمت باشد. پس بدین جهت نور را پرستیدند برای این راز خدائی که جامع دو وصف و شامل دو ضد است. طائفه ای هم بجانب آتش گرائیدند و آن را پرستیدند. زیرا که میگویند زندگانی بر اساس حرارت غریزیه قائم است. و این حرارت غریزیه معنی است و صورت وجودی آن آتش باشد پس اصل وجود آتش است و بس. و اینان مجوس و گبران باشند که خدای تعالی را از نظر یکی بودن میپرستند. پس همچنانکه احدیت در جمیع مراتب اسماء و صفات تعبیه شده، آتش نیز همچنان باشد چه او نیرومندترین عناصر و اسطقات و بالاترین آنهاست. و هیچ طبیعتی نزدیک با آتش نشود جز آنکه خود آتش گردد. بواسطه نیروئی که در آتش یافت میگردد. و این است لطیفه آتش پرستی.

ثنوین.

[ث ن وی ی] (ع ص نسبی، ا) ج ثنوی.

ثنه.

[ث ن ن] (ع ا) زهار || میان ناف و زهار || اندرون شکم مردم || مویهای دراز که بر تندی پاشنه اسب باشد ||. وسط مردم و غیر آن ||. ثنه البطن؛ زیر ناف تا فرج از درون شکم ||. موضعی در رحم که جنین در آن جای دارد. ج، ثن.

ثنی.

[ث نی ی] (ع ا) شتر نر شش ساله. ماده شتر پنج ساله بششم درآمده. اسب، گوسپند و بز و گاو سه ساله. ج، ثنیان و ثناء. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بر وزن کریم کسی را نامند که چهار دندان واقع شده در جلو دهان او افتاده باشد. و این دندانها که دو در بالا و دو در پائین قرار گرفته ثنایا نامیده میشود. ولی این دندانها در حیوانات به اختلاف واقع شوند. و در مذهب الاسماء گوید: ثنی اسب و گاو و گوسپند سه ساله و اشتر پنجساله را نامند. الاثناء و الثنیات جمع. و در کنزاللغات آمده که ثنی گاو و گوسپند دو ساله که پا در سوم نهاده باشد و شتر پنجساله که پا در ششم نهاده باشد و آهوی شش ساله. و بیرجندی در کتاب الاضحیه آورده که بز و میشی که دو سالش تمام نشده و در شرف داخل شدن در سال سوم باشند ثنی نامیده میشوند و در نهایت اللغه ابن اثیر جزری است که گوسفندی که در سال سوم پانواده باشد ثنی گویند و در مذهب ابن حنبل گوسفندی را نامند که در دوسالگی داخل شده باشد و گاو را هم که دو سالش تمام و در سال سوم پانواده باشد ثنی خوانند چنانکه در هدایه ذکر شده است. و در خلاصه گفته است که گاو تمام سه ساله را هم ثنی مینامند و وفق بین این اقوال بمختصر تجویزی ممکن باشد و ثنی شتری را نیز گویند که پنجسالش تمام و در سال ششم پانواده باشد. و در خزانه گفته است که شتر چهار سال تمام و پانواده در پنجسالگی را نیز ثنی گویند. سخن بیرجندی در اینجا تمام است و فی جامع الرموز قبل اثنایا ابن حول و ابن ضعفه و ابن خمس من ذوی ظلف و خف لکن فی کتب اللغه هو من ذی ظلف ما دخل فی السنه الثالثه و من ذی خف فی السادسه. و هکذا فی المحيط لکنه قال هو من الغنم ما دخل فی الثانیه. ثم قال هذا کله قول الفقهاء فهم یوافقون اهل اللغه فی الاکثر.

ثنی.

[ث] (ع ا) دو تاه. ج، أثناء.

ثنی.

[ثَنْئٌ] (ع مص) بازداشتن از حاجت || واگردانیدن || دوم شدن دیگری را || دو تا کردن . ورمالیدن || دو تا شدن || کاری که دوباره کرده شود || دوبار شیار کردن زمین را || سه ساله شدن چهارپای || عقال بستن شتر را.

ثنی.

[ثَنْئٌ] (ع ا) یک تاه از تاهها. ج، اثناء || کار دوباره: لا-ثنی فی الصدقه || گشت کوه و وادی || نورد نامه || دوم || روز دوشنبه || بچه دوم || ناقه و زنی که بار دویم بزاید || مهتر دوم از مهتری || پاسی و پاره ای از شب: مضی ثنی من اللیل || ساعت. وقت || ثنی الحیه؛ گشت و پیچ و خم مار یا آنچه از او معوج شود.

ثنی.

[ثَنِی] (اخ) نام محلی است در جزیره نزدیک بشر در مشرق رصافه || محلی است نزدیک ادم نزدیک ذی قار و در آنجا آثار قدیم موجود است.

ثنبا.

[ثُ / ث] (ع ا) ثنوی || سر و پاهای شتر قمار || اسم است استثنا را و هر چه که آنرا استثنا کنند.

ثنیات.

[ثَنِی یا] (ع ص، ا) جِ ثَنِيَّةٌ. ناقه های در سال ششم درآمده || مادیان های در چهارم آمده || گوسفندان و گاوان در سیم درآمده.

ثنیان.

[ث] (ع ص، ا) جِ ثَنِي. شتران نر در سال ششم درآمده. ثناء.

ثنیان.

[ث] (ع ص، ا) آنکه دومین کس باشد در مهتری و فضیلت. مهتر دوم در مهتری || مرد بی عقل و بی رای و رای تباہ. ج، ثنیة.

ثنیان.

[ث] (اخ) نام موضعی که در آنجا غمّان و تغلب و ذبیان و غیرهم بر بنی عذره تاخت آوردند و ظفر نصیب بنی عذره گردید || نام موضعی است که در آنجا غمّان و تغلب و ذبیان و غیرهم بر بنی زهره ظفر یافتند.

ثنیتان.

[ثَنِي يَ] [ع ا] دو از ثنایا. (دندان).

ثَنِیَّة.

[ثَنِي يَ] [ع ا] پشته. راه پشته و کوه. راه دو کوه. راه بسوی کوه. || شهیدانی که استثناء کرد ایشان را الله تعالی از صعقه حیث قال: وَ نَفَخَ فِي الصُّورِ فَصَبَّحَهُمْ فِي السَّمَاوَاتِ وَ مِنْ فِي الْأَرْضِ أَلَمْ يَشَاءِ اللَّهُ (قرآن ۳۹/۶۸). || چهار دندان پیشین دو از فوق و دو از تحت. پیشین. ج، ثنایا. || ناقه در سال ششم درآمده. || مادیان در چهارم درآمده. || گوسفند و گاو در سوم درآمده. ج، ثنات. || ستایش، بمدح باشد یا بدم. || خرمابن مستثنی از بیع. || سر و پاهای شتر قمار. || اسم است استثنا را و هر چه که آن را استثنا کنند.

ثَنِیَّة.

[ثَنِي يَ] [ا خ] موضعی است دور از مدینه و در آن عقبه ای است. (منتھی الارب).

ثَنِیَّة.

[ثَنِي يَ] [ا خ] نام موضعی است در خارج حصن کرک میان راه دمشق به حجاز.

ثَنِیَّة.

[ثَنِي يَ] [ع ص، ا] فرومایه. خوارتر و زبون تر چیزی: فلان ثَنِیَّةُ اهل بیته.

ثَنِیَّة.

[ثَنِي يَ] [ع ص، ا] ج ثنیان.

ثَنِیَّة اذآخر.

[ثَنِي يَ] [ت ا خ] [ا خ] پشته ای است نزدیک مکه. (امتاع الاسماع).

ثَنِیَّة البول.

[ثَنِي يَ] [ت ل ب] [ا خ] موضعی است میان ذی خشب و مدینه.

ثَنِیَّة البیضاء.

[ثَنِي يَ] [ت ل ب] [ا خ] عقبه ای است نزدیک مکه که وارد میشود در شکافی از کوه برای کسی که از مدینه بطرف مکه بیاید و در پائین مکه است از طرف ذی طوی. (مراصد الاطلاع).

ثَنِیَّة الثرید.

[ثَنَى يَتُّثُثِ] (اِخ) از وادی عقیق است.

ثَنِيَةُ الرِّكَابِ.

[ثَنَى يَتُّزِرُ] (اِخ) عقبه ای است در دو فرسخی نهند که سواران مسلمین در آنجا ازدحام کردند. (مراصد الاطلاع).

ثَنِيَةُ الْعَائِرِ.

[ثَنَى يَتُّلُّعُ] (اِخ) پشتی ای است که رسول صلعم در سفر هجرت به آن عبور فرمود.

ثَنِيَةُ الْعِقَابِ.

[ثَنَى يَتُّلُّعُ] (اِخ) عقبه ای است مشرف بر غوطهء دمشق و کسی که از حمص به شام بیاید آن را می پیماید و در سرحد شام نزدیک مصیبه است. (مراصد الاطلاع).

ثَنِيَةُ الْكُورِ.

[ثَنَى يَتُّلُّعُ] (اِخ) جایی است در یمن و وقعه ای از وقایع عرب بدانجا بوده است.

ثَنِيَةُ الْمَذَابِيحِ.

[ثَنَى يَتُّلُّعُ] (اِخ) جبل ثهلان است. (مراصد الاطلاع).

ثَنِيَةُ الْمَرَارِ.

[ثَنَى يَتُّلُّعُ] (اِخ) نزدیک حدیبیه است.

ثَنِيَةُ الْمِرَانِ.

[ثَنَى يَتُّلُّعُ] (اِخ) عقبه ای است و در صحیح مسلم ذکرش آمده است. (مراصد الاطلاع).

ثَنِيَةُ الْمَرَّةِ.

[ثَنَى يَتُّلُّعُ] (اِخ) در حدیث هجرت است که دلیل و راهنمای حضرت رسول از آنجا بگذشت و در حدیث دیگر هم ذکرش آمده است. (مراصد الاطلاع).

ثَنِيَةُ الْمَرَّةِ.

[ثَنَى يَتُّلُّعُ] (اِخ) نزدیک احیاست. (منتهی الارب).

ثَنِيَةُ الْوُدَاعِ.

[ثَ نِیَ یَ تُلُّ وَ / وَ] (اِخ) نام عقبه ای است مشرف بر مدینه و آن کس که به طرف مکه بیاید از آنجا گذرد. (مراد الاطلاع).

ثَبِیَّةُ امِ قَرْدَانَ.

[ثَ نِیَ یَ تَ اُمِّ مِ قِ] (اِخ) عقبه ای است در مکه نزدیک چاه اسودبن سفیان مخزومی. (مراد الاطلاع).

ثَبِیَّةُ ذَاتِ الْحَنْظَلِ.

[ثَ نِیَ یَ تَ تُلُّ حَ ظَ] (اِخ) عقبه ای است نزدیک مکه. (امتاع الاسماع).

ثَبِیَّةُ عَثْثِ.

[ثَ نِیَ یَ تَ عَ عَ] (اِخ) منسوب است به عثث، کوهکی قریب به مدینه.

ثَبِیَّةُ مَدْرَانَ.

[ثَ نِیَ یَ تَ مِ] (اِخ) محلی است در راه تبوک از مدینه و در آنجا پیغمبر مسجدی بساخت. (معجم البلدان).

ثَوَاءٌ.

[ثَ] (ع مص) ایستادن. اقامت. مقیم شدن به جائی. ثواء مکان یا بمکان؛ اقامت دراز کردن در آن || فرود آمدن به مکانی || مدفون گردیدن.

ثَوَائِجٌ.

[ثَ ءِ] (ع ص، ا) جِ ثَائِجَةٌ.

ثَوَابٌ.

[ثَ] (ا) هر عملی که از بندگان ایزد تعالی سرزند که در ازاء آن بنده استحقاق بخشایش و آمرزش الهی را دریابد... آنرا ثواب نامند و برخی گفته اند ثواب بخشیدن است آنچه را ملائیم طبع آدمی باشد. (تعریفات سید جرجانی). مقابل عقاب. کرفه. مزد طاعت || عوض. اجر. جزاء. جزاء خیر در آخرت. (غیاث اللغه). حسنة. پاداش: غزوی نیکو برود بر ایشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد. (تاریخ بیهقی). ثمره این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را و دریابد مرتبه بلند ثواب را. (تاریخ بیهقی). و چنان دید امیرالمؤمنین... که بگرداند خاطر خود را از جزع بر این مصیبت ها بسوی باز یافت اجر و ثواب. (تاریخ بیهقی). در حالتی که خواهان است چیزی را که نزد اوست از ثواب. (تاریخ بیهقی). مردم را که ایزد... این دو نعمت عطا داده است لاجرم از بهایم جداست و به ثواب و عقاب میرسد. (تاریخ بیهقی). و حشر و قیامت خواهد بود و سؤال و جواب و ثواب و عقاب. (تاریخ بیهقی). از تو بکشم عقاب دنیا از بهر ثواب آن جهانی. ناصر خسرو. آنکه بی خدمتی ثواب دهیش بایدش دید بی گناه عقاب. مسعود سعد. بر تو فرخنده باد ماه صیام خلد بادت ز کردگار ثواب. مسعود سعد. مگر که خدمت تو طاعت خدای شده ست که هست بسته در او خلق را ثواب و عقاب. مسعود سعد. و همت بر اکتساب ثواب آخرت مقصور گردان. (کليلة و دمنه). و در

کتب طب آورده اند که فاضلترین اطباء آنست که بر علاج از جهت ثواب آخرت مواظبت نمایند. (کلیله و دمنه). در معنی بعث و قیامت و ثواب و عقاب بر سبیل افترا چیزی نگفتم. (کلیله و دمنه ص ۵۱). و ثواب و ثناء آن ایام میمون ملک را مدخر شود. (کلیله و دمنه). و ثواب آن روزگار همایون اعلی را مدخر گردانیده گشت. (کلیله و دمنه). آنگاه نفس خویش را میان چهار کار مخیر گردانیدم: وفور مال و ذکر سایر و لذات حال و ثواب باقی. (کلیله و دمنه). و آنکه سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بر وی وبال باشد و از ثواب آخرت بازماند. (کلیله و دمنه). آن که طالبند [دنیا جویان] فراخی معیشت و رفعت منزلت و رسیدن بثواب آخرت. (کلیله و دمنه). اگر کسی... از مال حلال صدقه دهد چندان ثواب نیابد که یکساعت از روز برای حفظ مال... در جهاد باشد. (کلیله و دمنه). غایت نادانی است... چشم داشتن بثواب آخرت به ریا در عبادت. (کلیله و دمنه). ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه چینی. حافظ ||. احسان: مفرمای انتظارم بیشتر زین کرم کن یا جوابی یا ثوابی. ابن یمن. ثواب راه بخانهء صاحب خود می برد ||. در بیت ذیل مسعود اگر تحریفی نشده باشد ثواب بمعنی غیر معمول آمده است: در رضا و ثواب ایزد کوش گرچه صعب است مرگ فرزندان. ج، مثنوی ||. ثواب خواستن، استتابة ||. ثواب دادن. اجر دادن. تئویب ||. انگبین. شهد. عسل ||. منج انگبین. نحل. زنبور عسل. مگس انگبین.

ثواب.

[ثَوَّأ] (ع ص) جامه فروش ||. بزاز. ثیابی ||. جامه دار. صاحب جامه.

ثواب.

[ثَوَّأ] (اخ) ابن حزاب. نام او در کتب آمده است. (منتهی الارب). و همچنین نام پسرش قتیبه. (تاج العروس).

ثواب.

[ثَوَّأ] (اخ) ابن عتبه. محدث است.

ثواب.

[ثَوَّأ] (اخ) نام مردی که او را به اطاعت مثل زند: اطوع من ثواب. گویند او بسفیری یا جنگی رفت و مفقودالخبر گردید و زن وی نذر کرد که اگر بازآید مهار در بینی او کرده کشان تا مکه برد و او چون بازآمد و نذر زن بدانست هم بدان صورت بزیارت خانه شد.

ثواب.

[ثَوَّأ] (اخ) مردی صاحب تدبیر و شجاعت وزیر حضرت داود قاتل شلوم بن داود که به دست سلیمان بقتل رسید. (حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۴۳).

ثوابت.

[ثَاب] (ع ص، ا) ج ثابتة (۱). تمام ستارگان جز هفت ستارهء سیاره. ستارگان آرمیده. ستارگان یابانی. ستارگان بیابانی. نجوم ثابتة،

خلاف سیارات و از آن رو آنان را ثوابت گویند که حرکت آنان در نظر ما یا نامشهود و یا نسبت سیارات نهایت بطی باشد. و ثوابت را قدما در چهل و هشت صورت تصویر کرده اند (۲) و از آن دوازده بر منطقه البروج و بیست و یک بر شمال و پانزده بجنوب و قدما هزار و بیست و دو ستاره در مجموع صور شناخته بودند. ولی طبق تحقیقات منجمین معاصر جمعاً ۷۶۰۰ عدد از ثوابت با چشم دیده میشود ولی در نیمکره شمالی فقط تا ۲۵۰۰ ستاره ثابت میتوان دید و تعداد مجموع ثوابت را دو میلیارد دانسته اند. صورتهای منطقه البروج: ۱ - حمل (۳). بره. الکبش. بره. فلک. برج حمل. ۲ - ثور (۴). گاو. گاو گردون. برج ثور. گاو فلک. ۳ - جوزا (۵). توأمان. دویکر. برج جوزا. ۴ - سرطان (۶). خرچنگ. خرچنگ فلک. برج سرطان. ۵ - اسد (۷). شیر. شیر فلک. برج اسد. شیر سپهر. ۶ - سنبله (۸). عذراء. خوشه. برج سنبله. خوشه سپهر. خوشه چرخ. ۷ - میزان (۹). ترازو. شاهین. برج میزان. ترازوی فلک. شاهین فلک. ۸ - عقرب (۱۰). کژدم. برج عقرب. کژدم چرخ. کژدم نیلوفری. ۹ - قوس (۱۱). رامی. قوس فلک. کمان چرخ. برج قوس. ۱۰ - جدی (۱۲). بزغاله. بزغاله چرخ. برج جدی. بزغاله فلک. ۱۱ - دلو (۱۳). ساکب الماء. برج دلو. ۱۲ - حوت (۱۴). حوتین. ماهی. برج حوت. ماهی سپهر. سمکه. صورتهای شمالی: ۱ - دب اصغر (۱۵). ضوابع. هفت اورنگ کهن. سریر فلک. بنات النعش صغری. ۲ - دب اکبر (۱۶). هفت اورنگ مهین. بنات النعش کبری. دختران نعش بزرگ. ۳ - تنین (۱۷). ازدهای فلک. التنین. ۴ - قیقاوس (۱۸). ملتهب. الاثافی. کیکاوس. قیقاووس. ۵ - عواء (۱۹). بؤرطیس. حارس. بقار. گاوچران. راعی الشاء. حارس الشمال. صباح. حارس السماء. ۶ - اکلیل شمالی (۲۰). فکه. کاسه درویشان (۲۱). قصعة المساکین. کاسه یتیمان. کاسه لثیمان. ۷ - جاثی علی رکتیه (۲۲). لورا (۲۳). شلیاق. کشف. السلحفاء. نسر واقع. چنگ رومی. سلیاق. ۹ - دجاجة (۲۴). الدجاجة. ماکیان. اوزالعراقی. الفوارس. (مفاتیح خوارزمی). الطائر. ۱۰ - مرأه ذات الكرسي (۲۵). ذات الكرسي. خداوند کرسی. عرش. منبر. ۱۱ - حامل رأس الغول (۲۶). برسوس. سوار. برشاووش. ۱۲ - ممسک العنان (۲۷). ممسک الاعنة. صاحب المعز. حامل العناق. انیخس. (مفاتیح خوارزمی). القايد. ذوالعنان. گیرنده عنان. ۱۳ - حوا (۲۸). حوا. ۱۴ - حیه الحوا (۲۹). ۱۵ - سهم (۳۰). تیر. نوک نشابه. السهم. ۱۶ - عقاب (۳۱). العقاب. (صورتین عقاب و سهم را توأمأ نسر طائر خوانند). ۱۷ - دلفین (۳۲). الصلیب. ۱۸ - فرس اول (۳۳). قطعه الفرس. ۱۹ - فرس ثانی (۳۴). فرس اعظم. الفرس. ۲۰ - المرأه التي لم تر بعلا (۳۵). ناقه. اندرومیدا. المرأه المسلسله. ۲۱ - مثلث (۳۶). الاشرط. صورتهای جنوبی: ۱ - قیطس (۳۷). سبع البحر. ۲ - جبار (۳۸). الجبار. ۳ - نهر (۳۹). النهر. اربدانوس. ۴ - ارنب (۴۰). الارنب. خرگوش. ۵ - کلب اکبر (۴۱). سگ بزرگ. کلب الجبار. شعری العبور. شعرای یمان. ۶ - کلب مقدم (۴۲). کلب اصغر. سگ کوچک. شعرای شامیه. الغمیضاء. ۷ - شجاع (۴۳). الشجاع. الحیه. ۸ - سفینه (۴۴). کشتی. السفینه. ۹ - کاس (۴۵). باطیه. معلق. ۱۰ - غراب (۴۶). الغراب. ۱۱ - قنطورس (۴۷). حامل السبع. الظلیم. ۱۲ - سبع (۴۸). ذئب. ۱۳ - مجمره (۴۹). البیغاء. آتشدان (بیرونی). محراب نفاطه. ۱۴ - اکلیل جنوبی (۵۰). ۱۵ - حوت جنوبی (۵۱). متأخرین دو صورت بر صور چهل و هشت گانه افزوده اند: ۱ - شعر بر نیکی (۵۲). هلبه. موی ملکه برنیس. حوض. ضفیره الاسد. ذات الشعور. ۲ - انطونیوس (۵۳) || بروج ثوابت، ستارگان فلک هشتم. (بقول قدما ||). ثوابت منطقه البروج (۵۴)، بروج دوازده گانه باشد: دگر چرخ ده و دو خانه باشد ثوابت را در او کاشانه باشد. ناصر خسرو. (۱ - ۲). (etoiles). لیکن در مفاتیح العلوم خوارزمی چهل و پنج صورت آمده است. (۳) - - (۹) - Vierge. (۸) - Lion. (۷) - Cancer. (۶) - Gemeaux. (۵) - Taureau. (۴) - Belier. (۱۵) - Poissons. (۱۴) - Verseau. (۱۳) - Capricorne. (۱۲) - Sagitaire. (۱۱) - Scorpion. (۱۰) - Balance. - Petitours. (۱۶) - Grandours. (۱۷) - Dragon. (۱۸) - Cephee. (۱۹) - Bouvier. Gardien du nord. (۲۰) - Couronne septentrionale. (۲۱) - ecuelle des Pauvres. (۲۲) - Hercule. (۲۳) - Lyre. Vega. (۲۴) - Cygne. (۲۵) - Cassiopee. (۲۶) - Persee. (۲۷) - Cocher. (۲۸) - Serpenteire. Le psyllé. (۲۹) - Serpent. (۳۰) - Fleche. (۳۱) - Aigle. (۳۲) - Dauphin. (۳۳) - Petit cheval. (۳۴) - Pegase. (۳۵) -

Andromede. (۳۶) – Triangle. (۳۷) – Baleine. (۳۸) – Orion. (۳۹) – Eridan. (۴۰) – Lievre. (۴۱) – Grand chien. (۴۲) – Petit chien. (۴۳) – Hydre. (۴۴) – Navire. (۴۵) – Coupe. (۴۶) – Corbeau. (۴۷) – Centaure. (۴۸) – Loup. (۴۹) – Autel. (۵۰) – Couronne australe. (۵۱) – Poisson austral. (۵۲) – Chevelure de berenice. (۵۳) – Antonius. (۵۴) – etoiles zodiacales

ثوابکار.

[ث] (ص مرکب) کسی که عمل نیکو و خیر کند.

ثوابکاری.

[ث] (ع ا) نیکوئی و عمل در خور پاداش نیک.

ثوابه.

[ث ب] (ع ا) یک ثواب || یکی منج انگین. یک نحل.

ثوابه.

[ث ب] (اخ) ابن یونس. پدر آل ثوابه. (ابن الندیم ص ۷). رجوع به بنو ثوابه شود.

ثوابه.

[ث ب] (اخ) ابوالحسین از آل ثوابه بن یونس. او در قرن چهارم میزیست و با ابن الندیم مؤلف کتاب الفهرست معاصر بود. او راست: کتاب رسائل. (ابن الندیم).

ثوابه.

[ث ب] (اخ) درب ثوابه در بغداد است. (مراصد الاطلاع).

ثوابی.

[ث] (ص نسبی) منسوب به ثوابه که دروازه ای است به بغداد. (سمعانی).

ثواج.

[ث] (ع ا) بانگ گوسفند و گاو (|| مص) بانگ کردن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

ثوار.

[ث] (ع مص) مُثاوره. برجهیدن.

ثوار.

[ثَوَّأَ] (ع ص، ا) گاو بان.

ثواره.

[ثَوَّارًا] (ع ا) روده و منتهای آن.

ثواط.

[ثُ] (ع ا) زکام.

ثواقب.

[ثَقَّ] (ع ا) ج ثاقب. روشنی ها. لوامع || ستاره های روشنی دهنده : مناقب او در همهء جهان چون ثواقب درخشان بود. (ترجمهء تاریخ یمینی).

ثواقل.

[ثَقَّ] (ع ا) ج ثاقل. یعنی دینار کامل.

ثواكل.

[ثَاكٍ] (ع ص، ا) ج ثاكل و ثكلی و ثاكله و ثكول.

ثوالث.

[ثَالَ] (ع ص، ا) ثالثه.

ثواله.

[ثَوَّالًا] (ع ا) اسم است گروه ملخ را.

ثوام.

[ثَوَّأَ] (ع ص، ا) سیر فروش.

ثوامین.

[ثَا] (ع ص، ا) ج ثامنه.

ثوانی.

[ث] [ع ص، ا] جِ ثانیه که بمعنی دوم است و شصتم حصه دقیقه. (غیاث اللغات ||). ثوانی نجوم؛ هرچه بزیر فلک قمر پیدا آید از چیزهای نورانی جز برق و صاعقه. و از آن جمله است، انسی. جایبه. حر به. ذوذنب. ذوذوابه. شهب. طیفور. عمود. فارس. قصعی. مصباحی. نیازک. وردی. و از آن رو آنان را ثوانی نجوم گویند که در دلائل و احکام در مرتبه ثانی اند و احکام و دلائل اولیه نجوم را باشد.

ثوب.

[ث] [ع ا] جامه. لباس. لبس. لبوس. ملبس: پوشیدنی. پوشاک. پوشش: اصاروا الجو قبرک و استنابوا عن الاکفان ثوب السافیات هر که ثوبی با تن عاری دهد در دو عالم ایزدش یاری دهد. عطار. و گویند: فی ثوبی ابی ان افیه؛ یعنی بر ذمه من و پدر من است وفای آن ||. دل. قلب ||. عمل ||. پیه تنکی که بالای شکمبه و روده باشد. چادر پیه. ثوب. (۱) (۱) - epiploon.

ثوب.

[ث] [ع] [ا] ابن معن. طائی است از قدماء جاهلیت و او جد عمرو بن المسیح بن کعب است. (تاج العروس).

ثوب.

[ث] [ع مص] ثوب. ثوبان. بازگشتن بعد از رفتن ||. گرد آمدن مردم ||. گرد آمدن آب بعد از آنکه رفته بود ||. پر آب گردیدن حوض و ظرف و مانند آن یا قریب به پری رسیدن ||. سرزنش کردن کسی را بر کار بد ||. جامه کشیدن از بیمار ||. فربه شدن بعد از لاغری مرض.

ثوب.

[ث] [ع] [ا] ابن شحمه تمیمی ملقب به مجیر الطیر. و او ست که حاتم طی را اسیر کرد. (تاج العروس).

ثوب.

[ث] [ع] [ا] ابن النار. شاعری جاهلی است. (تاج العروس).

ثوب.

[ث] [ع] [ا] ابن تلده. مردی بود دراز عمر. و او راست: شعر در روز قادیسیه و از بنوالبه است. (تاج العروس).

ثوباء.

[ث] [ع] [ا] دهن دره. خمیازه. آسا. بیاستو. فاژه. (دهار). ثاب. ثناوب. و در مثل است: أعدی من الثوباء. (منتهی الارب).

ثوبان.

[ث] [ع] [مص] ثوب. ثوب. بازگشتن پس از رفته بودن ||. ثوبان مردم؛ گرد آمدن ایشان ||. ثوبان جسم؛ فربهی گرفتن پس از

لاغری از مرض [ث] ثوبان حوض؛ پر آب شدن یا نزدیک به پری شدن آن [ث] ثوبان ماء؛ گرد آمدن آب پس از رفته بودن.

ثوبان.

[ث] (اخ) نام دو تن از صحابهء کرام است.

ثوبان.

[ث] (اخ) ابن بجدد مکنی به ابی عبدالله او از آزاد کردگان رسول صلوات الله علیه و از حمیر یمن است. وی به حضر و سفر ملازم خدمت رسول (ص) بود و پس از رحلت پیغمبر مدتی بشام و زمانی به رمله و گاهی به مصر و در آخر در حمص اقامت داشت و در فتح مصر حاضر بود و بسال ۵۱ ه. ق. (و بقولی ۵۵) در حمص وفات کرد. از او روایات بسیار منقول است. (قاموس الاعلام).

ثوبان.

[ث] (اخ) ابن ابراهیم، ابوالفیض. شیخ ذوالنون مصری یکی از اکابر عرفاء صاحب کرامات و خوارق عادات و وفات او بسال ۲۴۵ (۱) ه. ق. بود. رجوع به ابی الفضل ثوبان... و نیز رجوع به ذوالنون مصری شود. (۱) - نامهء دانشوران ج ۶ ص ۱ - حیب السیر ج ۱ ص ۲۹۳ روضات الجنات ص ۱۴۲.

ثوبانی.

[ث] (ص نسبی) منسوب است به ثوبان که مولی حضرت رسول بوده و قبرش در عمراس در شش میلی رمله است. (سمعانی).

ثوبانی.

[ث] (اخ) ثوبانیة.

ثوبانیة.

[ث نی ی] (اخ) ثوبانی. طایفه ای از مرجئه باشند که به ثوبان بن مرجی انتساب دارند. اینان گویند ایمان عبارت است از اقرار به ایزد تعالی و پیمبران او لیکن چیزهائی که فعل و ترکش از روی تجویز عقل است داخل در ایمان نیست. (سمعانی). فرقه ای از مرجئه و از یاران ثوبان مرجئی هستند. میگویند ایمان عبارت است از شناسائی و اقرار به وجود خدای یگانه و حقانیت رسول او و بکل مالا- یجوز فی العقل ان یعقله. و اما ما جاز فی العقل ان یعقله فلیس الاعتقاد به من الایمان. و این گروه بالاجماع قایلند بر این که خدای تعالی اگر در روز واپسین از گنهکاری اغماض کرد و او را بخشود هر یک از گنهکاران را هم که مانند او باشد خواهد بخشود. و همچنین اگر یکی را از آتش دوزخ رهائی عطا فرمود سایرین را هم مانند او از دوزخ رهائی عطا فرماید. این فرقه عقیدهء ثابتی ندارند بر اینکه مؤمنان بالاخره از دوزخ خارج خواهند شد. ابن غیلان که یکی از پیشوایان این فرقه است بین ارجاء و قدر را جمع کرده است. بدین معنی که افعال بندگان را بخود بندگان نسبت میدهد. و ابن غیلان از کسانی است که به خروج امام قائل میباشند و عقیدهء او این است که امامی که خروج خواهد کرد حتماً باید از طایفهء قریش باشد. کذا فی شرح المواقف. و کشاف اصطلاحات الفنون. و رجوع به ابو ثوبان المرجی شود.

ثوب الماء.

[ثَبْل] (ع) مرکب) پوست تنکی که شتر بچه بر روی در کشیده زاید || آب که با بچه بیرون آید از رَحْم.

ثوبتین.

(اخ) نام موضعی است. (ملحق کتاب الجماهر (۱)). (۱) - ص ۲۷۱.

ثوبری.

[ثَبَّ] (ص نسبی) منسوب است به ثوبره بن حبش بن هلال السلمی. (سمعانی).

ثوبه.

[ثَبَّ] (اخ) ابن جُمیر. صاحب لیلی اخیله است و او را دیوانی است.

ثوبه.

[ثَبَّ] (اخ) ابن نمر بسی. مکنی به ابومحجن قاضی مصر. از قبيله بس بطنی از حمیر.

ثویبه.

[ثَبَّی] (اخ) یکی از مرضعات رسول صلوات الله علیه است. او در اول کنیز ابولهب بود و آنگاه که بشارت ولادت رسول صلوات الله علیه برد، آزاد شد. او دایگان حمزه سیدالشهداء عم رسول (ص) نیز بود. و در اسلام او اختلاف است. (قاموس الاعلام و حیب السیر). و در بعض مراجع نام او ثویبه آمده است. رجوع به ثویبه شود.

ثوج.

[ث] (ع) جوالی که از برگ خرما سازند و بدان خاک و گچ کشند.

ثوجمی.

[ج] (ص نسبی) منسوب است به توجم که بطنی است از معاذف و آنان را ثواجه خوانند. (سمعانی).

ثوخ.

[ث] (ع مص) ثوخ اصبع؛ فرو رفتن انگشت در چیزی نرم و آماسیده.

ثوخر.

[ث ر] (اخ) پدر اوتان پارسى از دوستان داریوش که به وی در کشتن گئوماتای مغ مدد کرد. (۱) (۱) - ایران باستان ج ۱ ص ۵۳۴.

نوذسیس.

(اخ) رجوع به ناذوسیوس شود.

نوذسیوس.

(اخ) جاثلیق. رجوع به ناذوسیوس شود.

نُور.

[ثُء رُ] (ع ا) جِ ثَأر.

نور.

[ث] (ع ا) گاو نر. بَقَر || گاو فلک. گاو گردون. یکی از صور دوازده گانه منطقه البروج میان حمل و جوزا و آن چون نیم گاو تخیل شده که روی سوی مشرق و پشت به مغرب دارد و یکصد و چهل و یک ستاره بر آن رصد کرده اند و ثریا و عین الثور در این صورت باشد و بودن آفتاب در این برج به اردی بهشت (نیسان سریانی) باشد. رجوع به اردی بهشت شود. و بیت الشرف ماه در آن است || یکی از دو خانه زهره است و خانه دیگر آن میزان است. (مفاتیح العلوم): سوسن لطیف و شیرین چون خوشه های سیمین شاخ و ستاک نسرين چون برج ثور و جوزا. کسائی. همیشه تا نبود ثور خانه خورشید چنان کجا نبود شیر خانه بهرام. فرخی. بداد ثور بسی شیر اول و آخر به یک لگد که برآورد ریخت ناگاهان. مسعودسعد. به کوهی که با ثور بمناطحه میکوشید و بیشه ای که روی زمین از چشم کواکب می پوشید التجا کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ||). کالثور یضرب لما عافت البقر، مثل است. گوساله بسته رازدن || ثور ابرد؛ گاوی که خالهای سیاه و سفید دارد || ثور ثریا (فلک)؛ گاو پروین || ثور رامح؛ گاوی که هر دو شاخ داشته باشد. ج، اُثور. اثار. ثیار. ثور. ثیره. ثیران || لخت بزرگ از پینو. پاره ای کشک. ج، اُثور. ثور. ثور. مهتر. پیشوای قوم || سفیدی بن ناخن || دیوانگی || سرخی تابان شفق || پاره ای پنیر || مرد نادان. احمق.

نور.

[ث] (ع مص) ثوران. انگيخته شدن گرد و دود و مانند آن. انگيخته شدن خشم و فتنه || برجستن به غضب برای زدن کسی || برانگيخته شدن || برآمدن حصبه و سرخجه بر اندام || برجستن سنگ خوار و ملخ و جز آن || ظاهر شدن خون || بهیجان آمدن دل || برآمدن آب و روان گردیدن آن.

نور.

[ث] (اخ) پدر بطنی است از مضر و منسوب بدان قبیله است سفیان بن سعید ثوری.

نور.

[ث] (اخ) وادی است به بلاد مزینه || کوهی است به مدینه در شمالی احد و آن کوچک و مدور است. (منتهی الارب ||). کوهی است در مکه و آنجا غاری است مذکور در قرآن که رسول (ص) با صدیق در آنجا نماند شد گویند آن را ثور اطل می گفتند و

آن کوههائی است در مکه و این گفته خطاست. در حدیث است که پیغمبر از ثور تا غیر را حریم مدینه قرار داد. ابو عبیده گفته است که اهل مدینه کوهی به اسم ثور نمی شناسند بلکه اهل حدیث گویند که پیغمبر حریم مدینه را از غیر تا احد قرار داد و بعد عبارت را غیر از این تأویل کرده اند. (مراصد الاطلاع). از آن رو آن کوه را ثور نامند که ثور ابن عبدمنات بر وی فرود آمدی. (منتهی الارب).

ثور.

در مجمل التواریخ (ص ۲۵) او فرزند جمشید از پریچهره دختر زابلشاه دانسته شده است ولیکن در گرشاسب نامه این نام بصورت تور آمده است.

ثور.

[ث] (اخ) ابن ابی فاخته سعید بن علاق. تابعی است.

ثور.

[ث] (اخ) ابن تلیده. صحابی است.

ثور.

[ث] (اخ) ابن عزرة. صحابی است.

ثور.

[ث] (اخ) ابن عوف بن عدی. و او کنده است. (۱) (۱) - امتاع الاسماع ص ۵۰۷.

ثور.

[ث] (اخ) ابن مرتع. اسم او عمرو است و او از ملوک معد (۱) و از اجداد حجر آکل المرار از ملوک کنده (۲) و نیز از اجداد اشعث ابن قیس و فدکنده (۳) و از اجداد یعقوب بن اسحاق کندی فیلسوف عرب بوده است. (۴) (۱) - عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۷. (۲) - مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۸. (۳) - امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۰۶. (۴) - عیون الانباء ص ۲۰۶. قفطی ص ۳۶۷.

ثور.

[ث] (اخ) ابن یزید. محدث است و از ابو عمر عبدالله بن عامر الیحصبی روایت کند. (۱) (۱) - الفهرست ص ۴۴.

ثور.

[ث] (اخ) ابن یزید بن محمد الرحبی. ابو خالد. تابعی است.

ثور.

[ث] (اِخ) ابن یزید اعرابی. رجوع به ابوالجاموس ثور... شود.

ثور.

[ث] (اِخ) سلمی. صحابی است.

ثور.

[ث] (اِخ) نام اسب عاص بن سعید.

ثورا.

[ث] (اِخ) نام نهری است از انهار دمشق. (مرصد الاطلاع).

ثوراء.

[ث] (اِخ) شهری است به دمشق و ثوری بقصر هم گویند. (منتهی الارب).

ثور اطحل.

[ث] رَاحَ [ع] مرکب) رجوع به ثور شود.

ثورالماء.

[تَ رُلُ] [ع] مرکب) سبزی که بر آب بندد. بزغمه. جامهء غوک. جل وزغ چغزپاره. چغزلاده. چغزوازه. خزه. طحلب. عرمض. غلفق. گاو آب. (۱) (۱) - (Frait de grenouille. Sperma rananum).

ثوران.

[ثَ وَا] [ع] مص) ثور. برانگیخته شدن || برخاستن گرد و دود و فتنه. برآمدن گرد و دود || برجستن سنگ خوار و ملخ || ظاهر شدن خون || برآمدن گره بر اندام || برآمدن حصبه بر اندام: ثارت به الحصبة || بهیجان آمدن دل و روان گردیدن آب. (۱) || خاستن به سوی کسی برای زدن او. (زوزنی). (۱) - بسیار جاها تشابه عجیبی میان الفاظ ترکی و عربی پیدا میشود و معلوم نیست روابط این دو قوم در ازمناه قدیمه کی و در کجا بوده است از جمله همین کلمهء ثور و ثوران عیناً در ترکی بصورت سورمق است: کولی باشنه سوریر، خاکستر را بر سر خود می انگیزد. کولی سورمه؛ خاک را بر مینگیز و غیره.

ثورت.

[ثَ رَا] [ع] رجوع به ثورۃ شود.

ثور شباک.

[رُش] (اخ) موضعی است.

ثور کلاته.

[ث ت] (اخ) از روستاهای استرآباد. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۷).

ثور واهر.

[ر ه ر] (ا) بفارسی هخامنشی بمعنی بهار پرغور. نام یکی از سه ماه بهار که در کتیبه بیستون از داریوش بزرگ آمده است. (۱)
(۱) - ایران باستان ص ۵۴۲ - ۵۴۳ و ص ۱۴۹۹.

ثورور.

[ث ؤ] (ع ا) پیاده کوتوال و پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند. ثورور.

ثورۀ.

[ث ؤ ر] (ع ا) ثورۀ. کین. کینه.

ثورۀ.

[ث ر] (ع ا) گاو ماده. ج، ثورات || ثورۀ. کین. کینه || شورش || انقلاب || بسیاری از مال و رجال. و شاید ثورۀ معرب شورش باشد.

ثورۀ.

[ث و ر] (ع ا) ج ثور. گاو || لختهای بزرگ از پینو.

ثوری.

[ث ر ا] (اخ) رجوع به ثوراء شود.

ثوری.

[ث] (ص نسبی) منسوب به ثور. گاوی. (۱) (۱) - Bovin.

ثوری.

[ث] (ص نسبی) منسوب است به ثور که بطنی است از همدان. (سمعانی).

ثوری.

[ث] (اخ) رجوع به سفیان ثوری شود.

ثوری.

[ث] (اخ) عبدالله بن محمد بن هارون مکنی به ابو محمد. او از شاگردان اصمعی بود و روایت از ابو عبیده و غیر او داشت و کتاب سیبویه را نزد ابی عمر جریمی خوانده است. او راست: کتاب امثال و کتاب اضداد و کتاب النوادر و کتاب فعلت و افتعلت و کتاب الخیل. (ابن الندیم).

ثوری.

[ث] (اخ) (ملاعلی...) یکی از شعرای ایران و این بیت اول رباعی از اوست: تا کی بمن آزار و جفا خواهی کرد با غیر برغم من وفا خواهی کرد.

ثوریان.

[ث] (اخ) فرقه ای از متصوفه بر طریقت ابی الحسن احمد بن ثوری. (کشف المحجوب هجویری).

ثوسیوس.

(اخ) شاعری یونانی است. (۱) (۱) - قفطی ص ۱۰۹.

ثوع.

[ث و] (ع ا) درختی است کوهی، بلند پیوسته سبز و ساقش سطر و خوشه های آن بیطم ماند و بکاری نیاید.

ثوفیل.

[ث ء] (۱) (اخ) یا بقول ابن الندیم تیوفیلی بن ثوما نصرانی رهاوی. ابن منجم. او در بغداد رئیس منجمین مهدی خلیفه بود و علم احکام نیک دانستی و گویند او را پیش گوئیهای غریب بود و سال عمر او به حدود نود رسید (۲) او راست: نقل سوفسطیقای ارسطو ظاهراً بسریانی، چه یحیی بن عدی از نقل ثوفیلی سوفسطیقا را عبری ترجمه کرده است. رجوع به تیوفیلی شود. (۱) - (۲) Theophile. - قفطی ص ۱۰۹.

ثول.

[ث] (ع ا) گروه زنبوران عسل. (واحد از لفظ خود ندارد ||). نراز زنبور عسل ||. خانه زنبوران عسل ||. شوره درخت ||. نره شتر ||. غلاف نره شتر. ج، اثوال.

ثول.

[ث] (ع مص) احمق گردیدن ||. دیوانه شدن گرفتن ||. ثولاء شدن گوسفند و آن استرخائی است در اعضای گوسفند یا دیوانگی

گوسفند که چون بدو عارض شود تبعیت گوسفندان گذارد و تنها چرد ||. ثول وعاء؛ ریختن همه آنچه را که در خنور بود.

ثول.

[ث] (ع ص، ا) جِ اَثول.

ثولاء.

[ث] (ع ص، ا) تَأْنِیْثُ اَثول. گوسفند دیوانه.

ثؤلول.

[ثء] (ع ا) آثخ. (۱) واروک. وارو. (زمخشری). بالو. پالو. زَرَک. زَلق. مهک. زگیل. گندمه. بژه سپید پوست تن. ورمهای کوچکی بسیار سخت و مانند نخود یا کوچکتر از آن و گرد و پاره ای از ارباب لغت گویند ثؤلول بدون همزه است و باید بجای تلفظ با همزه با او خواند و از اقسام آن ورمها ورم قرون و ورم مسماریه است چنانکه در بحر الجواهر مسطور است. (کشاف اصطلاحات الفنون ||). حلمه پستان. سر پستان. دگمه پستان. (۱) - Papille ou Verrue.

ثوم.

(ع ا) سیر. تریاق روستائی. و از آن بری و بستانی هر دو باشد. در تحفه حکیم مؤمن آمده است: ثوم بفارسی سیر گویند و بری او اسقوردیون (۱) است و بستانی دو قسم می باشد. یکی بسیار دندان و یکی منحصر به یک دندان و بقدر پیاز کوچکی و جبلی او را بفارسی موسیر نامند برگش عریض تر از برگ نرگس و گلش بنفش و بیخش یکعدد و بی دندان و بزرگ مقدار و در بوی مانند بستانی و بهتر از همه بستانی مشهور پر دندان است. در آخر سیم گرم و خشک و با رطوبت فضیله و محلل و مدر بول و حیض و عرق و مفتوح و جالی و جاذب و مخفف رطوبات معده و مفاصل و حرارت او شبیه به حرارت غریزی و ملطف و رقیق کننده خون و با قوه تریاقیه و خوردن او با مراعات زمان و مزاج و به حد اعتدال حافظ صحت و رافع مضرت آبهای مختلف و هوای وبائی و تعفن آن است و جهت گزیدن هوام و سگ دیوانه و تصفیه حلق و صوت و قطع اخلاط غلیظه و قولنج ریخی و نسیان و ربو و سپرز و ریاح تهی گاه و در مرطوبین محرک باه و مولد منی و در محرورین مجفف و معطش و جهت تبهای کهنه و قروح شش و درد معده و مفاصل و رفع کرم شکم و زلوی در حلق مانده و رفع تشنگی که از بلغم و از سدهء ماساریقا باشد و تقطیرالبول و نیکوئی رنگ رخسار و ملطف غذاهای غلیظه و جهت ضیق النفس و فالج و رعشه و تحلیل اورام و حصاء گرده و با شراب جهت سم افعی و دوام آن باعث سقوط موی سفید و روئیدن موی سیاه و با انجیر و سداب و با مغز گردکان قوی تر از فادزهر و مطبوخ او با زیره و برگ صنوبر جهت تقویت دندان و با شیر گوسفند و بعد از آن با روغن تازه و بعد از آن با غسل سرشته باشند و در تحریک باه بی عدیل و اکثار او در عدم مراعات مزاج و سن و فصل محرق خون و مضر بواسیر و زنان حامله و شیرده و صاحبان زحیر و خنازیر و مولد صفرای بسیار تند و مضعف باصره و مهیج امراض نایبه و مبخر و مضر شش و مصلح او پختن اوست در آب با قلیلی نمک و اضافه نمودن روغن بادام و روغن کره و استعمال گشنیز و سکنجبین و آب انار ترش و شیرین و امثال آن و نشستن در طبیخ برگ و ساق او جهت احتباس حیض و اخراج مشیمه و طلاء او با غسل جهت بثور لبنیه و قوبا و قروح رطبه سر و نخالهء او و بهق و جرب منقرح و با برگ انجیر سیاه و زیره جهت گزیدن ابن عرس و عقرب و افعی بخوردن با شراب و طلاء با جند و روغن زیتون و با سرکه جهت تحلیل رطوبت غلیظه و ورم اعضاء و ضماد پختهء او با شیر جهت گشودن دمل و تضمید محرق او با غسل جهت ازالهء رنگ خون

منجمد در تحت پلک چشم و با روغن بان جهت داءالثعلب و روغنی که سیر در او مکرر جوشانیده باشند جهت جمود خون در اطراف بدن و شقاق که از برودت باشد و جهت مفاصل و قولنج بلغمی و سحج شرباً و ضماداً نافع و غرغره با سرکه ترشی سیر جهت اخراج زلویی که در حلق مانده باشد و جهت ذبحه مفید و مضمضهء طبیخ او با کندر جهت درد دندان بارد مفید و بدلش پیاز عنصل و سیر صحرائی و طلاء او با نوشادر جهت برص و بهق و بازفت جهت داخس و خشونت ناخن و کجی آن و طبیخ او کشنده قمل است - انتهی. در اختیارات بدیعی آمده است: پیارسی سیر گویند و بستانی و بری و کرائی (۲) بود. ثوم بری اسقوردیون است و گفته شود و ثوم کرائی مرکب بود و بقوت اقوی بود و محلل نفخ بود و آب گردش را نافع بود و خاکستر وی بر بهق چون با عسل طلا کنند نافع بود و کراث و طبیعت ثوم گرم و خشک بود در چهارم و گویند در سیم و در حرارت و ییوست از بصل اقوی بود و محلل نفخ بود و بر داءالثعلب با عسل و روغن حب البان بیامیزند و بدان بمالند موی برویاند و جرب و قوبا را سود دهد و خوردن وی خام و یا بریان کرده یا پخته حلق را صافی گرداند و سرفهء کهن را که از سردی بود سود دارد و خوردن وی کرم را بکشد مجموع و علق از حلق بیرون آورد و وی نافع بود جهت گزیدگی جانوران و سگ دیوانه و رتیلا- و ابن عرس و عقرب و افعی با شراب خوردن و ضماد کردن مرطوب را نرم دارد و بول براند و درد روده را نافع بود وقتی که بی تب بود بغایت مقوی باه بود و قولنج و عرق النساء را نافع بود اما مصدع بود و مضعف چشم و چون پخته بود حرارت و حراقت وی کمتر بود و مصلح وی ترشی و روغن بود و گوشت فربه. و صاحب تقویم گوید مصلح وی بنفشه و هلیله بود و بدل ثوم بری ثوم بستانی بود - انتهی || ثوم عینف، سیر تیز || ثوم کرائی؛ ثوم از نوع تره و گندنا. (۱) - Ail porrace. Scorodoprasum - (۲) Scordion. (مفردات ابن البیطار)

ثومالای.

(۱) (مغرب، ا) مثنان است. (ابن البیطار). و مثنان درخت گرم دانه است و آن نوعی از مازریون است و گرم دانه تخم وی بود. (اختیارات بدیعی). و آن دو قسم است یکی را شاخها بقدر دو ذرع و متعدد و درشت و برگش شبیه به برگ مازریون و از آن باریکتر و با رطوبت چسبنده و گلش سفید و ما بین گل ثمرش میروید شبیه به تخم مورد و مایل باستداره و بعد از رسیدن سرخ میشود و پوست او صلب و سیاه و مغز او سفید و جرمداق و درمانه نیز نامند... و قسم دیگر او در مصر کثیرالوجود است. منبتش کنار آبها و ریگزارها و نباتش بقدر دو شیر و چتری برگش مانند برگ ابهل و در پهلوئی هم و گلش زرد و باریک و تخمش مایل بسفیدی و بقدر تخم انجره... (تحفهء حکیم مؤمن). (۱) - Thumelaia. Daphne Canilium. (مفردات ابن البیطار)

ثوم الحیه.

[مَلْ حَىٰ] (۱) (ع مرکب) اسقوردیون یا سیر صحرائی. سیر بری. موسیر. ثوم الکلب. (تحفهء حکیم مؤمن). در اختیارات بدیعی آمده است ثوم الحیه را ثوم بری گویند و آن اسقوردیون [اسقوردیون] است و گفته شد بعضی از منفعت وی و دیگر منافع آنست که مرضهء سرد و فالج و لقوه و خدر را نافع بود و جالینوس گوید فالج و لقوه و جذام و برص و بهق را سودمند بود چون با عسل کف گرفته بیاشامند و دیسقوردیوس گوید که برص و جرب و بهق را زایل کند چون بدین صفت استعمال کنند بگیرند ثوم بری و خرد بکوبند و به آب رازیانهء تر بسرشند و تخم رازیانه کوفته و بیخته و عسل کف گرفته در حمام مثل نوره طلا کنند و هر سه روز یک نوبت طلا کنند و رها کنند تا با عرق فرود آید، و مقلس گوید جذام را زایل کند و چون بیاشامند در هر پنج روز چهار مثقال با عسل و باقی منفعت وی در سین در صفت سقوردیوس گفته شود. - انتهی. (۱) - Ail de serpent. Ophioscorodon.

ثوم الکلب.

[مُلْ كَ] [ع اِ مرکب] موسیر صحرائی. ثوم الحیة. اسقوردیون. (اختیارات بدیعی).

ثوم بری.

[مِ بَرِی] (۱) (ترکیب وصفی، اِ مرکب) موسیر. سیر صحرائی. ثوم الکلب. ثوم الحیة. (۲) مَطْر قال. (ابن البیطار). اسقوردیون. شقردیون. (ابن البیطار). رجوع به ثوم الحیة شود. Ophioscorodon - (۲) (۱) - muidrocs muircueT .noidrocS.

ثوم ذهبی.

[مِ ذَه] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به مولی (۱) شود. (۱) - Moly.

ثومس.

[م] (مغرب، اِ) بیونانی حاشا را نامند. صاحب برهان قاطع گوید: بسریانی نوعی از پودنه کوهی است و آن گل‌های کوچک بسیار دارد و بسرخی مایل است و آنرا بعربی ستر الحمام خوانند.

ثومنیه.

[ثُمَّ نِی] (اِخ) گروهی از مُرَجَّه و از اصحاب ابومعاذ ثومنی میباشند. گویند ایمان عبارت است از معرفت و تصدیق و محبت و اخلاص و اقرار بدانچه پیمبر آخرالزمان از جانب حق تعالی آورده. و ترک کل یا بعض از آنچه پیمبر آورده کفر باشد. و ایمان ببعض آنهاهم ایمان و جزئی از ایمان هم نتواند محسوب شود و هر گناهی که بر کفر آن اتفاق نشده باشد گویند فاعل آن فاسق است نه کافر و کسی که نماز را ترک کند و ترک نماز را حلال شمرد کفر کرده و او را باید کافر خواند. اما اگر نماز را به نیت قضا ترک کند از دائره مسلمانان خارج نباشد. و کسی که پیمبری را بکشد یا طپانچه بصورت او زند کافر شود. زیرا این عمل حاکی از آن است که فاعل این فعل آن پیغمبر را کذاب دانسته و با او بغض و عداوت دارد. ابن الراوندی و بشر مریسی هم بر این عقیدت باشند و نیز گویند در مقابل بُت سجده کردن کفر نیست، بلکه نشانه کفر باشد. چنانکه در شرح مواقف بیان شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثومون.

(۱) تخمی است شبیه به خبّه، بفارسی تخم زرداب گویند و بترکی صفرا اودی نامند. منبت گیاه او امکانه سایه ناک و او شبیه به سداب و برگش درازتر و گلش سفید و تخمش تلخ و تند و ریزه و گویند تربد زرد بیخ او است و در افعال مشابه خربق. در سیم گرم و خشک و منقی و مسهل اخلاط غلیظه و اقسام کرم شکم و مخرج جنین و مدرّ بول و حیض و محلل اورام بارده و قدر شربتش نیم مثقال و مصلحش کثیر است. (تحفه حکیم مؤمن).

ثومه.

[م] [ع اِ] یکی سیر ||. بند شمشیر. برازبان شمشیر.

ثُمَّةٌ

[م] (اِخ) ابنِ مخاشن. پدر قبيله اى است.

ثُمَّةٌ

[ث و م] (ع ا) درختى است بزرگ بى بار خوش بوى تراز آس و از آن مسواك سازند و آن در بئراء رويد.

ثُومَه

(اِخ) قلعه اى است در يمن. (مراصد الاطلاع).

ثُؤُوبٌ

[ث] (ع ا) ثُوب. ثُوبان.

ثُؤُورٌ

[ث] (ع ا) جِ ثَأر.

ثُؤُورٌ

[ث] (ع مص) ثُور. رجوع به ثُور شود. (معنى مصدرى).

ثُؤَةٌ

[ث و و] (ع ا) سنگ توده پست که در صحرا سازند بجهت نشان. (منتهى الارب).

ثُؤَةٌ

[ث و و] (ع ا) قماش خانه || جامهء گروهه که بالای میخ بندند و بر آن مشک شیر بجنبانند، تا مشک دریده و پاره نگرده ||. پشته که از سنگ و گل سازند بجهت علامت ||. زیرانداز مشک که وقت جنباندن زیر آن افکنند تا به خاک آلوده نگرده. جِ ثُؤَى.

ثُؤُهُدٌ

[ث ه] (ع ص، ا) جوان نوحاسته فربه که نزدیک بلوغ باشد ||. کودک فربه تمام خلقت مراهق. ج، ثواهد.

ثُؤُهُدَةٌ

[ث ه د] (ع ص، ا) تَأْنِثْ ثُؤُهُد. دختر تمام خلقت فربه.

ثُؤَى

[ثَوِی ی] (ع ا) مهمانسرای ||. مهمان ||. بندی. ج، اَثویاء ||. مجاور یکی از حرمین شریفین.

ثوی.

[ثَوِی ی] (ع ا) جِ ثَوَّة.

ثوی.

[ثَوِی ی] (ع مص) ثَوَّة ||. اقامت دراز کردن ||. فرود آمدن.

ثوی.

[ثَوِی ی] (ع ا) جامهء گروهه که بالای میخ بندند و بر آن مشک شیر بجنانند تا مشک دریده و پاره نگردد.

ثویب.

[ث و] (اخ) البکائی. ابوالرشید محدث و تابعی است.

ثویب.

[ث و] (اخ) کلاعی. محدث است.

ثویبه.

[ث و ب] (ع ا مصغر) تصغیر ثَبَّة و عامه ثَبَّه گویند.

ثویبه.

[ث و ب] (اخ) نام مولائے ابولهب که نبی صلوات الله علیه و حمزه و ابوسلمه را شیر داده است. در بعض مراجع ثویبه آمده است. رجوع به ثویبه شود.

ثویر.

[ث] (اخ) اَبْرُقُ الثَّویر. موضعی است بدیار عرب.

ثویر.

[ث و] (ع ا مصغر) تصغیر ثور (||. اخ) زمین ریگ زار و سنگستانی است سفید رنگ از بنی ابی بکر بن کلاب نزدیک سواج و کوههای حمی ضریه. (مراصد الاطلاع).

ثویر.

[ثُ وَا] (اِخ) آبی است از منزلهای تغلب بجزیره. (مراصد الاطلاع).

ثویر.

[ثُ وَا] (اِخ) ابن ابی فاخته سعید بن علاق، مکنی به ابی الجهم. مولی جعدة هبیره. تابعی است.

ثویر.

[ثُ وَا] (اِخ) ابو حامد. تابعی است.

ثویله.

[ثَلَا] (ع ا) گرد آمدن گاه گیاه ||. گروه مردم از خانه های متفرق.

ثوینا.

[ثُ وَا] (ع ا) آرد خشکی که زیر پرازده گسترند. (منتهی الارب).

ثویه.

[ثَوِیْ] (ع ا) زن ||. جای گوسپند و شتر. آغل شتران و گوسپندان ||. مکان و جای ||. سنگ توده پست که در صحرا سازند برای نشان.

ثویه.

[ثَوِیْ] (اِخ) موضعی است نزدیک کوفه و در آن است قبور ابوموسی الاشعری و مغیره بن شعبه و زیاد بن ابی سفیان. و گویند زندانی است در یک فرسخی حیره که نعمان بن منذر محبوسین را آنجا زندانی میکرد. (مراصد الاطلاع).

ثهات.

[ثَا] (ع مص) ثهت. خواندن و بانگ کردن.

ثهت.

[ثَاهَا] (ع مص) ثهات. خواندن و بانگ کردن.

ثهت گوش.

[ثَاتَا] (اِخ) ساتاگید. نام ناحیتی در جنوب کابل کنونی. این سرزمین در زمان کوروش جزو ممالک او بود. (۱) (۱) - ایران باستان ج ۱ ص ۳۷۵.

ثهشه.

[ثَ ثَ هَ] (ع مص) تهتههء تلج؛ آب شدن و گداختن برف.

تهل.

[ثَ هَ] (ع مص) گسترده شدن چیزی بر روی زمین. منبسط شدن بر زمین.

تهلان.

[ثَ] (اخ) از اعلام مردان عرب است.

تهلان.

[ثَ] (اخ) کوهی است عظیم بنی نمیر را در ناحیه شریف. (تاج العروس). کوهی است در عالیہ. (میدانی). و گویند در بلاد بنی نمیر است. (مراصد الاطلاع). شعرا و نویسندگان بدان تمثل کنند. مثل تهلان؛ یعنی باوقار. بارزانت و حلیم و نیز گران چنانکه گویند: ائقل من تهلان. و بلند و مرتفع: براند خسرو مشرق بسوی بیلام بدان حصاری کز برج او خجل تهلان. عنصری. عمان و محیط و نیل و جیحون جودی و حری و قاف و تهلان. خاقانی. شراری جهد ز آهن نعل اسپش که حرّ اقس ارونند و تهلان نماید. خاقانی. پیش آن بادپرستان بشکوه کوه تهلان شوم انشاءالله. خاقانی. چون خور بر اسب قلهء سنجدبش آمدن از نعل قله، قلهء تهلان شکستنش. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۳۰). حلمش بسوی قلهء تهلان نظر نمود نشمرد جز غبار و کلوخی محقرش. محمد دقایقی مروزی.

تهلل.

[ثَ لَ / ثَ لُ] (ع ا) شخص مجهول یا اسم باطل است؛ گویند هو الضلال بن تهلل.

تهلل.

[ثَ لَ] (اخ) موضعی است بر ساحل دریای کاظمه. (منتهی الارب). قریه ای است در ریف. (مراصد الاطلاع).

تهمد.

[ثَ مَ] (ع ص، ا) فربه بزرگ || زن فربه بزرگ.

تهمد.

[ثَ مَ] (اخ) کوه سرخ رنگی است از کوههای حمی و در اطرافش ریگزارهای بسیار است در دیار غنی. و گویند موضعی است در دیار بنی عامر. (مراصد الاطلاع).

تهو.

[تَهْوُ] (ع مص) احمق شدن.

ثُهِود.

[ث و] (ع ص، ا) تُوهَد. کُودک فربه تمام خلقت.

ثی.

(ع حرف، ا) نام دیگر حرف ثاء.

ثیاب.

(ع ا) جِ ثوب. جامه ها: اینکه توبینی نه همه مردمند بلکه ذئابند بزیر ثیاب. ناصر خسرو. در ثیاب ر بوده از درویش کی بدست آیدت بهشت و ثواب. ناصر خسرو || تَعَلَّقَ بِثِيَابِ اللَّهِ؛ اى بِأَسْتَارِ الْكَعْبَةِ ||. فلان طاهر الثياب؛ پاک است از عیوب ||. اعمال، أن المیت لیعتُ فی ثیابه. (حدیث ||). ثیاب قبطیه؛ کتان باریک سفید و غیر آن که بقبط منسوب است.

ثیابی.

[بی ی] (ع ص نسبی) جامه دار. ثواب. بزاز.

ثیابی.

[بی ی] (اخ) محمود بن عمر. محدث است و از آن رووی را ثیابی گویند که جامه دار حمام بود.

ثیابی.

[بی ی] (اخ) یکی از شعرای عثمانی در مائه دهم هجری. او امی بود و شغل خیاطت میورزید و از آنرو تخلص ثیابی گرفت. (قاموس الاعلام).

ثیاتل.

[ث ت] (ع ا) جِ ثیتل.

ثیادریطوس.

(اخ) نام ملکی ازملوک یونان که برای او معجونی ساختند و آن را بنام او موسوم کردند. گویند اول کس که آن را ساخت اندروماخس ثانی و به قولی ابقرراط بود. و آن داروئی است نیکو که اثر آن هفت سال برجای ماند. (تذکره ضریر انطاکی). ظاهراً این کلمه مصحف مثرودیطوس (میتریادات = مهرداد) است و این معجون نیز همان تریاق فاروق مشهور است.

ثیادورس.

(اخ) (۱) طیب نصرانی که در ایران میزیست و به حذاقت در طب معروف بود و شاپور ذوالاکتاف یا بقولی بهرام گور برای او بیعه

ای در شهر وی بنا کرد. این روایت معرف قدر و اعتبار او در نزد ایرانیان است و عصر او را نیز معلوم می‌دارد. او راست: کتابی جامع در طب که به کناش معروف است. ابن الندیم گوید که آن کتاب به عربی نقل شده است و شاید این شخص همان تئودورس ملقب به شارح (۲) باشد که کتب او را کوماس (۳) و پروبوس (۴) و هی باس (۵) در قرن پنجم میلادی ترجمه کردند. (لکلرک، تاریخ طب عرب. ابن الندیم، کتاب الفهرست). (۱) – (۴) – Cumas. (۳) – Theodore le commentateur. (۲) – Theodore. Hibas – (۵) – Probus.

ثیادورس.

(اخ) یکی از ناقلین نصاری به عربی. او راست: ترجمهء انالوطیقای اولی از ارسطو و گویند آنرا به حنین عرضه داشت و حنین آنرا اصلاح کرد. (ابن الندیم). نام او را ثیادورس نیز آورده اند. (قفطی).

ثیادورس.

(اخ) (۱) انطاکی. دکتر لکلرک در تاریخ طب عرب بنقل از ابن العبری آورده است (۲) ثیادورس نصرانی یعقوبی بود که در انطاکیه سریانی و لاتینی آموخت و به تحصیل علوم کوشید و کرتی بموصل آمد و بمحضر درس کمال الدین بن یونس باستفادت پرداخت سپس به انطاکیه بازگشت چون دانست که علوم وی ناقص است بار دوم بموصل عزیمت کرد و بعد به بغداد شد و مطالعات طبی خویش را کامل ساخت و چندی به خدمت سلطان علاءالدین پیوست و بعد به دربار قسطنطین ملک ارمنستان رفت لیکن او طالب مقامی بالاتر بود تا آنکه با سفیری از فردریک دوم دیدار کرد و بتوسط او نزد فردریک شتافت و فردریک او را گرامی داشت و مورد اعزاز و تکریم قرار داد چون چندی بخت و اقبال با او مساعد شد هوای یار و دیارش بر سر افتاد و بی خبر بخلاف میل حامی خویش راه دریا پیش گرفت اتفاقاً کشتی او را به بندری افکند که هم در قلمرو فردریک بود ثیادورس دانست که باید با فردریک بار دیگر دیدار کند و از ترس خویشتن را به زهر بکشت. (نقل باختصار). (۱) – (۲) – Theodore d' Antloche. – ج ۲ ص ۱۴۵.

ثیادوس.

(۱) (اخ) ظاهراً اصل کلمهء نیاطوس نام پسر موریق (موریس). ملک روم که به خسرو دوم (پرویز) در دفع بهرام چوبین مدد کرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۷۸ و حاشیه آن). (۱) – Theodose.

ثیادریطوس.

(اخ) رجوع به ثیادریطوس شود.

ثیادوق.

(۱) (اخ) طیب معروف نصاری بمائه اول هجری در دولت بنی امیه. او پزشک حجاج بن یوسف ثقفی بود و حجاج باو اعتمادی تمام داشت و بدستور او عمل میکرد روایت کنند (۲) که روزی حجاج که عادت گل خواری داشت ازو پرسید دواى گل خوردن چیست گفت عزیمت مردی چون تو. حجاج از ان پس بترک آن عادت گفت ثیادوق در تدبیر صحت به حجاج وصایائی کرده که از آن جمله است: تا به دارو حاجت نیفتد مگیر. از میوه جز رسیده مخور. خوردنیها را هر چه بیشتر بخای. پس از طعام چاشت خفتن

را بآسی نیست لیکن چون به شب غذا خوری تا راه نرفته ای هر چند پنجاه گام باشد مخسب و تا گرسنه نباشی هیچ مخور. در آرامش با زنان افراط مکن. از حبس بول پرهیز. هر دو روز یک بار استحمام کن. در حال سیری به حمام مرو. با امتلاء معده با زنان میارام. از گوشت خشک (قدیم) نمک سود پرهیز. ناشتا آب سرد میاشام. چون شکم از طعام پر باشد بر پهلوئی چپ خسب. با زن پیر ازدواج مکن. از «سواک» غفلت مورز. گوشت از پی گوشت مخور. ثیاذوق بکمال پیری رسید و در شهر واسط در حدود سال ۹۰ ه. ق. (۳) وفات کرد از مؤلفات اوست. کتاب کناش کبیر که برای پسر خود تألیف کرد و دیگر کتاب ابدال الادویه و کیفیت دقها و ایقاعها و اذابتها و شیء من تفسیر أسماء الادویه (۴) فرات بن شحاتا طیب یهودی از شاگردان او بود. (۵) (۱) - theodocus. (۲) - این روایت در قفطی (ص ۱۰۸) به ثاذون طیب منسوب است و ظاهراً ثاذون تحریف ثیاذوق باشد. (۳) - بقول صاحب قاموس الاعلام سال ۷۰ ه. ق. (۴) - عیون الانباء ج ۱ ص ۱۲۱. (۵) - عیون الانباء ج ۱ ص ۱۶۱.

ثیاذووس.

(۱) (اخ) الاثینی. فیلسوف است. (۲) (۱) - (۲) Theodore. - عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶.

ثیار.

(ع) (ا) جِ ثور. گاوان.

ثیب.

[ثئی ی] (ع ص، ا) کالم. زن شوی دیده که اکنون بی شوی است به طلاق یا مرگ شوی. بیوه. عوان. مقابل. دوشیزه. ج، ثیبات ||. مرد زن گرفته که اکنون بی زن است. مقابل پسر. عزب ||. خلاف بکر. و در مرد و زن هر دو مستعمل است.

ثیب.

[ث] (اخ) کوهی است به شرقی مدینه الرسول.

ثیبات.

[ثئی ی] (ع ص، ا) جِ ثیب. زنان بیوه از شوی مرده و یا طلاق گرفته.

ثیبان.

[ث] (اخ) نام روستائی است.

ثیبه.

[ثئی ی ب] (ع ص، ا) زن شوهر دیده و از شوهر جدا مانده خواه به طلاق و خواه به مرگ شوی. کالم. بیوه. مقابل باکره؛ دوشیزه.

ثینا.

(یونانی، حرف، ا) نام حرف هشتم است از حروف یونانی. رجوع به ثتا شود. و آن نماینده ستاره های قدر ششم است.

ثیتل.

[ت] (ع ا) بز کوهی نر. (۱) گاو کوهی نر. نوعی از کاو دشتی. نمش. ج، ثیاتل. مرد فربه که در وی گمان خیر دارند. عنین. (۱) - Bubale.

ثیتل.

[ث ت] (اخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). محلی است نزدیک نجاج که جنگ مشهوری در آنجا واقع شد بین نجاج و ثیتل. منزلی است برای مسافران بصره. و گویند قریه ای است. و گویند شهری است از بنی حمان.

ثیر.

(ع ا) پرده چشم.

ثیران.

(ع ا) ج ثور. گاوان. گاوان نر.

ثیرما.

(۱) (مغرب، ا) به یونانی آب گرم. او گرم. (نخبه الدهر). آب گرم معدنی. حمام گرم معدنی. رجوع به ثرمه شود. (۱) - Therme.

ثیره.

[ی ر ا] (ع ا) ج ثور. گاوان.

ثیریون.

(مغرب، ا) به یونانی، دغلی است. (تحفه حکیم مؤمن). خرزهره. سم الحمار.

ثیسناس.

(۱) (اخ) خطیب یونانی شاگرد غراب (۲) صقلی از جمله خطباء یونان که از انواع فلسفه به تعلم خطابه گرائید و نزد غراب صقلی به تحصیل آن فن اشتغال جست و جزئی وافر از آن فن بیاموخت گویند سپس او را با استاد در امر اجرت تعلیم نزاع افتاد. (قفطی ص ۱۰۹). (۱) - Korax - (۲) - Teisias.

ثیقوس.

(مغرب، ا) به یونانی اذخر است. (تحفه حکیم مؤمن).

ثیل.

[ث / ثی] (ع ا) غلاف نره شتر || نره شتر. ج، آئیل.

ثیل.

(ع ص، ا) ج آئیل.

ثیل.

(۱) [ثی / ثی] (ع ا) بید گیا. فرزد. فریز. چمن. مرغ. گیاهی است که نجم نیز گویند. در اختیارات بدیعی آمده است: نجیل و نجیر و نجمه خوانند به پارسی بید گیا خوانند و آن نوعی از حرشف است و طبیعت وی سرد و خشک است در اول و گویند معتدل است نافع بود جهت جراحتهای تازه و منع نزله کند و بیخ وی و تخم وی منع قی کند و ادرار بول کند تمام و اسهال باز دارد. از تخم وی لعوق سازند. سنگ گرده را بریزاند و طبع آن ریش مثانه را نافع بود - انتهی. در تحفه حکیم مؤمن آمده است: به لغت ترکی بیلان اودی و در تنکابن گرک چرواش گویند و آن نباتی است که در کنار آبها و زمین نمناک میروید مخصوص زمانی نیست و بر روی زمین پهن میشود و شاخهای او دراز و با بندها بسیار و برگش بسیار ریزه و بر هر بندی رسته ای و گلش مابین سرخی و سفیدی و با برگ آمیخته و طعمش مایل به شیرینی در اول سرد و خشک و قابض و طبیخ او جهت مغص و عسر بول و قروح مثانه و طبیخ بیخ او جهت سنگ گرده و گزیده هوام و ضماد او جهت جراحات تازه و آب گیاه او از نیم رطل تا یک رطل در رفع سم اقسام مارها و سگ دیوانه گزیده مجرب و رافع حرقة البول و احتباس بول و حصات و تبهای حاره و سل بغایت آزموده است و مانع نزلات و اورام حاره و ضماد خاکستر او جهت قطع خون بواسیر و تحلیل اورام و تجفیف قروح بغایت نافع و قسمی از آن را برگ مثل لبلاب و گلش خوشبو و ثمرش ریزه و عروق او در ضخامت بقدر انگشتی و در عدد پنج یا شش میباشد عصاره او با ادویه مناسبه جهت علل چشم و تحلیل مواد و تخمش بغایت مدر بول و جهت قطع قی و اسهال و منع ریختن مواد به معده و احشا و حصاة گرده و مثانه و قروح آن مفید است و قسمی از آن می باشد که هر گاه گاو از آن بخورد اعضای او ورم میکنند. سوخته او در ظرف مس جهت قطع خون بواسیر ضماداً از مجربات شمرده اند و گویند زیاده بر سه بار احتیاج نمی افتد و ضماد تازه او با روغن گل بغایت ملین و منضج است - انتهی. مؤلف برهان قاطع گوید: نوعی از حرشف است که کنگر باشد و آنرا به فارسی بید گیا خوانند بول را براند و شکم را ببندد گویند عربی است و بعضی گویند سریانی - انتهی. (۱) - *Agrostis ou Chiendant*.

ثیل.

[ثی / ثی] (ع ا) ثیل باشد که بید گیا خوانند. رجوع به ثیل شود.

ثیله.

[ثی / ل] (ع ا) واحد ثیل.

ثیله.

[ثئی ی ل] (اخ) آبی است به قطن. (مراصد الاطلاع).

ثیم مرمان.

[مز] (اخ) یکی از دانشمندانی که از خطوط میخی و آثار قدیمه بنی سام اطلاعاتی جمع کرده و تبصره های مفید بر آن افزوده است. (۱) (۱) - Z'immermann.

ثیموم.

(۱) نام نباتی است شبیه به گندم که رفع سفیدی چشم کند و آنرا نمام نیز گویند.

ثین.

(ع ۱) مستخرج مروارید از دریا ||. مثقب مروارید.

ثین.

(اخ) (۱) نام یکی از خاندانهای بزرگ چین. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۵۵). (۱) - Tzine.

ثیوبه.

[ث ب] (ع مص) ثیوبت. خلاف بکارت (۱). بیوگی. (۱) - L' absence de virginite.

ثیودورس.

[ر] (اخ) (۱) یکی از ریاضیون و مهندسین یونانی بعد از بطلمیوس. او در اسکندریه مقیم بود. او راست: کتابالاً-کر، در سه مقاله. کتاب المساکن، یک مقاله. کتاب اللیل و النهار، دو مقاله. (ابن الندیم). و ظاهراً این نام صورتی محرف از ثاوذوسیوس است. رجوع به ثاوذوسیوس شود. (۱) - Theodoros.

ثیوذوروس.

(اخ) رجوع به ثیودورس و ثاوذوسیوس شود.

ثیوفرستس.

[] (اخ) جانشین ارسطو در لوقیون. (عیون الانباء ج ۱ ص ۵۷). رجوع به ثاوفرستس شود.

ثیه.

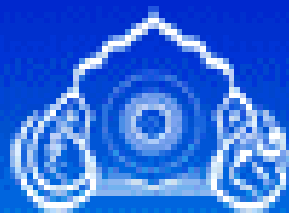
[ی] (ع ۱) آغل گوسفندان.

ثیه.

[ثُيَيْ] [عِ اصغر] مصغر ثاء، حرف چهارم از حروف هجاء عرب.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار- ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صداها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

